

رمان درناز بانو | کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



...مقدمه...

چقدر دلم میخواد نویسنده ی این جمله رو پیدا کنم:

"همیشه باید یک کسی باشد که معنیِ سه نقطه های انتهای جمله هایت را بفهمد..."

همیشه باید کسی باشد!

تا بغض هایت را قبل از لرزیدن چانه ات بفهمد!  
باید کسی باشد که وقتی صدایت لرزید! بفهمد!  
که اگر سکوت کردی بفهمد!  
باید کسی باشد! که اگر بهانه گیر شدی! بفهمد!  
باید کسی باشد که اگر سردرد را بهانه آوردی برای رفتن! نبودن! بفهمد!  
باید کسی باشد! که اگر حرف های بی معنی زدی بفهمد!  
باید کسی باشد.....!  
بفهمد که درد داری! که زندگی درد دارد!  
بفهمد که دلگیری!  
بفهمد که دلت برای چیزهای کوچک تنگ شده!!!  
بفهمد که دلت برای راه رفتن! برای دویدن! تنگ شده!  
بفهمد که وقتی باران می آید!  
برف می بارد!  
راه رفتن می شود تنها دغدغه ی زندگیت!  
بفهمد!!!  
همیشه باید کسی باشد.....!"  
میخوام بهش بگم یه جمله دیگه هم به ته این جمله هاش اضافه کنه:  
همیشه کسی باید باشد ولی همیشه هیچکس نیست!!

«به نام او»

آینه ی ماشین و روی صورت درسا تنظیم کردم. داشت لبشو می جوید. با بی خیالی گفتم:

-درسا...خواهرم...همه دندونات رژی شد...

درسا بی توجه گفت:

-هنوزم نمی دونم کارمون درسته یا نه.

درین دستاشو توی هوا تکون داد و با بی حوصلگی گفت:

-درسا روی اعصاب من پاتیناژ نرو خواهشا! هنوز که نه به باره...نه به داره...! تازه داریم می ریم  
موسسه. تا ببینیم چی می شه.

یه بشکن زدم و گفتم:

-آقربون درین عاقل! یاد بگیر درسا. باور کن اگه توی آگهی ننوشته بودن به سه تا خواهر نیاز  
دارن من و درین خودمون دوتایی می رفتیم.

درسا اخمی کرد و گفت:

-آ!

درین: نه بابا. یه چیزی می پرونه. تو زرتی می رفتی به مهتاب و بابا می گفتی. ته تغاری!

درسا: حسود! نخیرم نمی گفتم!

من: بچه ها این قدر جر و بحث نکنین.

درین: معرفی می کنم...درناز...ریش سفید خواهران دینورا!

هرسه مون زدیم زیر خنده و درسا گفت:

-دیوونه! ولی خدایی بچه ها من لوتون نمی دادم...

من: آره. جدی که باشیم...درسا این قدر ا هم دهن لق نیست.

درین: هست هست هست.

من: درین ساکت! یه کاری نکن از در ریش سفیدی وارد بشم!

دوباره هرسه زدیم زیر خنده.

خواهرامو دوست دارم. حتی درسا رو با اینکه ته تغاربه هم خیلی دوست دارم. این مامان و بابای ما چه علاقه ی وافری به کلمه ی «دُر» داشتن...والا منم نمی دونم چرا! درناز و درین و درسا. من از اون دوتا بزرگترم. بیست و چهار سالمه. درین بیست و دو سالشه و درسا بیست و یک.

یه نگاه تو آینه که کردم دیدم درسا دوباره افتاده به جون لباش. گفتم:

-درسای...نگران نباش دیگه. اصلا دیدی ما رو قبول نکردن.

درین: نه که ما خیلی با استعدادیم...

من: درین به خدا اگه دو دقه خفه شی...

درین: فکر می کنی لالم. نخیر من نمی تونم خفه شم.

یه لبخند مطمئن و آرامش بخش به درسا زدم. نمی دونم این همه استرس برای چیه...

داشتیم می رفتیم که تست بازیگری بدیم. توی آگهی خونده بودیم که به سه تا دختر که تقریبا به هم شباهت داشته باشن (ترجیحا خواهر باشن) برای فیلم جدید احتیاج دارن. تست اول رو هفته ی پیش دادیم و همه خیلی استقبال کردن...داشتیم می رفتیم که تست دومی رو بدیم. من و درین از بچگی رویامون بازیگری بود...ولی درسا...زیاد ازش مطمئن نبودم. کلا همیشه پیرو من و درین بود. مثلا اگه همین الان من می گفتم:

-با کله بریم توی چاه؟

درین شونه هاشو بالا می انداخت و می گفت:

-بزن بریم. بی خی.

درسا هم یه ذره فکر می کرد و می گفت:

-حالا که شما می رین منم میام!

حال کردی چه خوب خواهرام و توصیف کردم؟! جلوی در موسسه ماشین و نگه داشتیم و گفتم:

-دختر! بریزین پایین.

هرسه از ماشین پیاده شدیم. درین کنار دست من قرار گرفت و گفت:

-درناز...می گم اگه یه موقع اخیانا قبول مون کردن...چطوری می خوام رضایت بابا رو بگیری؟

درسا:حق با درینه. بابا مخالف سرسخت بازیگری و این جور چیزاست.

من:الان که تا اینجا اومدم یعنی پی همه چی و به تنم مالیدم. اینجا مرحله ی دومه. تست اولی رو با خودم می گفتم بی خیال همه چی. فوق اش قبول می شیم می ریم تست دوم. ولی این یکی تست دومه بچه ها...تا اینجا شو باهم اومدیم. راضی کردن بابا رو هم باید به جون بخریم.

درین:خب...اوکی. بزن بریم.

درسا:من مطیع جمع ام. پس بریم.

زیرلب گفتم:

-یا علی مدد!

وارد موسسه شدیم و رفتیم طبقه ی شیشم. البته با یه عالمه کولی بازی از جانب درسا. چون از آسانسور می ترسید و می خواست با پله بیاد. ترس از فضای بسته نداشت ها...ولی نمی دونم چرا از آسانسور می ترسید!

رفتیم کنار میز منشی. منشیه داشت با تلفن حرف می زد:

-آره فی فی...من و دنی رفته بودیم بام تهرن...دنی؟ بابا دانیال خودمون دیگه...

سقلمه ای به درین که صورتش و کج و کوله کرده بود زدم و صدامو صاف کردم.

-یه لحظه گوشه و نگه دار فی فی جون...جانم؟

-می شه بریم داخل؟ وقت داشتیم برای ساعت یازده.

-با آقای عنایتی؟

-بله.

-بفرمائید داخل شما اولین نفرین.

یه تقه ای به در زدم و سه تایی وارد شدیم. درسا درو بست. اون چهارتا داورها،همون قبلی ها بودن. آقایون عنایتی،فراز،ماهیار و خانوم مهرابی.

یه لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. وقت تون به خیر!

آقای عنایتی نگاهی به برگه ی رو به روش کرد و گفت:

-سلام...خانومای دینور؟

سریع گفتم:

-بله خودمونیم.

-خوش اومدین...دفعه ی پیش کارتون خیلی عالی بود...بینیم این دفعه چی کار می کنین.

سه تایی لبخند پت و پهنی زدیم. خانوم مهرابی گفت:

-خب دخترا. آماده این؟

هرسه گفتیم:

-بله.

فرض کنین که خواهر کوچیک تون...

به درسا اشاره کرد و ادامه داد:

-بدون خبر شما ازدواج کرده. و همین الان داره خبرو بهتون می ده. گرفتید؟

نگاهی به درین و درسا کردم و گفتم:

-بله خانوم مهرابی.

-بسیارخب...بزن بریم.

درسا رو به روی ما قرار گرفت. یه قیافه ی مکش مرگ ما به خودش گرفت و با صدایی لرزون و

سری پایین گفت:

-در...درناز...درین...

من خیلی عادی گفتم:

-جونم؟

-راستش...من باید باهاتون حرف بزنم...

آب دهنش و قورت داد.

-یه موضوع خیلی مهمه...!

درین با بی تفاوتی گفت:

-خیله خب بگو حالا...

درسا مرتب با انگشتای کشیده اش بازی می کرد. مثلا نگران بود...شایدم واقعا بود! گفت:

-من...من...ازدواج کردم.

من با چشمای گرد شده و صدایی که توش تعجب موج می زد، بلند گفتم:

-چی گفتی؟!

درین سرشو تکون داد و گفت:

-شوخی بی نمکيه درسا...

درسا: به قرآن شوخی نیست...من با...با فرهاد ازدواج کردم!

ای بالا! فرهاد و دیگه از کجاش درآورد؟! یادم باشه بعدا پی اش و بگیرم.

درین بلند گفت:

-درسا! تو چی کار کردی؟

من: بدون اینکه به من و درین خبر بدی ازدواج کردی؟! می فهمی چی داری می گی؟! توی این دنیا

غیر از من و درین تو کیو داری؟!

درین: واقعا که...آبروی چندین و چند سالمون و به باد دادی!

درسا چندتا قطره اشک تمساحی اش و پاک کرد و با بغض گفت:

-اون گفت...فرهاد گفت...

درین: اومدیم و این آقای فرهاد آقا گفت خودت و بنداز توی چاه! تو باید با کله بری توی چاه؟!

من: درسا باورم نمی شه... تو همش بیست سالته!

درسا با اخم گفت:

–بیست و یک!

بین محض رضای خدا اینجا هم دست از این کاراش برنمی داره... گفتم:

–حالا هرچی! الان وقت این حرفاست؟!

درین: برو دیگه نمی خوام بینمت! تو دیگه درسا دینور نیستی! دیگه خواهر من نیستی!

یهو صدای آقای عنایتی اومد:

–کافیه خانوما...

سه تایی به ردیف ایستادیم و درسا اشک هاشو با دستمالی که از توی کیفش درآورده بود پاک

کرد. خانوم مهرابی گفت:

–خوب بود... خوب بود...

اون سه تای دیگه هم لبخندی تحویل مون دادن. ادامه داد:

–تشریف ببرین. ما خودمون فردا باهاتون تماس می گیریم و اگه لازم شد اینجا میاین! سوالی

نیست؟

درین: نخیر مرسی...

باهاشون خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. درسا گفت:

–آه... خب ما تا فردا نصفه جون می شیم که!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

–چاره ای نیست باید صبر کنیم. زودتر بریم خونه بچه ها که الان مهتاب زنگ می زنه به بابا

آمارمون و می ده.

درین: نه بابا اون تا لنگ ظهر خرناس می کشه.



خنده کنان سوار ماشین شدیم و سمت خونه رفتیم. ماشین و توی پارکینگ گذاشتم و باهم رفتیم توی خونه. خونه ساکت بود. درین زمزمه کرد:

-نگفتم؟! الانم بریم توی اتاق می بینیم دهنش اندازه ی اسب آبی وا مونده و یه لیتر تف ازش جاریه...

من زیرلب یه «اه» گفتم و درسا با خنده گفت:

-گند بز نم به وجودت درین...حالمون و بهم زدی!

هرسه رفتیم توی اتاق من. روی زمین ولو شدم و گفتم:

-آخیش...خسته شدم. خوبه باز امروز جمعه ست و دانشگاه مانسگاه یخده!

درسا:همون...تنها چیزی که فعلا حوصله اش و ندارم دانشگاه ست!

هرسه مون خوشبختانه یه دانشگاه می رفتیم. وقتی فهمیدیم یه دانشگاهیم خیلی خوشحال شده بودیم... ولی رشته هامون و ترم هامون فرق داشت. من خودم مهندسی عمران می خوندم.

درین و درسا هم خلاف جهت من ولو شدن. سرهامون توی یه مرکز بود. درین یه آه بلند کشید و گفت:

-بچه ها ولی خدایی خیلی دلم میخواد بازیگر بشیم...چه حالی بده! بعد همه ازمون امضا می خوان...

با لذت گفتم:

-معروف می شیم...محبوب می شیم...

درسا هم با خنده گفت:

-یه عالمه خواستگار برامون میاد!

درین یهو زد توی پرمون:

-ولی باید قید بابا رو بزنی.

درسا:بی خیال...من راضیش می کنم.

من: نه ته تغاری جونم. دیگه قدرتت در اون حد هم نیست.

صدای باز شدن در اتاق کنار اومد. درین با طعنه گفت:

— به به! مهتاب جون بیدار شدن!

— بچه ها زودتر برین لباس هاتون و عوض کنین تا شک نکرده. وگرنه تندی می ره آمار می ده دست بابا که ما اول صبح جمعه رفتیم بیرون. بابا هم که ماشالا افکارش از صدا تا پسر جوون منحرف تره... فکر می کنه رفته بودیم کوهی... دریندی... جای پسر بازی کنیم!

درسا: والا... به دخترش اعتماد نداره بعد به این زنی که ی چشم رنگی اعتماد می کنه!

درین: هوم... بریم.

اون دوتا بلند شدن و رفتن توی اتاق هاشون. یه شلوار و تاپ پوشیدم و موهام و باز کردم. موهام رنگ شون بلوطی بود. تا بالای کمرم می رسیدن. باید کوتاه شون کنم... هیچ وقت از موی بلند خوشم نیومده. برعکس همه ی دخترا!

چشم و ابروم مشکیه و پوستم... می شه گفت سفیده. صورتم هم متوسطه. نه مثل مال درین لاغر و کشیده ست... نه مثل مال درسا گرد. یه چیزی مابین این دوتا...!

من نسبت به درین و درسا بیشتر شبیه مامان هستم. مامانم که... وقتی ده سالم بود عمرش و داد به شما. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. دو سال بعدش هم بابا رفت این مهتابی بور و چشم رنگی رو آورد خونه مون. اصلا از مون نپرسید بچه ها من زن بگیرم... نگیرم... نظر شما چیه؟!

نمی گم اگه ما می گفتیم «نه نگیر» باید می گفت «به روی چشم نمی گیرم»! ولی حداقل یه احترامی برامون قائل می شد و قبلش یه نیمچه خبری هم به ما می داد. مهتاب نامادری بدی نیست... ولی معرکه هم نیست. زیادی کرم می ریزه. از مون کار نمی کنه مثل نامادری های بدجنس توی قصه ها...

ولی توپ و تشر و تیکه زیاد می اندازه. از روی اولی که پاشو گذاشت توی این خونه بگی — تا الان که چهارده ساله خانوم این خونه ست.

زیر لب گفتیم:

— ولش کن درناز... اعصاب ات و داغون نکن.

و رفتم توی هال.

xxx

درسا لب زد:

-ده دقیقه ی دیگه بابا میاد!

درین هم زیرلب و با حرص گفت:

-درسا اگه یه روز به مرگ من مونده باشه تو رو می کشم! دیوانه مون کردی! عین ساعت هی دم به دقیقه اعلام می کنه چه قدر به اومدن بابا مونده!

یعنی خیلی دلم می خواد پیرزن شدن درین و بینم...این از الان که بیست و دو سالشه عین کنیز حاج باقر هی غر می زنه! ببین اگه پیر بشه چی می شه! بیچاره شوهرش و نوه ها و بچه هاش...چی می کشن از دستش! درسا دوباره لب زد:

-هشت دقیقه!

درین: عین ماهی شدی درسا. هی دهن ات و باز و بسته می کنی و روی اعصاب من می دوی.

بلند گفتم:

-!! بس کنین دیگه!

کله ی پرموی مهتاب از بالای این بالا اومد. گفت:

-چه خبر شده؟

من: هیچی مهتاب جون...چیز مهمی نیست. داشتن بحث می کردن.

مهتاب: چرا نمایین برای شام به من کمک کنین؟! راستی کشک هم نداریم...چرا نخریدین؟

درین: مهتاب جون ما که کف دستمون و بو نکردیم! خب از کجا می دونستیم شما کشک می خوای؟! زنگ می زدی می گفتی...

-مگه امروز شما رفتین بیرون اصلا؟!!

من و درسا یه نگاه ازدهایی به درین کردیم که با تنه پته گفت:

-جان؟ نه... منظورم روزای پیش بود...

-به هر جهت... کشک نداریم. باباتون هم چند دقیقه دیگه می رسه...

صدای در پارکینگ اومد. درسا از جا پرید و بلند گفت:

-هین!

مهتاب با نگرانی برگشت و بهمون نگاه کرد. من با چشمام برای درسا خط و نشون می کشیدم.

درسا: چیزی نیست مهتاب جون... یاد یه چیزی افتادم. یکی از کارای دانشگاهم عقب مونده. تازه الان یادم افتاد...

مهتاب: وای خدا... من که می دونم شما آخرش آبی از تون گرم نمی شه. موندم چه طوری کنکور قبول شدین...

دیگه نسبت به این حرفاش بی تفاوت شده بودیم. صدای زنگ در اومد. درسا بلند شد بره درو باز کنه که مهتاب تندی از آشپزخونه پرید بیرون و بلند گفت:

-من باز می کنم! زن باید از همسرش با آغوش باز استقبال کنه... شما بشین!

درسا بی حرف نشست. زیر لب گفتم:

-درسا چه مرگت شده؟! ببین اصلا تو لازم نیست حرف بزنی... خب؟ من شک ندارم که سوتی می

دی آبرومون و می بری...! مگه الزایمر داری تو؟! چهارده ساله که این مهتاب می ره درو برای بابا

باز می کنه بعد به نظرت می ذاره امروز تو بری؟! نمی گی شک می کنن؟

درسا اخمی کرد و گفت:

-باشه حالا تو هم ریش سفید...

هرسه یه لبخند عصبی زدیم. سقلمه ای به درین زدم و گفتم:

-درین...

-هوم؟

-چمدونت و جمع کردی؟ اگه یه موقع بابا گفت همین الان از خونه ی من برین بیرون؟

-نگران نباش...جمع کردم.

-آخیش...چون من و درسا جمع کردیم. نگران تو بودم.

- به امید اینکه فرداشب چمدون ها رو باز کنیم و همین جا بمونیم.

درسا از روی مبل روبه رویی پاشد و خودشو چسبوند به من. جثه ی درسا در کل ریزتر از من و درین بود. گفتم:

-هوی درسا...کاناپه دو نفره ست ها!

بازومو گرفت و گفت:

-من می ترسم.

-درد بگیری. چی ترس داره؟ اصلا هنوز که مهرابی یا عنایتی یا اون دوتای دیگه بهمون زنگ نزنن تا خبری بدن.

-من می دونم که قبول می شیم و باید از این خونه بریم...می دونم.

-این قدر آیه یاس نخون.

-آره...باید مثبت فکر کنیم!

-دختر!؟!

هرسه با صدای بابا از جا پریدیم و ایستادیم. من لباسام و صاف و صوف کردم و گفتم:

-خوش اومدین بابا جان. ببخشید حواسمون نبود.

-خیلی ممنون...بشینین.

نگاه کن تو رو خدا. انگار داریم با رئیس جمهور آمریکا حرف می زنیم! از وقتی مامان مرد این جور شدیما...هی رسمی صحبت می کنیم...دوباره نشستیم و درسا خودشو چسبوند به من. بابا رفت لباساش و عوض کرد. نشست روی مبل رو به رویی و گفت:

-خب دختر!...امروز چی کار کردین؟

تا دهنم و وا کردم که جواب بدم صدای مهتاب اومد:

- کاری نکردن عزیزم. هی می شینن توی خونه پای اون ماسماسک... لپ تاپ و کامپیوتر و آی پد و تلویزیون و... کشک هم نخریدن.

این مهتاب هم که همه چی و آخرش می رسونه به کشک! بابا با اخم به ما نگاه کرد و گفت:

- چرا برای مهتاب کشک نخریدین خب؟ می خواد برای شما غذا درست کنه ها...

مهتاب: همین و بگو والا...

درین: پدرم، عزیزم، تاج سرم! مهتاب به ما نگفت کشک بخریم. اصلا همین الان من می رم یه

شیشه می خرم میام که...

بلند شد که بابا گفت:

- لازم نکرده بشین...! این وقت شب کجا می خوای بری؟ اونم با اون لباس هایی که شما می

پوشید.

لباس هامون واقعا بد نبود. هیچ وقت بدحجاب نبودیم. ولی چادر چاقچور هم هیچ وقت نمی کنیم.

درسا و درین به من نگاه کرد و منم شونه هام و انداختم بالا. درین زیرلب طوری که فقط من و

درسا بشنویم گفت:

- یه روز به مرگم مونده باشه این مهتاب رو می کشم...

مهتاب شروع کرد به زبون ریختن برای بابا:

- عزیزم امروز خیلی دیر از خواب پاشدم...! جدیدا زیاد می خوابم... نمی دونم چرا...

وای یا ابوالفضل... یه موقع حامله نشده باشه سر پنجاه سالگی آبرومون جلوی در و محل بره؟! به

درین نگاه کردم. اونم داشت به چیزی که من فکر می کردم فکر می کرد. درسا هم که کلا توی یه

باغ دیگه بود...

بابا خندید و گفت:

- خب دیشب تا ساعت یازده بیدار بودی عزیزم... طبیعیه.

واه واه... ما سه تا شب ها ساعت دوازده و نیم-یک می خوابیم، صبح هم باید شیش بلند شیم!

بعد اینکه خانوم ساعت یازده شب بخوابه... یازده صبح بلند بشه طبیعیه؟!!

هرچند دیگه مهم نیست... من و درین و درسا عادت کردیم. بعد از شام، رفتیم خوابیدیم. ولی مگه می شد خوابید؟! هی از این پهلوی به اون پهلوی... دوباره غلت بزن... خوابم نمی برد. من بابا رو دوست داشتم. هر قدر هم که بداخلاق بود... بالاخره بابام بود.

ولی بازیگری هم رویای بچگیم بود... رویای نوجوونیم بود... رویای همه ی عمرم بود... خدایا خودت کمک کن.

xxx

- یا ابوالفضل... یا ابوالفضل... یا ابوالفضل!

- درناز یه روز به مرگم مونده باشه تو رو می کشم...

- بچه ها مثبت فکر کنین، مثبت فکر کنین!

بلند داد زدم:

- یا ابوالفضل!

درین: درناز خیلی خری... اونا فقط شماره ی تو رو دارن! الان اگه زنگ زده باشن خونه چی؟!

درسا: بابا دیگه ناجور هیکل مون و قهوه ای می کنه...

تندی در ماشین و وا کردم. موبایلم توی ماشین جا مونده بود. موسسه هم فقط شماره ی من و خونه رو داشت. منم صبح وقتی اومدیم دانشگاه موبایلم و توی ماشین جا گذاشتم... هر سه پریدیم توی ماشین و من سریع موبایلم و دستم گرفتم. بلند جیغ کشیدم:

- یا ابوالفضل!

درین: ایشالا ابوالفضل سایه ات و از سرمون کم کنه!

- هشت تا میسکال! پنج تا موسسه سه تا مهتاب!

درسا بلند گفت:

- جمیعا صلوات... درناز یه راست برو بهشت زهرا گور خودمون و بکنیم!

یه نفس عمیق کشیدم. زیر لب گفتم:

-آروم...درین، درس! آروم!

درس! زمزمه کرد:

-مثبت فکر کن.

-اول به کی زنگ بزنم؟

درین: مهتاب دیگه.

درس! نخیرم...موسسه مهم تره.

شماره ی مهتاب رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام درناز.

-سلام مهتابجون...خوبی؟

-مرسی. تو چطوری؟

-قربونت. ا...کاری داشتی که زنگ زدی؟

-زنگ زدم بگم کشک یادت نره بخری.

نفس ام و با صدا دادم بیرون و گفتم:

-آها...خیله خب.

-و یه چیز دیگه...

دوباره نفسم توی سینه حبس شد و با ترس به درین و درس! نگاه کردم. مهتاب گفت:

-از یه جایی زنگ زدن...اسمشون و گفتن ها...من یادم نیست...سیما...نما...یادم نیست خلاصه!

باهاتون کار داشتن ولی نگفتن چی کار!

با خیالی آسوده گفتم:

-باشه...دستت درد نکنه.

-کشک یادت نره. خدافظ.



-خدافظ.

گوشی و قطع کردم و گفتم:

-خطر رفع شد...

درین و درسا لبخند کوچیکی زدن. دوباره موبایلم و محکم گرفتم و گفتم:

-حالا موسسه!

درین: بدو بدو!

سریع شماره اشونو گرفتم. روی آیفون گذاشتم تا درین و درسا هم بشنون خانوم مهربانی جواب داد:

-بفرمائید...

-خانوم مهربانی؟

-خودمم. بفرمائید؟

-من درناز دینورم. با خواهرام...درین و درسا اومده بودیم تست...

-آهان آهان...خوب هستی درناز جان؟

-ا...خیلی ممنون. شما خوبین...؟

-مرسی عزیزم. زنگ زدم بهت تبریک بگم.

نگاهی مشکوک و دو دل به چشمای گرد شده و پراز استرس درین و درسا انداختم. گفتم:

-تبریک چی؟

خانوم مهربانی خندید و گفت:

-عزیزم تو و خواهرات قبول شدین...فردا یا امروز یا هروقت که راحت بودین می تونین بیاین که قرارداد و ببندیم...

درین بلند جیغ کشید:

چـــی؟!؟

صدای خنده ی خانوم مهربابی اومد و گفت:

خواهرت بود؟

خنده ای کردم و گفتم:

بله...خیلی ممنون خانوم مهربابی.

دیگه همکار شدیم. راحت باش عزیزم...بگو شراره.

چشم شراره جون...خداحافظ.

خدانگهدار درناز جون.

گوشی و قطع کردم. یهو دستام و مشت کردم و درحالی که توی هوا تکون می دادم بلند گفتم:

یا ابوالفضل! بچه ها بازیگر شدیم رفت پی کارش!

درسا هم دستاشو بهم کوبوند و با ذوق گفت:

می گم مثب فکر کنین بی راه نمی گم!

همچین سه تایی با جیغ و دست شروع به تکون خوردن کردیم که ماشین رفت روی ویبره...! چونه

ام و روی فرمون گذاشتم و با لبخند گفتم:

آه...خیلی خوشحالم.

درسا:دانشگاه چی می شه؟

من:چیزی نمی شه. درس مون و هم ادامه می دیم...کارمون هم می کنیم. هروقت هم لازم شد

مرخصی می گیریم.

درین:حالا بابا رو بچسب...

اه. این کثافت هم که متخصص ضدحال زدنه. یه صندلی تکیه زدم و گفتم:

اوف...اون مصیبت واقعیه. شک ندارم که مخالفت می کنه. راضی کردنش هم کار حضرت

ابوالفضله.

درسا بچ بچ کرد:

- مثبت فکر کنین بچه ها...

درین هم زمزمه کرد:

- یه روز به مرگم مونده باشه می کشمت درسا با این مثبت اندیشی هات...

xxx

در اتاقم باز شد و درسا اومد توی اتاق. روی تخت نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم. درسا لبه ی تخت نشست و ناله کرد:

- درناز...

کتاب و بستم و گذاشتم کنار. دستامو باز کردم و گفتم:

- بیا بغل آجی...

تندی پرید بغلم. خیلی فسقلی و ریزنقش بود. بغلش کردم و محکم فشارش دادم. گفت:

- من مثبت فکر می کنما... ولی اگه یه موقع بابا از خونه انداختمون بیرون؟

- نترس فکر اونجاشم کردم.

با سوال نگاهم کرد که یهو در اتاق باز شد و درین اومد تو. گفت:

- به به... به به! تجمعات خواهرانه بدون من تشکیل می دین.

خودشو کنار من جا کرد و دستاشو دور من و درسا انداخت. گفت:

- چی می گفتین؟

درسا گفت:

- درناز می گه اگه بابا از خونه مون شوت مون کنه بیرون یه فکری داره... بگو درناز؟ چیه قضیه؟

دستمو سر دادم و از کشوی پا تختی یه کلید درآوردم. محکم فشار دادم و جلوی صورت درین و درسا تکون دادم. گفتم:

-می دونین این کلید کجاست؟

هر دو باهم گفتن:

-کجا؟! -

-مامان یه ویلا خارج از شهر داشت... یادتونه؟ می گفت خودِ بابا به نامش زده. من همیشه می دونستم کلیدش کجاست. توی جعبه جواهرات گوشه ی میزش بود. وقتی مرد من اون کلید و کش رفتم. بابا هم به کل یادش رفته بود... بس که گوشه و کنار این دنیا ویلا داره! اصلا نفهمید... خب

حالا اگه شوت شدید بیرون چی کار می کنیم؟! -

درین و درسا یه لبخند مرموز زدن. درین گفت:

-ایول... خوشم اومد! اینو خوب اومدی درنازی.

کلیدو سر جاش گذاشتم و گفتم:

-پس... بریم که با بابا حرف بزیم؟

دوتایی بلند شدن. درسا گردن اش و به دو طرف کج کرد و گفت:

-ایشالا که با دوتا عشوه شتری راضی بشه... و ما بریم اون چمدون های کوفتی رو باز کنیم و همینجا بمونیم.

شونه هامو بالا انداختم و از اتاق رفتم بیرون. درین و درسا هم پشت سرم راه افتادن... رفتیم نشستیم توی هال. روی همون کاناپه دونفره هه. درسا طبق معمول چسبید به من. صدامو صاف کردم و گفتم:

-بابا... راستش می خوایم باهاتون حرف بزیم.

بابا بهمون نگاه کرد. مهتاب کنارش نشسته بود. روزنامه ای که توی دستش بود و تا کرد و گذاشت کنارش. انگار نه انگار فقط به بابا گفتم باهات حرف دارم! این چشم رنگی هم سراپا گوش شده...! یهو قلبم شروع کرد به تندتند زدن...

تندی بلغور کردم:

-راستش... در حقیقت... درین باهاتون کار داشت!

درین با تعجب گفت:

د!

بابا: بگو درین...

درین هم سریع توپ و انداخت توی زمین درسا:

درسا زودتر بگو دیگه مگه تو با بابا کار نداشتی؟

درسا با چشم های گرد شده به ما زل زد. دلم براش سوخت... توی چشم های خاکستری اش تعجب و ترس و می دیدم. یهو به بابا نگاه کرد. بعد به زمین... شونه هاش افتادن. گفت:

بابا ما می خوایم بازیگر بشیم.

بابا یهو اخم کرد و گفت:

بله؟!

خب درسا کارشو کرد. درین سریع و قاطع گفت:

بابا ما هفته ی پیش اولین تست مون و دادیم. همیشه می دونستین که آرزوی ما از بچگی شهرت و محبوبیت بوده. برای همین وقتی اون آگهی توی روزنامه رو دیدیم رفتیم تست دادیم. دیروز هم دومین تست و دادیم. و قبول شدیم. و می خوایم این کارو قبول کنیم!

خب. اینم از درین. حالا سخت ترین قسمت اش مال خواهر بزرگه ست... مهتاب پوز خندی زد و گفت:

و به نظرتون پدرتون هم اجازه می دی؟

تا بابا خواست حرف بزنه من گفتیم:

بابا نمی گم نظر شما برامون مهم نیست. ولی... ولی... خواهش می کنم روزی رو که با مهتاب ازدواج کردین و به یاد بیارین. شما فقط یه روز آوردینش خونه و با لبخند گفتین که ایشون همسر جدیدتونه! از ما نظر خواستین؟ خواستین یا نه؟ ما دخترای شما هستیم یا نه؟!

بابا بلند شد و با عصبانیت گفت:

-منظورت چیه درناز؟! من باید نظر سه تا دختر بچه ی قد و نیم قد و می پرسیدم؟

-نه منظورم این نیست...ولی حداقل می تونستین قبلش به ما خبر بدین. ببینین...ما هم می تونستیم بی خبر از شما بریم و بازیگر بشیم و شما برای اولین بار ما رو توی تلویزیون ببینین! بابا نزدیک تر اومد. انگشت های درسا لای انگشتام حلقه شدن و درین هم دستمو فشار داد. بابا گفت:

-روت و زیاد نکن درناز!

-بحث اصلی و عوض نمی کنم! ما می خوایم بازیگر بشیم.

درین:همین طوره.

درسا:دقیقا. نظر منم همینه.

بابا پوزخندی زد. گفت:

-به همین خیال باشین...من نمی دارم سه تا دختر جوون برن توی تلویزیون! البته اگه می خواین برین...ولی...

شروع کرد به شمردن با انگشتاش:

-از ارث محرومین...دیگه جایی توی این خونه ندارین و پدری به اسم شاهرخ دینور هم ندارین! درین یهو بلند شد و با بغض گفت:

-این آخری رو که خیلی وقته نداریم! از وقتی که با این خانوم... (با انگشت به مهتاب که هنوز پوزخند روی لبش بود اشاره کرد) ازدواج کردی دیگه ما رو به گذشته سپردی! نمی گم از لحاظ مادی چیزی برامون کم گذاشتی! ولی معنوی چی؟

درسا هم یهو قیام کرد و پا شد:

-بله! درین درست می گه! شده تا حالا روزی غیر از تولدمون و عید نوروز ما رو ببوسی؟ یا بغلمون کنی؟ همش مهتاب مهتاب مهتاب!

یهو صدای سیلی اومد...چی؟! بابا درسا رو زده بود؟! اینو دیگه نمی تونستم تحمل کنم...پا شدم و گفتم:

-چطوری می تونی درسا رو بزنی؟!

دستمو بالا آوردم که مچ ام و محکم گرفتم. از شدت درد یه «آخ» گفتم. با حرص گفتم:

-بله! زدم! تو هم دوست داری؟

مچ ام و با یه حرکت ناگهانی و کوتاه پیچوند... جیغم دراومد... توی این بیست و چهارسال عمرم حتی یه دفعه هم بابا روم دست بلند نکرده بود...

بابا یهو سمت درین که خشکش زده بود رفت و محکم بازوشو گرفت. گفت:

-تو چی؟ تو هم می خوای؟

درین خودشو عقب کشید. حلقه ی دست بابا دور بازوش محکم تر شد. برق اشک و توی چشمش دیدم. با صدایی لرزون گفت:

-من پا به پای خواهرام میام!

بابا آن چنان فشاری به بازوی درین وارد کرد که فکر کنم کبود شد... درین زیرلب گفت:

-آی...

بابا بلند گفت:

-برین توی اتاق!

نگاهی به درین و درسا کردم و رفتیم توی اتاق من. درو قفل کردم. نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم. زدم زیر گریه. درسا هم میون هق هق اش گفت:

-این دیگه برام غیرقابل تحمله!

درین بلند گفت:

-اون چشم رنگی گاو رو دیدی؟! بدون اینکه اون پوزخند مسخره از روی لبش کنار بره داشت با لذت ما رو نگاه می کرد!

زیرلب گفتم:

-مارموز...

درسا اشکاشو پاک کرد و زمزمه کرد:

-حالا چی کار کنم درناز؟

-بهتون نگفتم؟!

هر دو باهم گفتن:

-ویلا؟!

-بله! دقیقا! فردا صبح قبل از اینکه بیدار بشن ما از اینجا رفتیم. شب هم لازم نیست برین توی اتاق هاتون...اصلا نمی خوام باهاشون رو در رو بشین. همین جا بخوابین.

درسا و درین حرفی نزدن. تختم دونفره بود. درسا هم که ریزه میزه بود. کنارمون جا شد. سرشو کنار سر من گذاشت و گفت:

-هنوزم قلبم تند می زنه...

لبخندی زدم و گفتم:

-ولی بچه ها جونم جذبه...! سه تایی خیلی باحال وارد شدیم!

درین یه غلت زد و بلند داد زد:

-بازوم! آی! درد گرفت!

روی من فرود اومد. بلند گفتم:

-آخ! نکن بی شعور مچم درد گرفت!

درسا خندید. لبخندی زدم و گفتم:

-دیدی خندوندمت ناقلا؟

درین هم خندید و گفت:

-بچه ها یه روز به مرگم مونده باشه...

من یه اه گفتم و بلند داد زدم:



-به ابوالفضل قسم که نمی دارم تو اصلا بمیری!

درسا هم چشماشو بهم فشار داد و گفت:

-بچه ها با افکار مثبت بخوابین. من ساعت کوک کردم واسه ی چهار و نیم صبح. راحت بخوابین که فردا باید خیلی زود پاشیم...

xxx

چمدون درین و با زور و فشار توی صندلی عقب جا دادم. درسا روی چمدون چمباتمه زد. خمیازه ای کشید و گفت:

-دارم از خواب می میرم...

نشستم روی صندلی کمک راننده و به درین گفتم:

-تو رانندگی کن من دستم خیلی درد می کنه.

-منم بازوم داره ازجا کنده می شه.

-آگه درسا گواهینامه داشت بهش می دادم رانندگی کنه. ولی از ماشین می ترسه. پس شما رانندگی کن عزیزم..لطفا!

درین ماشین و روشن کرد و راه افتاد. گفت:

-آدرس و یادته؟

-آره. وارد اتوبان که شدی بهت می گم...

بعد از نیم ساعت رسیدیم. ترافیک نبود. وگرنه با ترافیک حدود یک ساعت طول می کشید برسیم. از ماشین پیاده شدیم. با دست سالم چمدونم و کشون کشون تا دم دروازه بردم. درحالی که درو باز می کردم گفتم:

-گوشی هاتون خاموشه دیگه؟

درین: آره... تو یه موقع خاموش نکنی... خانوم مهربابی یا همون شراره بهت زنگ زد یه موقع...

-نه. اون یکی خطم و توش انداختم. تو هم خاموشی درسا؟

-آره.

رفتیم تو. خونه ی حیاط نقلی و کوچولو کوچولو داشت. با میز و صندلی های حصیری. بعد هم یه ویلای با صفا جلوتون بود! در ویلا رو باز کردم. بینی ام و چین دادم و گفتم:

-اوف...چه بوی نایی میاد. بچه ها بعد از ظهر بریم خرید. چندتا خوشبو کننده...برای شما دوتا هم خط جدید بخریم...خیلی کار داریم خلاصه.

پنجره ها رو باز یکی یکی باز کردم. خونه چهارتا اتاق کوچولو و یه هال بزرگ داشت. آشپزخونه اش هم تقریبا کوچیک بود...یخچال و زدم به برق. صدای درسا از توی اتاق اومد:

-بچه ها اتاق هاش خوبه...تخت هاش هم راحت...ایول مامان. راستی چندوقته اینجا بی مصرف افتاده؟

من:فکر کنم از وقتی مامان مرد دیگه کسی نیومد سر بزنه...از باغچه اش هم معلومه. همه اش پر از علف هرز و خرزهره شده. یادم باشه بهش رسیدگی کنم...

درین رفت توی یه اتاق و گفت:

-هی...دختر اینجا چه باحاله! من این اتاق و برداشتم.

خب دیگه...اتاق باقی مونده هم که مال منه. رفتم توش و چمدونم و دم در گذاشتم. خوب بود...یه تخت یه نفره داشت. با یه کمد کوچولو. یه میز تحریر و آینه ی قدی هم داشت. کشوی میز و که باز کردم یه عکس دیدم.

بیرونش آوردم. عکس مامان بود و من و درین و درسا...

درسا نوزاد بود. به زور می شد گفت سه ماهشه...درین هم با اخم دست مامان و گرفته بود و پایین پاش ایستاده بود. لبخند تلخی زدم...این بچه از اون موقع هم غرغرو بوده! منم جلوی پای مامان با یه لبخند پت و پهن و ایستاده بودم...

-درناز کوشی؟

درسا وارد شد. کنارم ایستاد و با دیدن عکس یه آه بلند بالا کشید. بینی اش و بالا کشید. درین هم اومد تو. گفت:

-چی شده؟

اون طرفم ایستاد. دستشو پشتم گذاشت و نوازشم کرد... سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:  
-دلتم برانش تنگ شده...

xxx

درسا به من نگاه کرد و گفت:

-درناز من می ترسم... یه موقع بابا نفهمه ما اومدیم اینجا؟

-نه بابا... اصلا به کل یادش رفته همچین ویلایی وجود داره. زودتر سوار شو که بریم.

سوار ماشین شدیم و اول رفتیم دانشگاه. چند روز مرخصی گرفتیم. دیشب زنگ زدم به شراره. گفت سکانس های اصلی رو توی یه هفته ی اول می گیریم. به خاطر دانشگاه ما... تا از درس مون هم عقب نیفتیم.

داشتیم سمت لوکیشن فیلم برداری می رفتیم. حرف ام و ادامه دادم:

-بین درسا... بابا عمرا بیاد دنبال ما بگرده! چه برسه به اینکه پیدامون کنه!

درین: راست می گه... اگه ما رو وسط خیابون هم اتفاقی ببینه خودشو می زنه به اون راه!  
ماشین و نگه داشتیم و گفتیم:

-بچه ها همینه؟

یه خونه ی بزرگ توی زعفرانیه بود. درین گفت:

-آ... مادر جان...! عجب خونه ای!

از ونی که رو به روی خونه بود و داشتن وسایل و از توش خالی می کردن مطمئن شدم که خود خونه ست. فیلم نامه رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-برویم دوستان! بریم که من حاضر و آماده ام برای ایفای نقش فرزانه خانوم!

توی فیلم اسم من فرزانه بود. پیاده شدیم و رفتیم توی خونه. آقای عنایتی و توی راه پله دیدیم. با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

-به...سلام خانومای دینور! خوبین؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی ممنون!

-برین پیش شراره...اونجا نشسته.

آقای عنایتی کارگردان بود. اون طور که فهمیدم...آقای فراز هم تهیه کننده بود. اون یکی...ماهگیری یه پسر جوون بود که حدس می زدم فیلم نامه نویس بود. از دور دیدمش که داشت با اخم با شراره حرف می زد. درسا سقلمه ای بهم زد و گفت:

-این یارو...ماهگیری خوشتیپه ها. ولی من از رنگ چشماش خوشم نیامد. به دلم نمی شینه.

-هوم؟ بذار دقت کنم...آره منم.

چشماش یه آبی خیلی یخی بود. درین با چشمای گرد شده گفت:

-وا...چشم به این خوشرنگی! من عاشق آبی این رنگیم!

درسا خندید و گفت:

-اوه!

درین:درسا لال شو.

رفتیم جلو. گفتم:

-ببخشید آقای ماهگیری...

برگشت سمت ما. گفت:

-سلام...به موقع اومدین! بچه ها اینجا همه به اسم هم دیگه رو صدا می زنن. راحت باشین. بگین

جانیار. می شه منم به اسم صداتون کنم؟

درین:آره بابا.

من نگاه متعجبی به درین کردم. گفت:

-وا خب چیه خودش گفت!

یهو یکی خورد به جانبار و اونم محکم خورد به بازوی درین...درین یه جیغ بلند کشید. می دونستم که بازوش کبود شده و دردش خیلی زیاده...درحالی که بازوش و محکم گرفته بود رو به جانبار با اخم و داد گفت:

-آی! دردم گرفت مگه کوری چرا می افتی رو من؟!

جانبار اخم کرد و گفت:

-اگه دقت بکنی می بینی که من نخوردم...این خورد به من. منم خوردم به تو!

نگاه کردم تا ببینم کی و می گه. دیدم یه پسر دقیقا عین خودش کنارش ایستاده! یعنی دارم می گم عین خودش ها...! عین سیبی که از وسط نصف کرده باشی! ولی یه فرق ریزی داشتن...رنگ چشم هاشون. رنگ چشم اون یکی پسر قهوه ای روشن بود. تقریبا یه جورایی عسلی می شد. یه جورایی!

یهو درسا هم که مثل من مشغول آنالیزشون بود بلند گفت:

-هان...شما دوقلوئین!

پسر دومی خندید و گفت:

-بله...درسته!

جانبار با همون اخمش به درین گفت:

-حالا مگه چی شده؟! محکم که نخوردم...

درسا یهو پروند:

-نه تو محکم نخوردی. بازوش کبود شده...دردش اومد!

جانبار ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-ببخشید...متاسفم در هر صورت!

اون یکی پسره گفت:

-نه من معذرت خواهی می کنم. تقصیر من بود که به جانپار خوردم.

جانپار: سانپار... تو فیلم نامه ات و آماده کردی؟!

سانپار: آره حفظ حفظ حفظ.

درسا با لبخند گفت:

-شما هم بازیگرین؟!

سانپار لبخندی زد و گفت:

-بله.

-چه نقشی؟

-فرامرز.

-وای... خیلی مشتاق بودم بینم شخصیت فرامرز کیه!

لبخندی زد. آره جون ننه اش... گلوش همون اول پیش این سانپار گیر کرد! فرامرز مثلا برادر من بود توی فیلم... داستانش در کل این بود که من و فرامرز دوتا خواهر گم شده داشتیم. فرامرز هم اواسط فیلم مشخص می شد که برادر ناتنی منه... بعد مثلا درسا و درین خواهرامون بودن. بعدم پیداشون می کردیم با هزار دردسر و خلاصه

..

رو به جانپار کردم:

-بخشید... می شه من شخصیت رادین و بینم؟

رادین یه پسری بود که قرار بود عاشق من بشه. منم عاشق اون بشم. با شخصیتی که توی فیلم نامه ازش خونده بودم واقعا مشتاق بودم که بینم اش... واقعا! نه مثل این درسا که با دیدن اش خریکف بشم!

درین هنوز با حرص به جانبار نگاه می کرد. هر چند دقیقه یه بار هم بازوش و می مالید. جانبار گفت:

-متاسفانه ما هنوز بازیگر مناسب برای رادین پیدا نکردیم...

وا رفتیم. با تعجب گفتیم:

-پیدا نکردین؟! جدی؟

-بله. از اواسط فیلم وارد می شه و ما هنوز فرصت داریم. ولی کسی که مدنظر من باشه هنوز پیدا نکردیم...

-بله...متوجه شدم.

-خب شما هر سه تاتون برین پیش گریمر و تعویض لباس هم انجام بدین. نیم ساعت دیگه پایین باشین. خب؟

-خب. می بینمت.

رفتیم طبقه ی بالا. لباس هامون و عوض کردیم. بعد منو نشوندن روی یه صندلی و چنددقیقه بعد یه دختر جوون اومد بالای سرم. چهره ی بانمکی داشت. لبخندی زد و گفت:

-باید درناز دینور باشی؟ درسته؟

لبخند زدم و گفتیم:

-خودمم. تو؟

-من رENAME. ماهیاری ها رو که دیدی؟ جانبار و سانبار؟

سرمو تکون دادم. درحالی که صورتم و گریم می کرد گفت:

-من دخترخاله شون ام...چند سالته؟

-بیست و چهار. تو چی؟

-کوچیک تر می زنی. من نوزده سالمه. شنیدم درس می خونی...چه رشته ای؟

-مهندسی عمران.

یه ذره باهم حرف زدیم و خوش و بش کردیم. یهو یه آه کشید و گفت:

-می دونی...یه جورایی جانبار فیلم و از روی زندگی من نوشته...

با تعجب گفتم:

-چی؟!

-نه اینکه زندگی من باشه...ولی از زندگی من الهام گرفته.

-چطور؟ می شه برام بگی؟

-البته...من وقتی هفت سالم بود...با خانواده ام رفته بودیم شهرستان. با مامان و بابام و داداش بزرگم. ولی...از شانس بدمون...(اینجا صدایش بغضی شد) زلزله اومد...خلاصه، بابام که عمرش و داد به شما...

با تاسف گفتم:

-اوه...متاسفم...

-خیلی وقت پیش بود.

-داداشت؟

-داداشم؟! اون کلا مفقود شد...همه می گفتن له شده و مرده. جسدش هم پیدا نشد. اون موقع همش دوازده سالش بود داداشم...

قطره اشکی رو که روی گونه اش سرخورده بود رو پاک کرد...دستشو گرفتم و گفتم:

-بهش فکر نکن...به قول خواهر کوچیکه ام...مثبت فکر کن!

لبخندی زد. گفت:

-آره بابا. مامانم و که دارم. پاشو دیگه...پاشو برو که الان آقای عنایتی و شراره سر من و می کنن! دیر شد!

xxx

-حال کردین بچه ها...؟! اصلا بازیگری توی خون ماست...



درین خندید و درحالی که دستاشو بهم می کوید گفت:

–yes...اینو خوب اومدی آبجی!

درسا بین خنده اش گفت:

–همه کف کرده بودن! مونده بودن من چطوری این قدر عصبانی شده بودم!

من: درسا ولی جدی جدی رگ گردن ات بیرون زده بودها...درین! می گم چطوری اون حرکت و رفتی؟! وقتی عصب زیر چشمت پرید!

درین با ناز گفت:

–عزیزم اینا استعداد های خدادایه!

هرسه زدیم زیر خنده. بعد از کار امروز همه کف کرده بودن...خصوصا اون دوقلوها. جانپار و سانپار. جلوی در خونه ماشین و نگه داشتیم و رفتیم توی خونه. درین مانتوش و درآورد و توی آینه به بازوی قلمی اش که کبود شده بود نگاه کرد. زیر لب گفت:

–تازه داشت خوب می شدها...همش تقصیر این مرتیکه جانپاره...باور کن یه روز به مرگم مونده باشه از روی زمین محوش می کنم!

درسا هم رفت جلوی آینه و گفت:

–خوب شد جایی که بابا زد روی صورتم کبود نشد...وگرنه خیلی بد می شد...بچه ها!

من و درین: هوم؟

چشماشو با دوتا انگشتاش گشاد کرد و رفت چسبید به آینه. گفت:

–چشمای من خوشرنگه؟!

فقط من چشم ابرو مشکی بودم. درسا و درین چشم هاشون خاکستری بود. درسا ادامه داد:

–از وقتی چشم های سانپارو دیدم تضعیف روحیه شدم...حالا خوشرنگه؟

من: آره بابا...بیست بیستی.

درین با حرص گفت:

-آره! مثل چشم های وق زده ی اون جانپار نیست!

خندیدم و گفتم:

-تو که گفتی چشماش خوشرنگه و...چه می دونم.

-هست...هنوزم می گم. ولی من الان از دستش حرصی ام.

خودمو روی نزدیک ترین مبل پرت کردم و گفتم:

-بچه ها قیافه ی بابا رو فقط فرض کنین وقتی عکس ما رو سردر سینماها ببینه...

درسا با خنده گفت:

-بَه...اون قیافه اش دیدن داره!

درین نشست کنار من و گفت:

-جانپار چی می گفت...؟ می گفت برای رادین بازیگر پیدا نکردن؟

-نه...بنده های خدا...باید امروز عصر هم پاشن برن برای شخصیت رادین تست بگیرن. دیگه

جون توی بدن شون نمی مونه.

-فردا هم باید بریم سر لوکیشن؟

-نه. گفتن که سکانس هایی که فردا می گیرن خارجه. یعنی...توی خیابون و پارک و...همینا. شراره

بههم گفت که صبح می تونیم بریم دانشگاه و عصر فیلم برداری و شروع می کنن.

-خب خوبه...

-آره عالیه. من برم لباسمو عوض کنم...

شب یه خمیازه ی درست و حسابی کشیدم و رفتم زیر پتو سنگر گرفتم. زیرلب گفتم:

-آخیش...خسته شدم.

تا چشمامو روی هم گذاشتم موبایلم زنگ خورد...شراره بود. جواب دادم:

-سلام شراره...

-سلام عزیزم. وای تو رو خدا ببخشید... خواب بودی؟! اصلا ساعت و نگاه نکردم...

-نه تازه داشتیم می رفتیم بخوابیم. چی شد که الان زنگ زدی؟

-کار خاصی نداشتیم... وای درناز!

-جان؟

-از ظهر داشتیم یه سره تست می گرفتیم...

-خب چی شد؟ پیدا کردین؟

-نه بابا دلت خوشه عزیز من... هر کی یه چیزیش ناقص بود! یکی بازیش خوب نبود، یکی مور پسند جانیار قرار نگرفت، یکی هم که قیافه اش مدنظر جانیار بود هول کرد و اصلا نتونست حرف بزنه...

خندیدم و گفتم:

-حالا پیدا می کنین...

-امیدوارم. آخه باید فیلم برداری سکانس هایی رو که رادین وارد می شه از پس فردا شروع کنیم.

-جدی؟

-آره... خب درناز دعا کن یه نفر پیدا بشه!

-باشه.

-ببخشید مزاحم شدم...

-نه بابا خواهش می کنم این چه حرفیه. هنوز نخوابیده بودم. شبت به خیر.

-شب به خیر.

گوشییم و قطع کردم. کلا شانس نداریم که... همین جواری شوهر نداریم. توی فیلم هم شوهرمون هنوز پیدا نشده... مثل اینکه به حول و قوه ی الهی من قراره تا آخر عمر ترشیده بشم و پیردختر بمونم. شایدم عین خانوم مارپل رفتیم کارآگاه شدم...

خنده ی ریزی کردم و زیرلب گفتم:

-درناز خل شدی. بگیر بخواب.

xxx

توی پیاده رو قدم می زدم. داشتم به این فکر می کردم که فردا-پس فردا که همه منو بشناسن دیگه نمی تونم به همین راحتی پاشم پیام پیاده روی. موبایلم زنگ می خورد. درین بود.

-بله درین؟

-سلام علیکم.

-سلام.

-درناز... کجائی؟

-اومدم قدم بزدم. پیاده روی. حالا شاید یه خریدی هم کردم.

-کشک هم برای مهتاب بخر.

هر دو زدیم زیر خنده. این کشک مهتاب هم داستان شدها... درین گفت:

-خب. ببین نمی دونی شراره ی بیچاره چه قدر اعصاب داغون شده.

-حق هم داره. مثلاً قرار بود امروز سکانس های مربوط به رادین و فیلم براداری کنن. ولی چی شد؟ اصلاً رادین بی رادین!

یه نفرو پیدا کرده بودن. ولی زده بود زیرش و قرارداد و فسخ کرده بود. درین گفت:

-آره... بیچاره جانیار... دلم براش سوخت. خب... همین دیگه. فقط می خواستم ببینم کجا رفتی. کاری نداری؟

-نه عزیزم. خدافظ.

-خدافظ.

موبایلم و توی کیفم گذاشتم و به راهم ادامه دادم. یهو دیدم وسط خیابون مردم جمع شدن و دارن داد و هوار می کنن. اخم کردم و جلو رفتم. دیدم مردم تجمع کردن و همه دارن به بالا نگاه می کنن... از یه پیرزن که کنار دستم بود پرسیدم:

-بخشید... چی شده؟!

پیرزنه سمت من برگشت و گفت:

-یه پسر جوون اون بالاست و می خواد خودشو بندازه پایین!

-هین...

یکی بلند داد زد:

-پسر حماقت نکن!

سرمو بالا گرفتم. می تونستم هیکل یه پسر و بینم که روی پشت بوم ایستاده بود. خاک بر سرش... خاک بر سر این مردم که وایستادن اینجا و فقط دارن نگاه می کنن...! یعنی آگه یه چیز توی دنیا وجود داشته باشه که من ازش نفرت بی حد و نصاب داشته باشم خودکشیه... احمقانه ترین کار ممکن.

تندی کیفمو دادم دست پیرزنه و گفتم:

-مادر اینو برای من نگه دارین لطفا...

بعد تندی دویدم سمت در خونه. مجتمع بود و درش از این شیشه ای ها بود. واقعا این چه جامعه ایه که ما داریم... مردم وایستادن دارن بر و بر پسره رو نگاه می کنن! یکی نیست بره بالا بهش بگه گورتو گم کن بیا پایین بابا...!

با آسانسور رفتم طبقه ی آخر و از اونجا دویدم سمت پشت بوم. درش باز بود. رفتم جلوتر. هیکل پسره رو از پشت می دیدم. قدبلند و چهارشونه بود. سرش پایین بود و لب پشت بوم ایستاده بود. سمت اش رفتم و بازوشو گرفتم و با یه حرکت ناگهانی کشیدمش عقب. همچین با شدت افتاد که منم خوردم زمین. زیر لب گفتم:

-آخ... آخ... آی...

صدای پسره از بغل دستم بلند شد:

-این چه کاری بود که کردی؟!

درحالی که بلند می شدم و گرد و خاک روی مانتوم و تمیز می کردم پوزخندی زدم. گفتم:

-فکر کنم بهش می گن هم نوع دوستی.

-آخه به تو چه ربطی داره؟!

-! خودکشی کار احمقانه ای... خجالت بکش... چندسالته مگه تو؟!

سرمو بالا گرفتم تا صورتشو ببینم که یهو کپ کردم.

چشم های سبز خیلی تیره... موهای قهوه ای خیلی روشن... یه جورایی نسکافه ای. به نظر بیست و هشت تا سی ساله میومد. این... این... این دقیقا توصیف جانپار از رادین بود! یهو بی اختیار بلند گفتم:

-رادین!

پسره بلند شد و لباسش و صاف و صوف کرد. گفت:

-اشتباه گرفتی خانوم. من آرسین مبارزم. الانم دوباره می خوام برم سر کارم. خواهشا مزاحم نشین که من تصمیم خودم و گرفتم.

دوباره خواست بره لب پشت بوم که من تندى گفتم:

-وایسا وایسا...

بدون اینکه برگرده گفت:

-چرا وایسم؟! من دیگه توی این دنیا کاری ندارم... کس و کاری ندارم... به هیچ دردی نمی خورم  
و...

-بابا صبر کن! اگه صبر کنی و به حرف من گوش بدی یه کار برات دارم!

برگشت و یکی از ابروهایش و بالا انداخت. موهام و که آشفته شده بودن رو درست کردم و گفتم:

-بدون حاشیه و مقدمه چینی می رم سر اصل مطلب... تو به بازیگری علاقه داری؟

-چی؟

-همون که شنیدی... آره یا نه؟!

-من و بازیگری اصلا باهم جور نیستیم دستتون درد نکنه!

-ولی باید بیای!

پوز خندی زد و گفت:

-می خوامی مجبور کنی چرا سوال می پرسی؟ نخیر نمیام...

-تو با من میای! اصلا می دونی من کیم؟!

مکثی کرد. اوه...چه حرفی زدم! من که هنوز معروف نشدم! شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نه از کجا بدونم. نمی خوام هم بدونم.

آه. این چرا این قدر بی انگیزه بود؟! گفتم:

-فقط...فقط یه چنددقیقه از وقت گران بهات و به من اختصاص بده! بعد اگه نخواستی می تونی

بری. باهام بیا...لطفا!

بهم نگاه کرد. گفت:

-چه دلیلی داره که باهات بیام؟

-آه! بابا دو قدم راه باهام تا یه جایی بیا! بعد اگه نخواستی دوباره بیا به خودکشی ات ادامه بده!

خب؟

سرشو خاروند. مکثی کرد و بعد با دودلی گفت:

-خیله خب...فقط بگو کجا؟ تیمارستان نمیام ها! من دیوونه نیستم فقط...

-تیمارستان کجاست بابا! یه موسسه ست!

-برای آدم های دیوونه؟!

-آه! نه!

چرا این قدر روی اعصاب بود؟! گفتم:

-باهام بیا...

بعدم راه افتادم سمت در پشت بوم. رفتیم طبقه ی پایین. پسره هی غرغر می کرد:

-من الان قرار بود مرده باشم...اصلا چرا دخالت کردی؟!

-تو چند سالته؟! -

-بیست و هشت.

-خب چرا این قدر بچه گونه رفتار می کنی؟! اصلا درست نیست که یه پسر بیست و هشت ساله دست به خودکشی بزنه. حالا به خاطر یه دختره؟

-نه... به تو ربطی نداره.

زیر لب گفتم:

-والا... به من چه اصلا. به جای تشکر شه.

شکر خدا موسسه نزدیک بود. سریع رفتم تو. اونم مثل حلزون دنبالم میومد... گفتم:

-کنکه مربوط به همین بازیگریه که گفتی؟! -

-بله هست...

از کنار میز منشی بی توجه رد شدم و به جیغ جیغ هاش هم اهمیت ندادم. درو باز کردم. شراره و جانیار و عنایتی نشسته بودن پشت میز. رو به پسره گفتم:

-بیا تو.

دویدم سمت میز. شراره لیوان چایی اش و پایین گرفت و گفت:

-درناز؟! اینجا چی کار می کنی؟

رو به جانیار تندتند گفتم:

-رادین... رادین!

جانیار یکی از ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-بله؟! حرفات و ترجمه کن درناز!

به اون پسره اشاره کردم. با نفس نفس گفتم:

-برای شخصیت رادین معرکه ست. نه؟! انگار به این نگاه کردی و مشخصات رادین و نوشتی.



هرسه تاشون به پسره زل زدن. همزمان چشم های همه شون گرد شد. شراره با تعجب گفت:

-راست می گی...

جانبار سریع بلند شد و دست آرسین و محکم گرفت

با لبخند گفت:

-آماده هستین که تست بدین؟!

یهو پسره اخم کرد. دستش و از دست جانبار بیرون کشید و گفت:

-آقای محترم...من اصلا علاقه ای به بازیگری ندارم! خب؟! این خانوم هم یهو دست من و چسبید و من و از کار و زندگی انداخت و آورد اینجا!

با اخم غلیظی به من نگاه کرد. جانبار وا رفت. آقای عنایتی درحالی که با تاسف به پسره نگاه می کرد گفت:

-درناز...باید بدونی که طرف قرارداد ما خودش باید رضایت داشته باشه...اینو باید بدونی!

زیرلب گفتیم:

-می دونم...

پسره گفت:

-پس شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

بعد هم از اتاق رفت بیرون. با پشیمونی به جانبار نگاه کردم. نشست روی صندلی و گفت:

-حیف شد...دقیقا همونی بود که مدنظر من بود...

شراره:آه...حالا ای کاش شماره اش و می گرفتیم. راضیش می کردیم!

عنایتی:با زور نمی شه!

یاد حرف آخرش افتادم:«من و از کار و زندگی انداخت و آورد اینجا!» مردک عوضی...خودکشی کار و زندگیش بود؟! شونه هام و بالا انداختم و گفتیم:

-از خداهش هم باشه! نخواست که نخواست! به درک!

از صراحت من جا خوردن. گفتم:

-پسره ی دیوونه. جون اش و نجات دادم...عوضِ تشکرشه. کاری ندارین؟

شراره گفت:

-نه...فقط یادت نره. فردا ساعت چهار بعد از ظهر خیابون فرشته بیای.

-یادم می مونه...

-به درین و درسا هم بگو.

-خدافظ.

-خدافظ.

رفتم خونه. وارد شدم و کیفم و روی مبل پرت کردم. شال ام و با حرص به چوب لباسی انداختم و داد زدم:

-من اومدم! سلام.

صدای درین و درسا اومد:

-سلام.

دیدم توی حال نشستن. رفتم تپ شدم روی یه کاناپه و بلندبلند و حرصی گفتم:

-پسره ی گاو! توی این دوره و زمونه بازیگری و شهرت آرزوی هرکسیه! بعد من دارم به این هم شانس اش و می دم هم موقعیت اش و! می گه من و از کار و زندگی انداخته...! نفهمیدم دیگه خودکشی هم شد کار و زندگی؟!

درسا و درین تمام مدت داشتن با تعجب به من نگاه می کردن. درین بعد از مکثی طولانی گفت:

-درناز جان...می شه برای ما هم توضیح بدی؟!

دستمو جلوی دهنم مشت کردم و گفتم:

-ااا...! وایستاده توی روی من به جای تشکر داره زبون درازی می کنه! بزغاله...

درسا اخم کرد و گفت:

-درناز؟!

-اه الان براتون می گم.

تندتند همه چی و براشون تعریف کردم. درین شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-خب دلش نخواسته...!

درسا گفت:

-چی چی و دلش نخواسته! نمی تونست از درناز تشکر کنه که نجاتش داده؟!

من رو به درین گفتم:

-آ! یاد بگیر! این درسته...

xxx

سرم داشت سوت می کشید. این روزا باید بیشتر درس می خوندم. به خاطر مرخصی هام هم بیشتر جلسه ها نبودم و باید خیلی بیشتر تلاش می کردم. درین و درسا هم مثل من. موبایل درین شروع کرد به زنگ خوردن. نگاهی به صفحه اش کرد و با تعجب گفت:

-جانپاره!

بعد گوشی و روی گوشش گذاشت. گفت:

-بله؟

صدای داد جانپار تا اینجا هم اومد:

-شما سه تا معلوم هست کجائین؟! زودتر بیاین سر لوکیشن دیگه!

لوکیشن...؟! هان! خیابون فرشته! زدم توی سرم و گفتم:

-وای یادم رفت!

بلند شدم برم لباس عوض کنم. صدای درین و می شنیدم:

-فوق اش هم که دیر شده باشه! تو حق نداری سر من داد بزنی آقا! شما کی باشی که سر من داد

بزنی؟! بهت یاد ندادن چه جوری باید با یه خانوم صحبت کنی؟!

گوشی و از دست درین قاپیدم و تندی توش گفتم:

-الان میاییم جانیار. فعلا.

گوشی و سمت درین پرت کردم. درین معترضانه گفتم:

-می داشتی حق اش و کف دستش بذارم! این یارو خیلی روی نرو منه!

-حرف نزن فقط حاضر شو زودتر.

تندی حاضر شدیم و پریدیم توی ماشین. سمت خیابون فرشته یه جورایی پرواز کردیم! با سرعت

برق رفتیم! وارد خیابون که شدم یهو با ماشین خوردم به یه نفر...درین و درسا بلند جیغ

کشیدن...من بلند گفتم:

-یا ابوالفضل!

از ماشین پریدم پایین. دیدم به یه پسر خوردم...سریع گفتم:

-وای ببخشید...حالتون خوبه؟!!

بلند شد و ایستاد. بعد سرش و بالا گرفت. این...این که همون پسر پرروئه ست! با تعجب داد

زدم:

-توو؟! اینجا چی کار می کنی؟

-خیابونه دیگه...حق ندارم وایسم؟!!

-آخه...

-با خودت چندچندی خانوم...یه دفعه نمی ذاری من خودکشی کنم...یه دفعه خودت بهم می

زنی...حالا خوبه ضربه ات شدید نبود...

به هیکل اش نگاه کردم. معلوم بود می ره باشگاه...هیکل اش خیلی مردونه تر و خوشگل تر از

سانیار و جانیار بود. نه این که اونا بد باشن ها...ولی این بهتر بود. ولی تندی پروندم:

-تو خیلی شلی. خب خودت و نگه می داشتی!

با تعجب و چشم های گرد شده بهم نگاه کرد. زیرلب گفتم:

-والا... شیربرنج...

به درسا و درین اشاره کردم که پیاده بشن. جانیار سمت ما اومد و گفت:

-کجا بودین؟! چرا دیر کردین؟!

درین جلو رفت و بلندبلند توی صورتش گفت:

-یه روز به مرگ من مونده باشه، من تو رو...

یهو جانیار اخم کرد و خودشو کشید عقب. حرف درین و قطع کرد:

-درین تو یه روز به مرگت مونده باشه خیلی سرت شلوغه ها!

همه زدن زیر خنده و منم یه لبخند کوچیکی زدم. تا حالا هیچکی نسبت به این اصطلاح درین

واکنش نشون نداده بود... سانیار هم سمت مون اومد. درسا سریع با نیش باز گفت:

-سلام سانیار...

-سلام درسا. خوبی؟ سلام درناز...

-سلام چطوری؟

-مرسی. سانیار...

-هان؟

-می گم این یارو... پسره... اینجا چی کار می کنه؟

با ابرو به پسره اشاره کردم. سانیار گفت:

-آرسین؟

-اسمش آرسینه؟

-آره. آرسین مبارز.

-به به... از فامیلی اش هم معلومه که خیلی کل کلی و مبارزه!

-چی؟

-هیچی ولش کن. خب بگو اینجا چی کار می کنه؟

-امروز صبح اومد موسسه. مثل اینکه جانبار اینا می شناختنش. ازش استقبال کردن و...! بعدم گفت پشیمون شده می خواد قرارداد ببنده.

-وا چرا؟

-خب گفت فعلا بی کاره و دنبال کار بوده. بعد آقای عنایتی ازش یه تست گرفت...دختر، معرکه بود! اصلا انگار بازیگری توی خون اش بود...

-نه بابا؟!!

-باور کن...ضریب هوشی اش هم که فکر کنم حرف نداره! چون همین اول کاری دیالوگ امروزش و حفظ کرد...

-کار خیلی شاقی هم نبود!

صدای آقای عنایتی اومد:

-خانومای دینور! بیاین زودتر گریم بشین و فیلم برداری و شروع کنیم!

سری براش تکون دادم. رفتم نشستم روی صندلی و رعنا اومد بالاسرم. خنده ی بانمکی کرد و گفت:

-درناز مثل اینکه این پسر خوشتیپه رو تو معرفی کردی!

-هان؟ کی؟ این؟

-آره. آرسین.

-آره. حماقت کردم!

-چی؟ چرا؟

-بی خیال.

-هوم...خب زیاد روت کار نمی کنم. پاشو برو به درسا بگو بیاد.

درسا رو صدا کردم و خودم فیلم نامه به دست توی پیاده رو ایستادم. آرسین کنارم ایستاده بود. با پوز خند گفتم:

-چی شد؟ اون اول می خواستی برامون ناز کنی؟!

-نخیر...درناز خانوم.

از قصد روی «ناز» درناز تاکید کرد. که چی؟! که مثلا اسم من معنیش بیشتر به ناز کردن میاد؟! جوابشو ندادم. گفتم:

-اینجا همه هم دیگه رو به اسم صدا می زنن. بگو درناز.

-هوم...

صدای شراره اومد:

-درناز بیا دیگه!

قبل از اینکه برم خودم و به آرسین نزدیک کردم و زیرلب گفتم:

-بین...تو این شغل الانت و مدیون منی! جونت و هم مدیون منی! متوجه شدی؟! پس با من درنیفت...

-بیفتم چی می شه؟

مرتیکه ی گاو. پوز خند زدم و گفتم:

-بیفت و بین چی می شه!

چه قدر روش زیاد بودها. یه نیم نگاه به فیلم نامه انداختم. یهو چشمام گشاد شد. بی اختیار لبخند زدم. حالا حالی ات می کنم که در افتادن با من یعنی چی...هرکه با درناز درافتاد،برافتاد!

توی این سکانس قرار بود برای بار اول رادین و بینم...اونم چه جوری؟ یه لیوان نسکافه دستم بود و اونم حواسش نبود. بعد می خوردیم بهم..نسکافه روی هردومون می ریخت. منم لباس های شیک و پیک پوشیده بودم و می خواستم برم یه جای مهم...واسه همین خیلی عصبانی می شم و بلندبلند بد و بیراه بهش می گم...

ایول! عجب روش خوبی برای خالی کردن حرص پیدا کردم...تندی قبل از اینکه برم رو به جانپار کردم و گفتم:

-جانپار یکی طلبت! عاشق این فیلم نامه اتم!

جانپار با تعجب به من نگاه کرد و من دويدم لیوان نسکافه رو از دست شراره گرفتم. صدای آقای عنایتی اومد:

-حاضر؟ یک...دو...سه...بریم!

توی اون یکی دستم موبایلم و گرفتم. شروع کردم به حرف زدن:

-الو فرزاد؟! چرا جواب نمی دی...صدات قطع و وصل می شه...فرزاد؟

یهو پَق...حواسم بود یه جوری بخورم که زیادم باهاس برخوردار مستقیم نداشته باشم.

بالاخره...یه ورزشات ارشادی...مجوزی...چیزی گفتن! آرسین بلند داد زد:

-خانوم حواست کجاست؟!

با اخم غلیظ و عصبانیت بهش نگاه کردم و داد زدم:

-من حواسم کجاست؟! یا تو؟ ببینم مگه تو کوری؟! بلدی چه طوری از این دوتا چشم استفاده کنی؟!

-من؟!

-نه پس من!

-گوش کن خانوم محترم...

-آه! ببین چی کار کردی؟! تازه موبایلم هم خراب شد! می دونی تکنولوژی چیه؟! می فهمی؟! چشماتو باز کن! ببین لباسام و هم کتیف کردی! من الان باید از اینجا برم خونه، از خونه بلند شم برم برم شرکت برای استخدام! بعدم که دیر برسم بهم کار نمی دن! واسه همینه که جوونا بی کار موندن! الان تو به من کار می دی؟ آره؟ تو پول این لباس ها رو می دی؟ همه ی این دردمسرها واسه اینه که تو نمی تونی از اون دوتا تیله ی توی صورتت استفاده کنی! با اون لنزهای خاک بر سری و مزخرفت!



-لنز نیست و...

-خوب نیست که نیست! تپله که هست! بفهم که خدا اونا رو بهت نداده که باهاشون پز بدی! داده که جلوتو ببینی و به کسی نخوری! شنیدی؟! یا باید طرز استفاده از گوش رو هم بهت یاد بدم؟!

صدای عنایتی اومد:

-کات!

یهو همه دست زدن... با تعجب بهشون نگاه کردم. عنایتی بلند گفت:

-آفرین دینور... عالی بود!

شراره جلو اومد و با خنده گفت:

-بابا عجب عصبانیت طبیعی ای... من اونجا داشتم خودم و خیس می کردم دیگه چه برسه به این آرسین بیچاره...

همه زدن زیر خنده. لبخندی زدم. درین کنارم ایستاد و درگوشم گفت:

-عصبانیتت فیلم نبود... نه؟

درسا هم اون طرفم قرار گرفت و گفت:

-خالی شدی؟

چشمکی به هردوشون زدم. از بس داد زده بودم صدام گرفته بود. یهو یکی یه لیوان آب جلوم گرفت. با تعجب به آرسین نگاه کردم. یکی از ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-گلوت می سوزه فکر کنم.

لیوان و ازش گرفتم. زیرلب گفتم:

-مرسی...

-از قصد داد می زدی. کاملاً مشخص بود.

-پس یاد می گیری که با من درنیفتی.

پوزخندی زد. گفت:

-همش فیلم بود. الکی به خودت فشار آوردی.

یهو سمتم خم شد و من تندى کشیدم عقب. گفت:

-بین... من باهات در نمی افتم! می دونی چرا؟ چون عادت ندارم با بچه ها... اونم از نوع مونث

شون دریغتم! چون شاید یه موقع ضایع بشن و برانشون ناراحت کننده باشه! خب؟

یه ذره عقب رفت. بعد لبخندی زد و گفت:

-عزت زیادا!

وقتی لبخند می زد روی گونه هاش دوتا چال خیلی عمیق با طول زیاد ایجاد می شد. آه... کثافت!

من همیشه دلم چال می خواست! درسا چال داشت... ولی من و درین نداشتیم. تازه اونم عمق

اش خیلی کم بود...

آب داخل لیوان و سر کشیدم و... یهو بلند داد زدم! همه سمتم برگشتن. با دوتا قدم بلند خودمو به

آرسین رسوندم. لیوان پلاستیکی و جلوی صورتش مچاله کردم و گفتم:

-حالا آب یخ دست من می دی؟!!

پسره ی مارمولک... به جای آب جوش به من اب یخ داده! اونم وسط آذر... توی این سرما... تا مغز

استخونم یخ زد... دوباره از اون لبخندها زد و گفت:

-ببخشید... فکر کردم آب داغه. حالا چرا عصبانی می شی؟

همه دوباره برگشتن سر کارشون. آهسته گفتم:

-که «فکر کردی» آب داغه؟! اخیانا مطمئن نبودى که آب یخه؟!!

شونه هاش و بالا انداخت و لبخندش پررنگ تر شد و چال هاش عمیق تر... برگشتم. یه ذره بیشتر

بمونم با دوتا مشت می زنم دقیقا روی چال های خوشگش دوتا بادمجون می کارم. زیرلب گفتم:

-آتیش به جون گرفته...

رفتم ایستادم کنار درسا و درین. درسا داشت زیرلب دیالوگ اش و تمرین می کرد:

-آخه خدایا من به درگاه تو چه گناهی کردم؟ چرا من و مجازات می کنی؟ من و اون... آه اینجاشو

همش یادم می ره!

درین دستشو انداخت دور شونه ام. گفت:

-دیدم خیلی عصبانی داری با آرسین حرف می زنی...نگاه کردنت بهش خیلی حرصیه...هیچی دیگه...یه جمع و منها کردم فهمیدم که آرسین همون پسره ست که جون شو نجات دادی.

دستامو مشت کردم و گفتم:

-ای کاش می داشتم بمیره!

درسا سریع بلغور کرد:

-بله بله...دیوانه ی کم تر،جامعه ی سالم تر!

خندیدم و دستم و دراز کردم:

-بزن قدش درسایی...اینو خوب اومدی!

خندید و دستشو به دستم کوبید. درین لبخندی زد. سانیا اومد و کنار درسا ایستاد. لبخندی زد.  
گفت:

-درسا...

درسا تندی برگشت. با نیش باز گفت:

-بله؟

-دیالوگ ات و حفظی؟

-آره آره...

-می خوای باهم تمرین کنیم؟

درسا خندید و گفت:

-ممنون می شم...

درین زیرلب گفت:

-ای مرگ! من که می دونم قصد این سانیا پلید چیه...

خندیدم و درین هم یه نیشخند زد. جانیار اومد سمت ما و یه لیوان آب طرف درین گرفت. گفت:

-بخور قبل از فیلم برداری خوبه. استرس ات و کم می کنه.

-من استرس ندارم!

-همه دارن. اتفاقا الان باید داشته باشی. چون هم دیالوگ ات و خوب حفظ نبودی...هم با پات روی

زمین ضرب گرفتی. با انگشتات هم داری بازی می کنی. خب داری دیگه...

-آره اصلا. که چی؟

از بس این درین غرغرو و بدخلاقه که من فکر کنم یه پیردختر آفتاب مهتاب ندیده گوشه ی خونه

ای بشه! کی میاد شوهر این با این اخلاق محمدی اش می شه! جانیار گفت:

-بابا لج بازی نکن بگیر بخور...

-نمی خورم!

-درین!

درین یهو دستاشو توی هوا تکون داد و بلند گفت:

-بابا دستشویی دارم! می فهمی؟! دیگه آب هم که بخورم نور علی نور می شه!

من زدم زیر خنده و جانیار هم لبخند کوچیکی زد. برگشت بره و با لحن بامزه ای گفت:

-اینم از عوامل استرسه!

بعد رفت. درین انگشت سبابه اش و بالا گرفت و گفت:

-اینو جدی می گم. یه روز به مرگم با آریپچی و کلت و تفنگ شکاری و قمه و...خلاصه هر آلت

قتاله ای می افتم به جون این جانیار!

خندیدم و زدم روی شونه اش. گفتم:

-بیا دیالوگ ات و با من تمرین کن که از استرست هم کم بشه.

xxx

-یا ابوالفضل...این دیگه کیه؟!

درین چشماشو ریز کرد. درسا اخمی کرد و گفت:

-چرا ریختش شبیه مارمولکه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوب گفتمی. نیم ساعته دارم فکر می کنم شبیه کدوم جانوره.

درین گفت:

-آره. راست می گه...

-حالا کی هست؟!

آرسین دست در جیب نزدیک ما شد. یه لبخند چال دار زد و گفت:

-سلام.

درین و درسا سرشون و تکون دادن و گفتم:

-سلام...

منم زیرلبی گفتم:

-علیک!

درسا یهو گفت:

-آرسین این پسره کیه...

-کدوم. همون که شبیه مارمولکه و لباس بنفش تنشه؟

درین: تو هم به همین نتیجه رسیدی؟ حالا کیه؟

با کنجکاوی به آرسین نگاه کردم. متفکرانه گفت:

-پسر آقای عنایتی...سامان. تازه از هلند برگشته. خیلی سوسول و تی تی اشه. حواستون جمع

کنین. سانیار و جانیار از قبل می شناختن اش. می گن همین جووری خیلی دختر باز و هوسیه. دیگه

چه برسه به الان که افکارش هم اروپایی شده و...

درسا نچ نچ کرد. سرمو کج کردم و گفتم:

-جدی؟

-هوم...

این بار هم لوکیشن امون همون خونه ی زعفرانیه بود. گفتم:

-خب رعنا کجاست؟

-طبقه ی بالا. منم می خواستم برم بالا.

زیرلب گفتم:

-ا پس متاسفانه هم مسیریم!

رو به درین و درسا گفتم:

-همین جا بمونین. یه خرده هم آمار سامولک و دربیارین بخندیم. می بینمتون.

با آرسین راه افتادیم سمت راه پله. با خنده گفت:

-سامولک؟

درحالیکه لبخند می زدم گفتم:

-آره دیگه...مارمولک و سامان رو باهم قاطی کنی می شه سامولک.

-تو درس می خونی؟

-اوهوم. مهندسی عمران. تو چی خوندی؟

-ا...پس هم رشته ایم. منم مهندسی عمران و تموم کردم.

-آهان...خب فعلا. می بینمت.

رفتم پیش رعنا و بلند گفتم:

-سلـــــام!

برگشت و گفت:

-سلام درناز خانومی. بشین بینم.

نشستم روی صندلی. با شیطنت گفت:

-چی به این آرسین خوشتیپه می گفتی؟!!

-برو بابا... این دیوونه رو که می بینی... همین آرسین... می خواست خودکشی کنه.

-وا! چطور؟!!

براش تعریف کردم. اخم کرد و گفت:

-به نظرت برای یه دختر بوده؟

-نمی دونم... فکر نکنم.

-جالب بود. خب می تونی بری دیگه کارم تموم شد.

بعد از فیلم برداری داشتم وسایلم و جمع کردم. باید بعد از اینجا می رفتم دانشگاه. یهو صدای آرسین و شنیدم:

-درناز؟

زیرچشمی بهش نگاه کردم و دوباره سرم و کردم توی کوله ام. گفتم:

-بله؟

-سرتو بگیر بالا می خوام باهات حرف بزنم.

وا؟ چی بود که این قدر جدی و صریح می خواست حرف بزنه؟! سرمو سمتش برگردوندم. گفتم:

-گوش می دم.

نشست روی پله ای که من روش ایستاده بودم. گفت:

-بشین.

-مثل اینکه تو همه ی جملاتت امریه! بشین، گوش کن، ببین، سرتو بگیر بالا...

-درناز بشین!

همچین قانع کننده و محکم و بلند گفت که پاهام بی اختیار خم شدن و نشستم. آرنج اش و به پاش تکیه داد و با اخم به من نگاه کرد. چه قدر چشم هاش خوشرنگ بودن ها... یهو گفت:

-چرا اون روز جون من و نجات دادی؟

غافلگیر شدم. سرمو خاروندم و گفتم:

-خب...خب...نمی دونم. یعنی...چون کالا از خودکشی بدم میاد. و نمی خوام که کسی هم قربانی این کار احمقانه بشه. همین.

-یعنی صرفا جهت شایع سازی و داستان ساختن با دوستان نبوده؟

وا رفتم. اخمی روی پیشونی ام نشست و با داد گفتم:

-چی؟!

بلند شد و با اخم گفت:

-یعنی اینکه الان از اون سامان گرفته تا راننده ی ون می دونن که من خودکشی کرده بودم! می فهمی همه دارن به چشم یه دیوونه بهم نگاه می کنن درحالی که اصلا این طور نیست؟ تو یا اونا به هیچ عنوان از دلیل خودکشی من خبر ندارین! پس لطفا دیگه این موضوع و به کسی نگو! حتی اگه هیچ بحثی برای غیبت کردن با عوامل پشت صحنه نداشتی!

کت اش و تنش کرد و گفت:

-امیدوارم فهمیده باشی!

بعد سوار ماشینش شد. ماشینش یه دویست و شیش نوک مدادی بود. من همون جوری مبهوت روی پله نشسته بودم. یعنی چی...چه قدر پرروئه...به جای تشکر داره می گه...

البته یه جورایی حق هم داره. اما تقصیر من نبود. تقصیر اون رعنا ی دهن لقه. چرا رفته جار زده؟! ولی بازم تقصیر اون نیست...بالاخره دهن به دهن شده من نباید گناه کسی و بشورم. صدای درسا رو شنیدم:

-درناز چرا اینجا نشستی؟ دانشگاه نباید بری؟

بلند شدم و مانتوم و صاف و صوف کردم. گفتم:



—چرا... بیا باید برای تو و درین یه چیزی تعریف کنم. راجع به همین آرسین سنگ پاست...

xxx

اصلا هیچی از کلاس نفهمیدم. کلا فکرم مشغول بود. که تقصیر من بوده یا نه؟!

رفتم توی خونه و بلند گفتم:

—سلام بر اهل خونه!

درین و درسا:سلام.

خودم و پرت کردم روی اولین مبل نزدیک و گفتم:

—بچه ها خل شدم!

درسا نشست روی مبل رو به رویی و با خنده گفت:

—اونو که بودی! خبر تازه ای نیست...

درین کنارش نشست و گفت:

—حالا چی شده خواهر بزرگه؟

گفتم:

—بچه ها به نظرتون من کار زشتی کردم که به رعنا گفتم...؟

درین:چی و گفتی؟

درسا:قضیه ی آرسین و می گه دیگه. آره؟

سرم و تکون دادم. درین یه پاش و روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

—خب اگه نظر من و بخوای...

از حالتش خنده ام گرفت. گفتم:

—به گوشم خانوم کارشناس!

هرسه خندیدیم و درین گفت:

-مرگ! داشتم می گفتم...به نظر من که نباید می گفتی. ولی بالاخره کف دستتو که بو نکرده بودی. ولی اونم خیلی بزرگش کرده. تقصیر اون رعنا ی گور به گوری هم هست. خب این نظر من. درسا:منم با تو موافقم.

خب درسا که همیشه پیرو من و درینه. والا نشده این بچه یه دفعه مستقلانه تصمیم بگیره...! همیشه نظر ما رو می خواد و مطیع ماست. مقنعه ام و از سرم کندم و گفتم:

-این استاد ما بارداره...امروز فهمیدیم!

درین ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-وا؟ شیکم اش بالا اومده؟

-نه بابا. خیلی رک گفت من حامله ام! از یکی-دو ماه دیگه یه استاد دیگه براتون می فرستم!

درسا:خاک عالم. چند سالشه؟!

-جوونه بابا...استاد سلیمی. همون که قدش کوتاهه.

-آهان. بچه ها...من دلم برای خونه تنگ شده.

با کمی مکث اضافه کرد:

-خودِ خونه. نه ساکنین اش.

آهی کشیدم و گفتم:

-آره. منم دلم اتاقم و می خواد...

درین:همه ی این آتیش ها از گور اون مهتاب بلند می شد. یه روز به مرگم مونده باشه دو شقه اش

می کنم زینکه ی چشم رنگی رو...

درسا:آره...چشماش عینهو گربه می موند.

من:بچه ها من خیلی خسته ام. شام نمی خورم. می رم استراحت کنم.

رفتم توی اتاقم و لباسام و عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم. اصلا از کی تا حالا یه پسر  
لاابالی این قدر فکر من و مشغول کرده؟! بی خیال درناز بگیر بکپ .

xxx

ماشین و جلوی خونه پارک کردم و گفتم:

-بچه ها من الان چطوری باید با آرسین رفتار کنم. یکی راهنمایی ام کنه.

درین: اینکه چیز سختی نیست. خیلی راحت. فقط یه سلام بهش بکن و خلاص. مثلا من چه جور  
با جانیا رفتار می کنم؟!

درسا: یا من با سانیا.

من: خاک تو گورتون با اون مثال زدنتون. درین تو که همش داری با اون بنده ی خدا اره می دی و  
تیشه می گیری. درسا تو هم که تا سانیا و می بینی نیش ت شل می شه.

درسا: نخیرم!

درین: اره و تیشه رو خوب اومدی آبجی. خب حقشه...

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی خونه. بعد از سلام و علیک با بقیه رفتم پیش آرسین که داشت  
فیلم نامه اش و می خونند. نمی دونم چرا می خوام باهاش کل کل کنم... اصلا سرم درد می کنه ها!  
صدامو صاف کردم و گفتم:

-ا... سلام.

با چشم های سبز تیره اش بهم نگاه کرد و سرشو برام تکون داد. دوباره سرشو پایین گرفت.  
آه... گاو. درسا بغل دستم ایستاده بود. با صدای نسبتا بلند گفتم:

-درسا!

-هان؟

اشاره ای به آرسین کردم. بعد با همون تن صدا گفتم:

-دیدی بعضیا خودشون و می گیرن...

درسا با لبخند گفت:

-هوم؟

-این چاه دستشویی ما هم بعضی وقتا می گیره.

درسا نیشخندی زد و برگشت. به آرسین نگاه کردم. داشت بهم نگاه می کرد و چشم هاش گرد و عصبانی شده بودن. بلند شد. جلوی من ایستاد. بی اختیار یه قدم رفتم عقب. قدش خیلی از من بلندتر بود... من کوتوله نبودم ها... نخیرم. قدم ۱۷۰ سانت بود و از درین و درسا هم بلندتر بودم. ولی این بالای ۱۸۵ بود...

با لحن آرومی گفت:

-درناز... یادته یه بار درباره ی درافتادن با خانومای کوچولو چی گفتیم؟ خب... هر وقت دیدی بهت جواب نمی دم یاد اون حرفم بیفت!

لبخندی زد و چال گونه هاش و به رُخم کشید. بعدم از کنارم رد شد و فقط بوی عطر تند و تلخ اش موند. دستمو مشت کردم. زیر لب گفتم:

-مرگ بگیری تو...

یهو صدایی شنیدم:

-درناز شمایی؟

برگشتم. دیدم سامان مارمولک چهره یا همون سامولک پشتم و ایستاده. یه لبخند چندش هم زده بود. قدش همش دو-سه سانت از من بلندتر بود. چه قدر من از پسرای قد کوتاه بدم میاد... فقط خدا می دونه! گفتم:

-بله. امرتون؟

-هیچی. فقط خیلی از زیبایی تون تعریف شده...

پوزخندی زدم. اونی که با این حرفا خر می شه ننه اشه. گفتم:

-درمورد میزان ابله بودنم چی؟ بهتون نگفتن که صفر درصده؟ بکش کنار...

از کنارش رد شدم و رفتم پیش شراره. والا...رفته خارج هوایی شده. فکر کرده طرز فکر مردم اینجا هم اروپاییه. بعد از اینکه سکانس ها رو گرفتم، آقای عنایتی صدامون زد. من و درین و درسا. رفتیم پیشش. گفتم:

-فرمایشی داشتن آقای عنایتی؟

-آهان...آره. می خواستم بگم هفته ی اول که تموم شد دیگه. سکانس های اصلی و گرفتیم. دیگه راحت تر می تونین به کارای دانشگاه تون برسین.

-خیلی ممنون.

-ممنون از شما.

لبخندی بهمون زد. درین گفت:

-بچه ها صبر کنین من برم کیفم و بیارم بعد بریم. من امروز باید برم دانشگاه. منو می رسونی درناز؟

-آره. زود برو کیفیت و بیار.

درسا رفت توی موبایل اش و منم منتظر درین ایستادم. یهو روی میز کنار در یه سوئیچ به چشمم خورد...بالای سرم یه لامپ روشن شد...

این سوئیچ مال آرسین بود. اون روز که سوار ماشینش شد بهش دقت کردم. دور و برو نگاه کردم. خودش هم نبود. کسی هم حواسش نبود. خودش کجا بود؟! هرچی چشم چرخوندم ندیدمش...تندی دستم و دراز کردم و سوئیچ و برداشتم. لبخند شیطانی زدم. توی دلم گفتم:

-پس نباید خانومای کوچولو رو اذیت کرد...این طور یاست؟!!

درین اومد:

-بریم دوستان. این جانبار پاچه ام و گرفته بود دیر شد. همش با من بحث می کنه مرتیکه!

خندیدم و باهم رفتیم بیرون. سمت ماشین رفتیم. دیدم آرسین به ماشین تکیه زده. چه با رنگ ماشینم هم ست شده...یه شلوار جین آبی با پیرهن مردونه ی سفید پوشیده بود. آستین هاش هم تا آرنج زده بود بالا و داشت با اون لبخند های چال و چوله دار به من نگاه می کرد.

زیرلب به درین و درسا گفتم:

- شماها همین جا ایستید...

بعد قدم زنان سمت آرسین رفتم. لبخندی زدم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده که اینجایی؟

سرشو تگون داد و با همون لبخند گفت:

- انگاری یه نفر هر چهارتا چرخ ماشین ات و پنچر کرده...! آخی!

خیلی خونسردانه به چرخ های ماشین نگاه کردم. انتظارشو داشتم. لگدی به یکی شون زدم و گفتم:

- اوخ... انگار بدجور هم پنچرشون کردی...

- کردم؟

- بله. اوه انکار نکن که تو پنچر نکردی آقای بزرگ! ماشین من و که یه خانوم کوچولوئم و تو پنچر کردی. ولی اصلا مهم نیست...

یه ذره بهش نزدیک شدم. گفتم:

- حالا هم من ماشینت و قرض می گیرم... تا معنی کلمه ی تلافی رو دریابی! خب؟

سرخوشانه به قیافه ی متعجب اش خندیدم و رفتم سمت خواهرام. تندی گفتم:

- بپرین توی اون دویست و شیش نوک مدادیه...

درین: آخه چه...

- درین بخف و فقط سوار شو.

اون دوتا نشستن و من سریع ماشین و روشن کردم و د برو... توی آینه قیافه ی عصبانی و متعجب آرسین و می دیدم. زدم زیر خنده... درسا گفت:

- حالا می شه ما رو هم مطلع کنی؟

- بچه ها می دونین الان سوار ماشین کی هستین...

-کی؟! -

-آرسین مبارز!

xxx

یه لقمه نون و مربا توی دهنم چپوندم و گفتم:

-عزیزم به این نمی گن ماشین دزدی. می گن یه کوچولو تلافی. بعدم... من همین امروز سرراه  
دانشگاه ماشین اش و جای ماشین خودم می دارم.

درین: ماشین خودت؟

-تلمبه می برم باد می کنم. ارضا شدین؟ زودتر راه بیفتین بریم.

سوار ماشین شدیم. یه کاغذ برداشتم و روش با قشنگ ترین خط ام نوشتیم:  
با عرض سلام

ماشینتون و برگردوندم. تا شما باشین چوب لای چرخ من نذارین جناب مبارز  
به قول خودتون: عزت زیاد.

اول رفتیم دم خونه ی زعفرانیه. ماشینم دم در بود. رفتیم دیدم پنچری اش و گرفتن. اوه... دیوونه  
ست ها. ماشین پنچر می کنه، بعد پنچری اش و می گیره. خدا بهش عقل بده. ماشینش و سر جای  
ماشین خودم گذاشتم و رفتیم یونی.

سرکلاس نشستیم کنار دست یکی از دوستانم، فریال. گفتم:

-سلام ریال. چطوری؟

-تو چطوری تومن؟

-خوبم ریال.

-وای درناز... سلیمی رو دیدی؟ شیکم اش یه فسقله... نخودی... باد کرده. اوخی! من خیلی نی نی  
دوست دارم. به نظرت بچه اش دختره یا پسر؟

-وا...! فریال به ما چه؟! -

-حالا تو هم شدی پدر اندرزگو! ایشالا یه استاد جوون و مجرد و خوشتیپ به جاش بیارن...

-اونم صاف میاد تو رو می گیره!

-نه میاد تو رو می گیره!

هر دو زدیم زیر خنده. اون روز کلاس های من و درین و درسا باهم تموم شد. ساعت دو رفتیم نشستیم توی ماشین. درسا گفت:

-وای...حالا کی حال داره بره سر لوکیشن...بچه ها من دیگه جون ندارم.

درین دستاشو کشید و چپ و راست شد. گفت:

-یا الله...منم ندارم! ولی چاره ای نیست. آتیش کن ماشین و بریم درناز.

رفتیم سر لوکیشن. زودتر این فیلم برداری تموم بشه...ما هم راحت بشیم...از ماشین پیاده شدیم. دستامو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم. یخ زده بودن. درین گفت:

-بَه...آقا آرسین و ببین. این چه تیپ های خفنی می زنه. حالا خوبه باید واسه ی فیلم برداری عوض کنه لباساشو ها...

یه شلوار جین تیره با کاپشن مشکی پوشیده بود. کفش های براق مشکی. داشت با جانیار حرف می زد. نمی دونم جانیار چی می گفت که نیشش باز شده بود و چال افتاده بود روی گونه اش. باد هم می وزید لا به لای موهاش...دیگه هیچی! عین مدل های مجله شده بود خاک بر سر!

رفتیم سمت شون و گفتیم:

-سلام.

جانیار گفت:

-سلام درناز...چطوری؟ زود اومدین...

-خوبم. زود اومدیم دیگه...همیشه دیر میاییم. حالا یه روز زود اومدیم.

بعد رو کردم به آرسین. لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

-شما خوبی؟ احوالت؟ چطوری؟



از احوال پرسى من جا خورد. نیشخندی زدم و گفتم:

-ماشین تون چی؟ اون خوبه؟

فکش و جا به جا کرد. لبخندم پررنگ تر شد. دست کرد نوى جیب اش و یه بسته سیگار درآورد.  
چشمام گرد شد. خنده ی کوتاهی کرد. گفت:

-چیہ... تعجب کردی...همینه می گم بچه ای دیگه...

تندی دست ام و دراز کردم و سیگاری رو که لای انگشتاش بود بیرون کشیدم. گفت:

-د!

نچ نچی کردم و گفتم:

-می خوای بکشی بکش. ولی اینجا نه! من از سیگار بدم میاد! نباید جلوی یه خانوم سیگار بکشی.  
سیگارو زیر کتونی ام له کردم. بعد گفتم:

-راستی...تو با خودت چندچندی؟

درسا اومد کنار من ایستاد. آرسین اخم کرد و گفت:

-چی؟ منظور؟

-همین که ماشین و پنجر می کنی...بعد میای پنجری می گیری...کالا با خودت درگیری!

-نمی دونم درباره ی چه...-

یهو سانیار اومد و با لبخند به ما گفت:

-سلام خانوما! حالتون چطوره؟

من:سلام...مرسی.

درسا:سلام سلام...تو چطوری؟!

سانیار:زیر سایه ی شما هستیم...راستی درسا اون پرشیا سفیده مال شماست...

درسا اخم کرد و گفت:

-آره. چطور؟

-هیچی. دیروز اوادم برم... بعد دیدم پنجره. نه که ماشین شما بود... براتون پنجره شو گرفتم.

با چشمای گرد شده گفتم:

-تو گرفتی سانیار؟!

سانیار: آره... چطور؟

به آرسین نگاه کردم و گفتم:

-ه...هیچ طور. هیچ طور...

درسا و سانیار مشغول گپ زدن شدن و آرسین با لبخند به من گفت:

-با خودم چند چندم؟

با حرص دستم و دراز کردم و گفتم:

-سیگارت و بده!

با تعجب گفت:

-چی؟

-نمی خوام بکشم! بده! همین الان!

بسته ی سیگار شو بهم داد. یکی از توش درآوردم و گفتم:

-بیا بکش! بکش دیگه! اصلا انگار خر من و گاز گرفته! همون یه دفعه که نذاشتم خودکشی کنی

برام درس عبرت نشده مثل اینکه! بگیر بکش ریه هات سیاه بشه سفت بشه بیفتی بمیری! آه!

بسته رو توی دستش گذاشتم و با حرص ازش دور شدم. وارد خونه شدم.

رعنا و شراره یه گوشه ایستاده بودن و داشتن حرف می زدن. رفتم پیششون. رعنا گفت:

-درناز برو بالا. همون اتاق همیشگی. من حرفم با شراره تموم بشه... الان میام.

-اوکی. زود بیا.

رفتم طبقه ی بالا توی اتاقی که برای گریم و این جور کارا بود. نشستم روی صندلی چهارپایه. چه قدر ساکت بود... فقط من توی اتاق بودم. اصلا عادت ندارم اینجا خلوت باشه. اتاق گریم همیشه غلغله ست! توی همین فکرا بودم که یهو در اتاق باز شد و سامولک اومد تو.

به در تکیه داد و بستش. آی... چه قدر از تیپ اش چندشم می شد. یه شلوار بگی... از اینا که یه عالمه جیب داره. با یه تی شرت خردلی تنگ تنگ و یه ژاکت روش. موهاش هم سیخ سیخی... اوف. حالم بهم خورد. یه ذره مردونه باشین بابا... اخم کردم و گفتم:

- کاری داری؟

نیشخندی زد و گفت:

- آره...

از لحن اش ترسیدم. بلند شدم و صندلی افتاد... عقب عقب رفتم. بلند گفتم:

- چی کار داری؟!

یهو سمتم اومد و من و به دیوار چسبوند. با لحن کشداری گفت:

- از دخترای زبون دراز خیلی خوشم میاد...

آی... خدایا خودت کمک کن! داشتم می ترسیدم... دستامو مشت کردم. صورتمو کشیدم عقب. حالم داشت بهم می خورد... بلند داد زدم:

- کمک!

می دونستم که صدام به کسی نمی رسه... خونه خیلی بزرگ بود و طبقه ی پایین فقط شراره و رعنا بودن. خندید و با همون لحن مزخرف گفت:

- عزیزم چرا تو همکاری نمی کنی...

در اتاق آهسته باز شد. وای خدا تا ابد دعاگوی این بنده ات می مونم! آرسین اومد تو! با دیدن من و سامان اول تعجب کرد. بعد چشمای سبزش ریز شدن و تندی سمت سامان اومد. خیلی خونسردانه سرشو گرفت و کشید عقب. چونه اش و توی دستش اسیر کرد و آهسته گفت:

- خب خب... ببین کی اینجاست...

تا از دستش خلاص شدم سریع کشیدم عقب. آرسین سرشو فشار داد و گفت:

-آقای اروپایی... فکر کردی اینجا همه مثل خودتن؟

سامان ترسیده بود... از رنگ پریده اش معلوم بود. در برابر آرسین عین جوجه می موند! قدش کوتاه بود و لاغر مردنی. ولی آرسین قدبلند و چهارشونه بود. یهو کله اشو کج کرد و یه صدای ترقی از گردن اش بلند شد. زیر لب گفتم:

-یا ابوالفضل...!

آرسین آهسته و با آرامش گفت:

-امیدوارم حساب کار دستت اومده باشه... به پاپا جونت هم حرف نمی زنی... وگرنه آن چنان پدری ازت درمیارم... که نفهمی از کجاست درآوردم! حالا هم برو...

ولش کرد و سامان تلوتلوخوران از اتاق رفت بیرون. آرسین سمت من برگشت. گفت:  
-تو خوبی؟

سرمو تکون دادم. جلو اومد و گفت:

-الآن بی حساب شدیم. تو جون من و نجات دادی... منم جون تو رو. هوم؟

جوابش و ندادم. فقط به چشماش زل زدم. سرشو تکون داد و رفت. نیم دقیقه بعد رعا اومد. لبخندی بهم زد و گفت:

-بشین عزیزم... ببخشید دیر اومدم. شراره به حرف گرفته بودم!

نشستم روی صندلی.

xxx

معتراضانه فیلم نامه رو جلوی صورت جانبار تکون دادم و گفتم:

-یعنی چی که لوکیشن شماله؟! ما نمی تونم بازم مرخصی بگیریم! د آخه یعنی چی؟

درین من و کنار زد و جلوی جانبار ایستاد و بلند داد زد:

-تو که درس نمی خونی! ما می خونیم! بفهم که رشته ی معماری خیلیم سخته!

جانبار عقب کشید و گفت:

–...شما دخترا چرا این قدر شلوغش می کنین؟! الان چندم آذره؟

درسا سریع گفت:

–بیست و یکم.

جانبار: خب ما می خواهیم برای پنجم دی بریم. که تازه تعطیلات عاشورا و تاسوعا هم هست. پنج روز تعطیله.

درین متفکرانه گفت:

–چرا پنج روز؟

–دوشنبه و سه شنبه تاسوعا عاشورا است. چهارشنبه هم بین تعطیلی. پنجشنبه و جمعه هم که...هیچی.

آرسین که کنار من ایستاده بود جلوشو نگاه کرد و با اخم ظریفی گفت:

–بعضیا فقط بدن همه چی و شلوغ کنن...

ای مرگ بگیری تو... الان منظورش من بودم دیگه؟! حالا نشونش می دم درناز دینور کیه. یه پشت چشمی برایش نزدیک کردم و ازش دور شدم. دست به سینه گوشه ی خیابون ایستادم و با عصبانیت با پام روی زمین ضرب گرفتم. درسا و درین اومدن پیشم. درسا گفت:

–اعصابت از دست آرسین خرده؟

درین گفت:

–ایش...به خدا می فهمم چی می کشی. این جانباره هم خیلی روی اعصاب منه. اصلا همه ی پسرا خیلی روی نرو هستن. جانبار و آرسین و سامولک و...

بعد مکث کوتاهی به درسا نگاه کرد و گفت:

–اوه ببخشید یادم رفته بود که سانبار شاهزاده ی سوار بر مازراتی سفید شماست!

درسا با چشم های گرد شده گفت:

!-!

خندیدم و زدم روی شونه اش. درین چشماشو ریز کرد و گفت:

-که آرسین خواهر من و اذیت کرده...؟ نشونش می دیم...

-اذیت که نه...نه بابا اذیت کجا بود. فقط یه کوچولو کرم می ریزه که خودم از پشش برمیام.

-بابا همه فن حریف!

هرسه خندیدیم و رفتیم سر کارمون. سقلمه ای به درین زدم و گفتم:

-آخه می دونی مشکل کجاست...

-کجاست؟

-توی این سکانس آرسین باید بزنه توی گوش من...

درین یهو بهم نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

-نه؟؟؟

-باور کن...ترسم از اینه که الان حرصش و با زدن من خالی کنه.

درین لبشو گاز گرفت. شونه هام و انداختم بالا. دستام و توی جیب کاپشنم کردم و رفتم طرف

آرسین. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-ببخشید.

بهم نگاه کرد. بدون هیچ اخمی...لبخندی...نیشخندی...وا چه عجیب! گفت:

-کاری داری درناز؟

-راستش...درباره ی اون...اون قسمته که...

دور و برو نگاه کردم. با یه حرکت ناگهانی خودمو بهش نزدیک کردم که یکه خورد. انگشت اشاره

ام و بالا گرفتم و با لحنی تهدید آمیز گفتم:

-من و نمی زنی! یا حداقل محکم نمی زنی! چون این دیگه انصاف نیست! من...

عقب رفت و با اخم گفت:

-فکر کردی این قدر خَر و بی غیرتم؟! نه خانوم... من عمرا روی زن جماعت دست بلند کنم! مگه مریضم؟! جدا همچین فکری کردی؟ واقعا که... هرچه قدر هم که از دستت کینه ای باشم دیگه رو به این یکی کار نمیارم!

از خودم خجالت کشیدم... یه جورایی... که همچین فکری کردم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

-به هر جهت... خواستم اینو بدونی.

اون سکانس و گرفتیم. آرسین هم سر حرف اش و ایستاد. واقعا از خودم خجالت کشیدما! عجب...! سکانس بعدی باز توی یه خونه بود. این یکی یه خونه ی دیگه بود... اون زعفرانیه ای نبود. رفتیم توی خونه. درین به فیلم نامه ی توی دستش نگاه کرد و گفت:

-من باید بخورم زمین؟!!

جانبار توضیح داد:

-بله... باید با یه حرکت کاملا طبیعی بخوری زمین.

-كاملا طبیعی؟!!

-آره دیگه...

-خب من چه جوری طبیعی بخورم زمین؟! غیرممکنه... یا باید خودم داغون بشم یا مصنوعی از آب درمیاد.

جانبار لبخندی زد و گفت:

-پس باید داغون بشی!

-هرهر هر! جدی گفتم!

-منم جدی گفتم!

این دوتا عین سگ و گربه می مونن ها... بدتر از من و آرسین. باز ما یه ذره کرم داریم... ولی اینا جدی جدی خیلی بداخلاق و کل کلی ان! جانیار یهو چشماش برق زد. گفت:

-تو نگران نباش درین... خودم حل اش می کنم.

درین با تعجب گفت:

-چطوری؟!

-اون با من... تو برو دیالوگ ات و تمرین کن.

بعد رفت پیش آرسین و سانیار. این جانیار خیلی با آرسین جور شده ها... با ضربه ای که روی شونه ام خورد نگاهم و ازشون گرفتم. درین بود. گفتم:

-هان؟

-هان نه و بله. ببین... فکر کنم این جانیار یه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه.

-منم همین طور.

-حالا ولش کن هر غلطی دلش می خواد بکنه. من خودم یه کاری می کنم عَن بشه بچسبه به دیوار!

درحالی که می خندیدم گفتم:

-اِ درین! بی تربیت!

درین خیلی کم فحش می داد. اخم کرد و گفت:

-والا! این یکی دیگه خیلی حرصم و درمیاره! نتونستم خودم و کنترل کنم!

زدم زیر خنده. درین رفت که گریم بشه و منم نشستم یه گوشه. این درسا خیلی با سانیار ور می زنه ها... داره سر و گوشش می جنبه ها! یه ریح بعد آقای عنایتی دستاشو بهم کوبید و بلند گفت:

-بچه ها بسه دیگه! بریم سراغ کارمون!



دیدم سامولک داره میاد پیش من بشینه. سریع بلند شدم و رفتم یه جای دیگه نشستیم. ولی بازم یه جای خالی کنار دستم بود... سرم و بالا گرفتم. دیدم آرسین کنارم ایستاده ولی داره یه جای دیگه رو نگاه می کنه و اصلا حواسش نیست... تندی آستین اش و کشیدم و زیر لب گفتم:

-آرسین بشین!

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد. گفتم:

-زود بشین اینجا! زود!

متعجب نشست. بعد رد نگاهمو دنبال کرد و سامولک و دید. گفت:

-آهان... خب زودتر می گفتی. پسره ی...

یه چیزی و لب زد و من نشنیدم. لبخندی زدم. اون درین الاغ با این که دختره رو بین... اینو بین! اصلا جلوی من فحش نمی ده. بابا مثل اینکه یه چیزای از جنتلمنی هم سرش می شه ها! وقتی فیلم برداری شروع شد دیگه حرفی نزدم.

درین با عجله از پله ها دوید پایین... الان باید مثلاً می خورد زمین و درسا میومد... یهو پاش روی پارکت سر خورد و یه جیغ بلند کشید... با کمر خورد زمین... اخم کردم. من درین ومی شناختم. اینو بازی نکرد... جدی جدی خورد زمین! یهو آرسین زمزمه کرد:

-کره.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله!؟

از اون لبخند خوشگل ها زد و گفت:

-جانبار به زمین کره مالیده...!

نگاهم دوباره سر خورد روی درین. دستش به کمرش بود و داشت دیالوگ اش و می گفت. اخم کردم و گفتم:

-تو می دونستی!؟

آرسین شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-همون اول به من و سانپار گفت. من بهش گفتم درست نیست ها...ولی مثل اینکه بدجوری با خواهرت سر لج افتاده!

بی اختیار لبخند زدم. دیوونه ها! ولی دوباره اخم کردم و گفتم:

-ولی درست نبود...

-آره منم گفتم. خانوما خیلی بی جنبه تر از این حرفان. الان درین باهانش قهر می کنه. همه ی خانوما خیلی بچه گونه رفتار می کنن...الخصوص بعضیاشون...

بعد با چشم های سبزش بهم نگاه کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-بی جنبگی و از بزرگترهاش یاد گرفتیم!

و با ابرو به خودش اشاره کردم و بلند شدم. صدای آقای عنایتی اومد:

-کات! بچه ها برای امروز کافیه!

درین با یه نگاه اژدهایی سمت جانپار شیرجه رفت. زیر لب گفتم:

-یا ابوالفضل...

بلند داد زد:

-من تو رو می کشم! چی به زمین مالونده بودی؟! هان؟ نمی گی یه موقع می میرم بعد...

جانپار با لبخند گفت:

-می بینی؟ باید فکر همه جا رو بکنی! فرض کن مثلا الان می مردی...اون وقت دیروز می شد یه

روز قبل از مرگت و تو هیچکی و نکشته بودی! به قول خواهر کوچیکت مثبت فکر کن درین!

و خونسردانه بهش نگاه کرد. درین داشت منفجر می شد...! آرسین خنده ی کوتاهی کرد. درین

خواست دوباره بره سمت جانپار ولی من و درسا تندی پریدیم و بازوهاش و گرفتیم. درین با

حرص گفت:

-ولم کنین بذارین این دیوونه ی از خودراضی و ادب کنم...

جانپار به آرسین و سانپار نگاه کرد و به خودش اشاره کرد، گفت:

-منظورش منم؟

آه... بی نمک! درین و هل دادم بیرون و بلند گفتم:

-خداحافظِ همگی!

نشستیم توی ماشین. بلند گفتم:

-هوف! اینا آدم و دیوونه می کنن... آخه کره؟! پسره ی الاغ نمی گی یه چیزیش می شه؟

درین دستشو جلوی دهنش مشت کرد و گفت:

-ا...! دیدی چی می گفت؟! داشت اصطلاح من و مسخره می کرد بی شعور!

درسا خندید و گفت:

-بچه قسمت مثبت قضیه رو ببین...! بخندین!

لبخندی زدم و گفتم:

-ولی... منصف باشیم یه کوچولو هم خندیدیم... درین خیلی باحال خوردی زمین... قیافه ات دیدنی بود!

درین درحالی که داشت خودشو کنترل می کرد که نخنده گفت:

-درد!

xxx

جانیار اخم کرد و گفت:

-مریض شدن؟! آخه چرا؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم. خب سرما خوردن دیگه!

-آخه هر دو باهم؟

-تو که خبر نداری جانبار...اول درین سرما خورد. همیشه اواخر پاییز یه ویروسی، میکروبی کوفتی زهرماری می ره توی بدنش. درسا هم که همیشه هرکاری درین بکنه می کنه. چه خودش بخواد...چه خودش نخواه! دیگه سلول های بدنش هم پیرو سلول های بدن درین شدن!

جانبار لبخندی زد و گفت:

-خیله خب...ولی بازم عقب افتادیم...مهم نیست.

-آره. قول می دم فردا بهتر بشن و برگردن!

امروز ماشین هم نیاورده بودم. ماشینم و داده بودم دست درین و درسا تا برن دکتر. طفلکی ها...بینی هاشون اندازه ی یه فلفل دلمه ای قرمز و گنده شده! از فکر لبخندی زدم. رو کردم به جانبار و گفتم:

-راستی چند روز دیگه باید بریم شمال؟

-امروز دومه...سه روز دیگه.

-آهان. بسیار خب.

ساعت پنج بود که کارمون تموم شد. دیگه سکانس های شمال و هم بگیریم و جواز هم جور بشه، خدا بخواد فیلم مون رفته سردر سینماها. موبایلم و درآوردم و زنگ زدم به درین:

-سلام خواهر مریض من!

-سلام...

یه سرفه کرد. دلسوزانه گفتم:

-بمیرم بمیرم...دکتر رفتی؟

-آره بابا با درسا رفتیم.

-جانبار گفت در عوض فردا باید زیادتر بمونین. قسمت هایی رو که امروز نبودین و با قسمت های فردا روی هم بگیرن.

-ایشالا من این جانبارو توی قبر ببینم...

خندیدم. گفت:

-آرسین چطوره؟ عملیات کرم ریزی انجام نمی ده؟

-نه... مثل دوتا همکار عادی شدیم دیگه! چشم گربه ای...

درین خندید و گفت:

-خب دیگه باید برم. بای!

-بای.

گوشی و قطع کردم که صدای آرسین از پشت سرم اومد:

-حرفت تموم شد؟

تندی برگشتم. دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-ووی... چرا این طوری میای؟! ترسیدم.

-والا یه پنج دقیقه ای می شه که اینجام. چشم گربه ای... منم آره؟

وای... سوتی اندر سوتی شد! تا خواستم جمع و جورش کنم خندید و گفت:

-باحال بود... تا حالا همه از چشمام تعریف می کردن حالا یکیم پیدا شده می گه چشم گربه ای!

با پروئی گفتم:

-خب هستی دیگه!

-مطمئنی...؟ تیره تر از چشم های گربه ست ها...

لبخندی زد. گفت:

-راستش... می خواستم بهت بگم که می تونم برسونمت. آخه ماشین نداری...

-نه خودم می رم.

-می رسونمت... خونه تون هم دوره.

-تو از کجا می دونی؟!

-یه دفعه درسا داشت با سانبار حرف می زد گفت که باید از این سر دنیا برین اون سر دنیا و خونه تون خارج از شهره. منم شنیدم...

-هوم...

راست می گفت. حس و حال تاکسی و اتوبوس و این حرفا هم نبود...شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-خیله خب میام.

سوار ماشینش شدیم. گفتم:

-وارد اتوبان که شدی بهت می گم از کدوم سمت بری.

-باشه...

-شکر خدا چند روز دیگه که فیلم برداری تموم بشه هم من از دست تو راحت می شم هم تو از دست من!

لبخندی زد. همین لبخندهای خونسردش حرص منو درمیاره دیگه...! گفت:

-من شهرت آینده ام و مدیون توئم...

-اوه! بله! منم فکر کنم برای صبحونه مغز پخته ی خر خورده بودم که این کارو کردم!

دوباره لبخند زد و خواست یه چیزی بگه که دهنش همین طوری باز موند و به جلو خیره شد. گفتم:

-چی شد؟! سگته ی سنکوپ کردی؟

چند دفعه پلک زد و گفت:

-د...درناز...

-چی شده آرسین؟!

تندی چونه اش و روی فرمون گذاشت و دقیق تر به جلو نگاه کرد. چشماشو ریز کرد و گفت:

-خودشه...اشتباه نمی کنم...

-کیه؟! آرسین به منم بگو!

دوباره به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-اون پسره هست که موهای فشن مشکی داره...کت مشکی تنشه...ببین اونجا وایستاده...داره با  
یه زنه حرف می زنه. نامزد خواهرمه. یعنی خواهر واقعی که نه...خلاصه داستان داره. ولی مثل  
اینکه داره به نامزدش خیانت می کنه...

ولی من هیچی از حرفاش نمی فهمیدم...زنی که همراهش بود...اون...باورم نمی شد!  
زیرلب گفتیم:

-باورم نمی شه! من اون زنه رو می شناسم!

آرستین موبایل اش و از جیب اش درآورد و درحالی که یه شماره می گرفت گفت:

-ا...کیه؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتیم:

-زن بابام. مهتاب.

خشک شد. بعد از یه مکث کوتاه سرشو بالا گرفت و گفت:

-راستی؟

-آ...آره...

همون موقع پسره صورتش و جلو آورد و گونه ی مهتاب رو بوسید. یه «هین» بلند کشیدیم. هم من  
و هم آرستین. بلند و با عصبانیت گفتیم:

-پسره رو ببین چه خَره...مهتاب نزدیک پنجاه سالشه!

-پولدارین؟

-هان؟!!

-دارم می گم وضع تون خوبه؟ بابات مایه داره؟

گفتیم:

-متوسط رو به بالا.

-مهریه ی این مهتاب...بالاست؟

منظورش و فهمیدم. با بهت گفتم:

-آره خیلی...وای...! خدا! زنیکه ی چشم رنگی گور به گور شده!

توی پارک روی نیمکت نشسته بودن. مهتاب سرشو برگردوند و یهو من و دید. چشماش گرد شدن. تندی گفتم:

-آرسین برو...فقط برو!

آرسین گازشو گرفت و رفت. گفت:

-آه...نشد به آرام زنگ بزنم...

-وای...منو دید! منو دید!

-خب که دید که دید! چرا می ترسی؟ اون الان باید بترسه!

-من و با تو دید! این چشم رنگی خاک بر سر قبل از من می ره به بابا می گه درناز و توی ماشین یه پسر دیدم و منو می کشه...

-بالاخره که خونه قراره بیاد! تو زودتر از اون می رسی خونه دیگه...

-هوف...چی می گی بابا آرسین...من و خواهرام پیش اون دوتا زندگی نمی کنیم که...

-آ...ب...بیخشید نمی دونستم که...

-به خواهرت زنگ بزن. حداقل اون سرش کلاه نره. ولی من باید به بابا خبر بدم...

آرسین موبایل اش و روی گوشش گذاشت و گفت:

-سلام آرام...

صدای جیغ یه دختر اومد:

-آرسیین! وای الهی قربونت برم! چرا بر نمی گردی خونه؟! ببین مامان و بابا...

اخم کرد و گفت:



-من دیگه به اون خونه بر نمی گردم...چراش مهم نیست...خودت بهتر می دونی...نخیر نمی خوام.  
اصلا زنگ نزدم درباره ی اینا حرف بزیم. درباره ی نویده...بعله آقا نوید،نامزدت. همونی که چشم و  
گوشش بسته ست! همین الان توی پارک با یه زن پنجاه ساله ی خرپول دیدمش...دروغم کجا  
بود...از کجا می دونم خرپوله رو ول کن مهم نیست...

بعضی وقتا چه قدر می تونه آقا باشه ها...بین نرفت صاف کف دست خواهرش بذاره که زن بابای  
همکارم بوده! بغضم گرفته بود...بین بابا به این خائن عوضی که چهارده ساله وارد زندگی اش  
شده بیشتر از ما که دخترش هستیم اعتماد داره...حالا کی بهتر جواب اعتمادش و داد؟!  
آرسین حرفاش تموم شد و گوشی و قطع کرد. با صدای آرومی گفت:

-حالت خوبه؟

با صدای بغضی گفتم:

-می تونم خوب باشم؟! لعنت به مهتاب...زندگی من بیچاره رو زیر و رو کرد! همش تقصیر  
اونه...الانم که با یه پسر بیست سال کوچیک تر از خودش لاس می زنه...آخه این انصافه؟!  
یه قطره اشک روی گونه ام چکید. آه...بین تو رو خدا جلوی کی هم گریه ام گرفت! یه پسری که  
معتقده جنس مونث ضعیفه...یه دفعه دیدم آرسین یه دستمال جلوم گرفت. ازش گرفتم و گفتم:  
-م...مرسی.

اشک ام و پاک کردم. آهی کشید و گفت:

-من از اول هم می دونستم که نوید مرد زندگی نیست. حالا تو هم گریه نکن درناز...زنگ می زنی  
به بابات و همه چی و برایش می گی...

-اونم لابد باور می کنه!

-ارزش یه بار امتحان کردن و که داره...

بهش نگاه کردم. لبخندی بهم زد. یه لبخند واقعی...نه از اونا که می خواست خونسردی اش و در  
برابر حرصی بودن های من نشون بده. گفتم:

-خیله خب. اولین کیوسک تلفنی نگه دار تا بهش یه زنگ بزنم. ولی اگه نمی گفتم زنگ نمی زدم ها!

-خیله خب...

جلوی یه کیوسک نگه داشت. یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم. گوشی و برداشتم و شماره ی موبایل بابا رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد:

-بله؟

-سلام بابا...

سکوت...یه پوزخند صدا دار زد. گفت:

-به به...خانوم بازیگر...خانوم فراری...خانوم پسر باز! آخرین چیزی که بهش فکر می کردم این بود که توی ماشین هر پسری بشینی و شماره رد و بدل کنی!

از توهین اش دستم از عصبانیت لرزید...با صدای لرزون گفتم:

-اگه به حرف مهتابه...که باید بگم مهتاب پیغمبر نیست! اولاً که اون پسر همکار من بود!

-شاید دوست پسرت...

-هر جور می خوای فکر کنی فکر کن! ولی مهتاب به هیچ وجه اون چیزی نیست که تو فکر می کنی! من امروز با یه پسر سی ساله توی پارک دیدمش! تازه پسر هم گونه اش و بوسید...

-تو داری چی می گی؟! به چه حقی به مهتاب تهمت می زنی!؟

-ا! مهتاب حق داره به من تهمت بزنه و من حق ندارم چیزی و که دیدم توجیه کنم؟

-درناز! فقط دهنتم و ببند! فکر کردی مهتاب هم مثل خودته؟! نخیر...دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. نه تو و نه اون دوتای دیگه. خدافظ.

صدای بوق...

گوشی و محکم سر جاش گذاشتم و نشستم توی ماشین. بلند گفتم:

-نگفتم؟! تازه بهم تهمت هم می زنه...

دوباره گریه ام گرفت... آرسین نچی کرد و گفت:  
- درناز گریه نکن... بالاخره یه روزی می فهمه!  
- بفهمه... دیگه چه فایده ای داره؟ وقتی تا دلش خواسته به من تهمت زده؟!  
آهی کشید. بهش نگاه کردم. اونم با چشم های سبزش بهم نگاه کرد. گفت:  
- اصلا تقصیر من بود... همش تقصیر من بود.  
- وا... تقصیر تو چیه. اصلا تقصیر تو نبود!  
- چرا... اگه نمی گفتم زنگ بزنی...  
- نه اتفاقا راست گفتی. خب دیگه منم زیادی شلوغش کردم گریه بازار راه انداختم...  
بینی ام و بالا کشیدم. آرسین گفت:  
- بذار آدم هایی که بهت تهمت می زنن، بزنی... یه روزی چوب کارشون و می خورن...  
وقتی رسیدیم خونه، نگاهی به در ویلا کرد و گفت:  
- چه خونه ی قشنگی...  
- مرسی. نمیای تو؟  
- نه نمیام.  
اوه اوه... منم عجب تعارفی زدم ها! تندی گفتم:  
- بین وقایع امروز باعث نمی شه من عوض بشما! من هنوزم باهات کل می اندازم!  
ابروهاش و انداخت بالا و گفت:  
- نکنه تو فکر کردی من نمی اندازم؟  
- خيله خب حالا تو هم...! راستی آرسین...  
- بله؟  
مکت کردم. پوفی کردم و گفتم:

-لطفا به کسی نگو...جانبار سانبار یا هرکس دیگه ای...که ما پیش بابامون زندگی نمی کنیم...یا بابامون زن داره...یا...

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش. نمی گفتمی هم جایی درز نمی کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون. می بینمت.

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و رفتم توی خونه. در ویلا رو باز کردم. درین و درسا روی کاناپه نشسته بودن و یه پتو دور خودشون پیچیده بودن. با چشم های قرمز و خمار و بینی های گنده ی قرمز...خنده کنان گفتم:

-اینجا رو ببینین! چه قدر مریض داریم! حالا یه موقع منو مریض نکنین!

درین لبخندی زد و گفت:

-سلام علیکم.

درسا: سلام درنازی. چه خبرا؟

درحالی که مانوم و درمیاوردم گفتم:

-اگه منظورت چه خبرا از سانباره باید بگم که امروز خیلی نگرانت بود و هی می پرسید حال درسا خوبه...چه قدر بده...سرماخوردگیش وخیمه...

من ودرین خندیدیم و درسا قرمز کرد. جدی گفتم:

-بچه ها...باید درمورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم. راجع به مهتاب و باباست.

درین زیرلب غر زد:

-چه موضوع کسل کننده و مزخرفی!

xxx

درین موهاشو با کلیپس بالای سرش محکم کرد و گفت:

-بچه ها لباس مشکی بپوشین. فردا تاسوعاست...

درسا گفت:

-اوه...حالا تو هم برای ما طلبه شدی!

درین:خب می خوای قرمز گلی گلی بپوشی؟

درسا:قرمز که نه...ولی سوسک هم نمی خوام بشم دیگه. این همه رنگ تیره...سورمه ای،قهوه ای سوخته...

ساک ام و برداشتم و گفتم:

-بسه دیگه این قدر بحث نکنین. بریم. دیر برسیم جانبار سرمون و می کنه.

درین:غلط کرده باو!

سوار ماشین شدیم. آدرس و دادم دست درین و گفتم:

-یادم رفته بود...ما زودتر می رسیم اتفاقا. چون خونه مون از تهران خارجه...دیگه لازم نیست ترافیک اتوبان و رد کنیم...

درسا گفت:

-آره...ماها همه فن حریفیم!

هرسه خندیدیم و درین گفت:

-چه ربطی داشت درسا!

وارد جاده شده بودیم. موبایل درین شروع کرد به زنگ خوردن. صورتش و کج و معوج کرد و گفت:

-جانباره!

جواب داد:

-بله؟! علیک...نه...چی؟! کجا؟ پشت ما؟ اونجا چی کار می کنین؟! جدی...زود رسیدین...خیله خب.

مکت کوتاهی کرد. بعد بلند جیغ کشید:

-مگه ما آبدارچی شمائیم که براتون چای بیاریم؟! خودت از یه جایی پیدا کن! باشه...می زنیم کنار...خیله خب دیگه سرمو بردی! خدافظ.

گوشی و قطع کرد و با لبخند گفت:

-اینا انگار با جت اومدن!

من:کیا؟ خودش و سانیار؟

-خودش و سانیار و رعنا و سامولک.

-آه! اون واسه چی اومده؟!

-می گفت آویزون اشون شده دیگه...لابد می خواد برای رعنا کرم بریزه.

-بعد رعنا چایی نداره بهشون بده؟

-رعنا عقل نداره چه برسه به چایی!

هرسه خندیدیم و من ماشین و زدم کنار. درسا تندى فلاسک و برداشت و یه لیوان چایی ریخت. گفت:

-خب...این برای سانیار.

من و درین یه شکلکی درآوردیم و درین یه لیوان چایی ریخت. گفتم:

-اوهو! برای جانیار جونہ؟

-هیس...خفه شو...می خوام یه حرکت انقلابی برم!

نیشخندی زد و من و درسا از ماشین پیاده شدیم. اونا هم رسیدن و پشت مون ایستادن. از ماشین پیاده شدن. رعنا اومد و بلندبلند گفت:

-این دوتا چه قدر باهم بحث می کنن! دیوونه ها!

من شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-پسرخاله های خودتن دیگه...

خندید و زیر لب گفت:

-بی مزه...

درسا لیوان و سمت سانیا ر گرفت و گفت:

-خسته نباشی!

جانیا ر غرغر کرد:

-کل راه و که من رانندگی کردم!

من زیر لب گفتم:

-این سامولک کجاست؟

جانیا ر گفت:

-پشت ماشین کپه ی مرگ اش و گذاشته! بچه ها بقیه ی راهو دنبال ما بیابین. می خوایم بریم

ویلا ی دایی مون.

-خیله خب...

همون موقع درین از ماشین پیاده شد. با حواس پرتی راه افتاد و یهو با کله خورد به جانیا ر...چایی

اش ریخت روی جانیا ر. جانیا ر بلند داد زد:

-آی سوختم!

درین عقب رفت و لباسش و صاف و صوف کرد. لبخندی زد و گفت:

-شروع خوبی بود! ظهرت به خیر!

ما زدیم زیر خنده و جانیا ر با غیض به درین نگاه کرد. درین فقط یه لبخند شیرین در جواب بهش

زد. بعد از اینکه یه ذره وایستادیم، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که بریم. درین غر زد:

-جانیا ر کم بود...حالا باید سامولک و هم تحمل کنیم! ایش!

یه نیم ساعت که رفتیم یهو یه دویست و شیش نوک مدادی دیدم...درسا بلند گفت:

-این ماشین آرسینه!

زیر لب گفتیم:

–نه بابا؟! آفرین از کجا فهمیدی...

یهو با سرعت از کنارم رد شد. آهان... می خوام یه ذره قان قان کنی آقا پسر... پام و روی پدال گاز فشار دادم که درسا گفت:

–آی درناز! تو رو خدا کار دستمون ندی!

لبخندی زدم و گفتیم:

–نترس... یه یا ابوالفضل می گیم و می ریم برای عمل ضایع کردن آرسین مبارز!

ازش جلو زدم. دوباره اون ازم جلو زد... درین کمر بندشو چسبید و گفت:

–درناز به ابوالفضل قسمت می دم... من الان قلبم می افته توی شلوارم!

–می گم نترسین!

یهو خوردم توی سپر پراید جلوییم... درین زد توی پیشونی اش و درسا گفت:

–هعی... نگفتم؟! هر چه قدر هم که سعی کردم مثبت فکر کنم این بار نشد...

از ماشین پیاده شدم. دیدم ماشین آرسین هم نگه داشت و ازش پیاده شد. یه دختر جوون از پراید پیاده شد... ای گند بزنم به شانس آشغال... حوصله ی جیغ جیغای یه دختر و دیگه ندارم! آرسین جلو اومد و از همون لبخندا زد... گفت:

–سلام درناز!

–سلام و درد... الان تو می خوام خسارت این سپرو بدی؟!!

نگاه موشکافانه ای به ماشین انداخت و گفت:

–اوم... نه. من که نزدم!

–ولی تقصیر تو بود!

–نه نه نه. اون دوتا خواهرات هم شاهدن که خودت زدی به این ماشین. درست نمی گم خانوم؟

لبخند دختر کشی به اون دختره زد. دختره نیشش شل شد و گفت:



-...بله...

رو کردم به دختره و گفتم:

-خیله خب چقدر خسارت می خوای؟ فقط بگو چه قدر...همین الان بهت می دم.

خلاصه بعد از یه عالمه ناز و عشوه خرکی گفتم. مجبور شدم از درین هم یه ذره بگیرم تا جور بشه. بهش دادم و گورشو گم کرد. دوباره رفتم سراغ آرسین. گفتم:

-خیلی داری روی اعصاب من...

-خودت خواستی! می تونستی اون روز بگی تموم اش کنیم. ولی تا تو تموم نکنی منم نمی کنم.

-پس به همین خیال باش!

-همچنین!

نشستم توی ماشین و درو با حرص کوبیدم. درسا گفتم:

-نکن...الان باید خسارت اینم بدی. من نمی خوام پول هام و از دست بدم.

-درسا ببند!

درین: درناز زود باش...از این جانبار نغله عقب موندیم!

-درین تو هم ببند.

xxx

ویلای دایی جانبار اینا خیلی خوشگل و با صفا بود. درست کنار ساحل بود. خیلی هم بزرگ بود. برای همه ی عوامل جا داشت! من و درین و درسا یه اتاق سه خوابه برداشتیم. درین نشست روی تخت و درحالی که بند کفش هاشو باز می کرد گفت:

-ایش...درناز این چه حرکتی بود که کردی؟! تند زدی ما یه اتاق سه خوابه برمی داریم! من که می خواستم هرکدوم مون روی یه اتاق چتر بشیم...

پرده ی اتاق و کنار زدم تا نمای خوبی از دریا داشته باشیم...گفتم:

-درین این «ایش» داره می افته توی دهنه...از این اصطلاح خوشم نمیاد. همون قبله بهتر بود...یه روز مونده به مرگم!

-خیله خب. دوباره از همون استفاده می کنم...آخه این جانبار گور به گور شده زد تو پرم...گاوا!  
درسا سوتی زد و گفت:

-ولی بچه ها این ویلا خیلی باحوله ها...! آی لاو ایت!

روی یه تخت دراز کشیدم و گفتم:

-من که دارم می میرم از خستگی...شب برای شام بیدارم نکنین!

صبح ساعت هشت بیدار شدم. بدنم خشک شده بود. تعجب کردم که این قدر زود پاشدم...آخه دیشب ساعت یازده رسیدیم و منم همون جا ولو شدم! لباسمو عوض کردم. می خواستم برم لب دریا. بشینم روی اسکله و یه ذره حال کنم...

رفتم نشستم روی یه تخته سنگ خیلی بزرگ. یه تکون ریز می خوردم ول می شدم توی آب و...

درنازی بای بای! درنازی بای بای!

از فکرای خودم خنده ام گرفت...به صدای دریا گوش کردم...از بچگی عاشق این صدا بودم. انگار خیلی حرف توشه. صدای ضربه زدن اش به سنگ ها...وقتی طوفانیه انگار می خواد خودشو خالی کنه. وقتی آرومه...آرامش و به تک تک ذرات بدنم تزریق می کنه.

-صبح به خیر.

یه جیغ بلند کشیدم و تعادل ام و از دست دادم...نزدیک بود دیگه بیفتم توی آب که آرسین محکم ساعدمو گرفت. خودم و کشیدم بالا و گفتم:

-هین...ترسیدم...

به سنگ عقبی تکیه زدم. آرسین نشست کنارم. یه لبخند گوشه ی لبش بود. لبخندش همون لبخند واقعیه بود...همون که یه دفعه رو کرد! گفت:

-ببخشید. راست می گی.

زانو هام و توی شکمم جمع کردم و دستامو دورشون حلقه کردم. گفتم:

-من عاشق این وضعیتیم...هوای سرد...دریای طوفانی...یه باد ملایم هم بوزه...  
-آره خیلی رویاییه.

-تو هم این طور فکر می کنی؟

-می بینم که قضیه ی دیروز و فراموش کردی!

-نه...یعنی الان در حال حاضر بله. ولی به وقتش تلافی می کنم آرسین خان!

خنده ی کوتاهی کرد و منم لبخند زدم. گفت:

-اتفاقا اومده بودم تا درباره ی همین باهات صحبت کنم.

-!؟

یه سنگریزه برداشتم و پرت کردم توی آب. سرشو تکون داد. آرنج اش و به پاش تکیه داد. چه  
ژست قشنگی...اگه این توی یه کشور خارجی بود باور کن مدل شده بود...البته اینجا هم می تونه  
مدل باشه...با صداش از توی افکارم بیرون اومدم:

-دیگه بسه. آتیش بس کنیم. من نمی گم کم آوردما...

با شیطونی خندیدم و گفتم:

-چرا چرا! می گی! کم آوردی!

خندید و گفت:

-نه!

-چرا! می زنم جای اون چال ها دوتا کبودی می کارم ها!

با تعجب نگاهم کرد. خیلی ریلکس گفتم:

-چال و چوله های گونه هات موقع خندیدن خیلی حرص منو درمیاره...من همیشه دلم چال می  
خواست!

خندید و گفت:

-پس سوز به دلت!

-خیله خب حالا بحث و عوض نکن!

-آره...داشتم می گفتم. من و تو می تونیم دوتا دوست و همکار معمولی باشیم. فقط یه کوچولو محبت...یه کوچولو دوستی!

شونه هاشو بالا انداخت.

-هوم؟

-خب...ام...باشه قبوله. دوستیم.

-بهتر شد...

به سنگ عقبی تکیه کرد. سرمو کج روی زانو هام گذاشتم و بهش نگاه کردم. گفتم:

-بعضی وقتا حس می کنم دلم برای بابام تنگ شده...بابام! نه اون مرد یخی و مغروری که فقط مهتابی بور و چشم رنگی اش و می بینه.

فقط بهم نگاه کرد. نمی دونم چرا...ولی دلم می خواست براش همه چی و تعریف کنم. گفتم:

-وقتی ده سالم بود مامانم مرد. توی یه آتیش سوزی...شرکتی که توش کار می کرد آتیش گرفت.

-متاسفم...خدا رحمتش کنه.

-خدا رفتگان تو رو هم رحمت کنه...خب...یه اصطلاحی هست...که...چی بود...آهان. هنوز کفن

مامان من خشک نشده بود بابا دست یه زن و گرفت و آورد خونه مون. گفت بچه ها این مهتابه!  
خانوم جدید من!

با تعجب گفت:

-قبلش بهتون خبر نداد؟!!

-نه بابا دلت خوشه...مهتاب آدم بدی نبود. بدجنس نبود. ولی تیکه و توپ و تشر زیاد می انداخت.

یه جوری دلش می خواست بهمون بفهمونه که من و خواهرم توی زندگی اون و بابا سرخریم...

اخم کرد. چه قدر چشم های این کثافت خوشگل بودن ها...

سرمو بلند کردم و چونه ام روی زانوم گذاشتم. درحالی که به رو به نگاه می کردم گفتم:

-خیلی سخته...پدري که ده سال همه ی مهر و محبت اش و نثار تو و خواهرهات می کرده، یهو از این رو به اون رو بشه. انگار انقضای من و درین و درسا با مال مامان یکی بود! اون که مرد... ما هم مردیم!

قضیه ی بازیگر شدن مون و رفتن از خونه رو هم برایش گفتم. آخر سر لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی که مثل یه دوست نشستی و به حرفام گوش دادی!

-خواهش می کنم...

دستامو زدم زیر چونه ام و گفتم:

-خب؟ تو نمی گی چرا اون روز خودکشی می خواستی بکنی؟

خندید و گفت:

-فضولی ات گل کرده؟

-ا...خب می خوام نگی نگو!

-نه...بهت می گم.

یه چوب دراز برداشت و درحالی که روی زمین می کشیدش گفت:

-داستان من خیلی عجیبه...خب من زندگی خودم و داشتم. با مامان و بابام و خواهر بزرگم آرام. تا اونجایی که یادم میومد من همیشه با اونا زندگی می کردم. می دونی...من...یه بچه ی پرورشگاهی ام.

بلند گفتم:

-چی؟!

-آره...مامانم اول آرام رو به دنیا میاره. ولی چون دختر بوده نمی خواستن به کسی بگن...آخه همه ی خانواده پسر می خواستن! خلاصه...من و از شیرخوارگاه میارن. می گن که من و آرام دوقلو هستیم...می دونی...هیچ وقت هم شک نکردم که پسر اون خانواده نباشم. چون خیلی از دوقلوها هستن که اصلا بهم شباهت ندارن. ولی مامان و بابا زرنگ بودن...از قصد یه نوزاد چشم سبز برداشته بودن تا کسی شک نکنه. چشمای آرام و مامانم هم سبزه.

-هان...

-تا اینکه درست یه ماه پیش فهمیدم که پسرشون نیستم. فهمیدم که یه بچه ی یتیم ام... خیلی بهم ضربه وارد شد... خیلی! خلاصه می خواستم خودکشی کنم که... تو پیدات شد!  
-فقط واسه اینکه یتیم بودی؟! پسر تو دیگه کی هستی...اگه اون موقع نوزاد نبودی من مطمئن می شدم که برادر گم شده ی رعنايي.

-چی؟

براش قضیه ی برادر رعنا رو گفتم. آرسین لبخندی زد و گفت:

-پس درست حدس زده بودم...

-چیو؟

-هیچی ولش کن...

-بگو بگو!

-فکر کنم بدونم برادرش کیه...

-آرسین بگو!

-ا درناز! من مطمئن نیستم! تو هم که دهن لق...

خندیدم و گفتم:

-مرگ! خب نگو!

آهی کشیدم. بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

-ولی وضع تو بهتر از منه...کسی که پدرت نبوده تمام عمر جای پدرت بوده. ولی من چی...کسی که واقعا پدرم بوده نتونسته تمام و کمال حق پدری رو ادا کنه. عشق اون چشم رنگی چشماشو کور کرده.

آرسین لبخند تلخی بهم زد. بلند شدم و گفتم:

-بسه دیگه...ساعت داره نه می شه. بریم که دیر می شه.

xxx

جانیار کلیدو توی دستای لرزون اش گرفت و سمت قفل برد. درین گفت:

– ایخ زدیم! درو زودتر وا کن دیگه!

– دستم یخ زده نمی تونم...

درین کلیدو از دستش قاپید و گفت:

– برو اون طرف بابا بی عرضه...

جانیار گفت:

– من بی عرضه ام؟!!

– نه ننه ی من بی عرضه ست! خب آره دیگه تو! برو تو حالا...

جر و بحث کنان رفتن تو و ما هم دنبالشون رفتیم. رو کردم به آقای عنایتی:

– برای امروز دیگه فیلم برداری نداریم؟

– نه. ساعت هفت شبه دیگه.

– باشه.

درسا بلند گفت:

– خب کی قراره شام درست کنه؟!!

همه دخترای اکیپ بلند نالیدن. سانیار از در مهربونی وارد شد. یه لبخند مکش مرگ ما به درسا زد و گفت:

– آشپزی چرا... زنگ می زنیم غذا بیارن!

درسا هم یه لبخند زد و نشست. کلا خیلی لبخند بین این دو تا رد و بدل می شه. همه رفتن لباس عوض کنن و منم رفتم یه پلیور گشاد که تا لنگ هام می رسید و به رنگ ارغوانی بود تنم کردم. با یه شال بنفش. رفتم نشستم توی هال کنار رعنا. رعنا درگوش من پچ پچ کرد:

-درناز...درناز!

-هوم؟

-سامان خوشگل نیست؟

صورتتم و کج و کوله کردم و گفتم:

-چرا زر مفت می زنی باو کجاش خوشگله؟! از تو یکی انتظار نداشتم...

-ایش...خب حالا...

یکی از بچه های گروه، پژمان، نشست روی یه مبل و گفت:

-خب حالا...هستین یه بازی بکنیم؟

همه استقبال کردن و...آرستین روی زمین پایین مبلی که من نشسته بودم نشسته بود. گفت:

-پانتومیم.

من طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-درد بگیری...خب من از این بازی متنفرم! ببین هی میام باهات دوست باشم خودت نمی ذاری  
ها...

برگشت و بهم لبخند زد. با خنده گفتم:

-جمع کن چال گونه هاتو...مردم از حسودی!

خندید و روشو کرد اون طرف. نیم رخ اش چه خوشگل بود...توی اسکله هم که نشسته بودیم دقت

کردم. همه با پانتومیم آرستین موافق بودن. دخترا رفتن توی یه گروه، پسرا هم توی یه گروه. اول

قرار بود اونا به ما سوژه بدن...

من گفتم:

-بچه ها یکی از شماها باید بره ها...من نمی دونم! اصلا پانتومیمم خوب نیست!

آیدا، یکی از بچه ها خندید و گفت:

-ایول پس خودتو می فرستیم!



-زهر انار...

صدای پژمان اومد:

-خب!

برگشتیم و بهشون نگاه کردیم. آرسین بلند شد و با لبخند گفت:

-خب کی میاد؟

همه دم گرفتن:

-درناز درناز درناز...

نمی خواستم کولی بازی دربیارم...! بلند شدم و گفتم:

-خیله خب. بیا بگو ببینم.

آرسین اومد و در گوشم یه چیزی گفت...نفس های داغش روی گوشم قلقلک ام می داد...اخم کردم و گفتم:

-چی؟ نشنیدم...

-لوزالمعده!

عقب کشیدم و با چشمای گرد شده گفتم:

-چی؟! من چه طوری اینو اجرا کنم؟!

آرسین شونه هاشو بالا انداخت و خندید. گفتم:

-کوفت! خودت انتخاب کردی، نه؟

خندید و گفت:

-آره!

-آجر پاره! برو بشین ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم...

-خاک رس با کود اضافه و ماسه سنگ...

همه زدن زیر خنده. منم که خنده ام گرفته بود گفتم:

-حالا هی من میام از در دوستی وارد شم! مگه تو می ذاری؟

هر و کِرشون که تموم شد من رفتم ایستادم جلوشون. خب...باید چی کار می کردم...یهو فهمیدم! اول دوتا انگشتم و بالا بردم...

رنا: خب دو کلمه ست فهمیدیم.

انگشتم و روی گلوم...روی لوزه ام...درین گفت:

-گردن؟!

شراره: گلو؟!!

درین: حلق؟!

درسا: بینی؟

با اخم به درسا گفتم:

-بینی رو از کجات درآوردی؟! مگه بینی آدم توی گلوشه؟!

همه زدن زیر خنده و درسا گفت:

-دیدم هم وزن حلق هستش یه چیزی پروندم!

یهو سمن جیغ کشید:

-لوزه! آره؟!

تندتند سرمو تکون دادم و با خوشحالی دستام و بهم زدم. آخی...قربونت برم سمن! خب...این دومی که آسونه دیگه. با دستام شکل معده رو روی شکمم کشیدم. درین بلند گفت:

-معده! آهان...لوزه المعده!

صدای آه پسرا بلند شد و دخترا خندیدن. رفتم نشستم و برای آرسین زبونم و درآوردم. گفتم:

-هه...دیدید تونستم؟! حالا الان یه چیزی می گم تا پدرت دریاد...خودت میای ها!

خم شدم سمت دخترا. درسا متفکرانه گفت:

-خب حالا چی بگیم...

درین: یه چیزی که درناز قشنگ بتونه کار آرسین و تلافی کنه...

رعنا: آرسین بمونه توی گل...

شراره: عین خر...

همه زدیم زیر خنده. بعد من زیر لب گفتم:

-تهاجم فرهنگی...! عمرا بتونه اینو اجرا کنه!

درسا دستاشو بهم زد و گفت:

-خودشه! آفرین درناز!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و به آرسین گفتم:

-بدو بیا سازده...

آرسین زیر لب گفت:

-خدایا من جون ام و به تو سپردم! خب بگو؟

سرشو نزدیک آورد... آخی... چه قدر موهاش خوشبوئه... یادم باشه بعدا پرسم چه شامپویی

استفاده می کنه! آهسته گفتم:

-تهاجم فرهنگی...

آرسین عاجزانه بهم نگاه کرد. من فقط یه لبخند شیرین زدم و گفتم:

-تو کرم آسکاریس بریز... من دو برابر برات کرم خاکی می ریزم...! بدو برو ببینیم چی کار می

کنی!

آرسین نتونست اون کلمه رو به پسرا بفهمونه و ما یه امتیاز به نفع مون شد. نفرای بعدی جانیار و

درین بودن. درین بلند شد و رفت پیش جانیار. جانیار یه چیزی بهمش گفت که درین زیر لب گفت:

-یه روز به مرگم با لنگر کشتی می کوبونم توی فرق سرت... ببین کی گفتم!

بعد سمت ما اومد. اول بهمون فهموند که دو کلمه ست...دیگه بقیه اش و نتونست...هیچی دیگه. یه امتیاز به نفع اونا شد. اونم چه کلمه ای بود...جنگ روانی! بنده خدا درین حق داشت! آخر سر ما بردیم. با تفاوت دو امتیاز. خب همیشه دخترا برنده ان...یه چیز کاملاً عادیه!

شب رفتیم زیر پتو خودمو گلوله کردم. امروز حرفای متفاوتی از آرسین شنیدم...اصلاً پشت اون چهره ی خوشگل و لبخندهای عمیق به نظر نمی رسه که همچین زندگی سختی بوده باشه...یه لحظه خودم و جای اون گذاشتم. اگه یه روز...بفهمم که مامان عزیزتر از جونم...مامان واقعیتم نبوده...چه حالی می شم؟! بفهمم که یه یتیم ام...؟؟؟

خب شاید اون اول خودکشی کنم. ولی نه...عقلم می رسه. این عمل آرسین از روی شوک اش بوده. توی همین فکر بودم که خوابم برد.

xxx

-سامبولی.

آرسین سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد. خندید و گفت:

-سلام. ساعت هفت صبح بلند شدی اومدی اینجا که چی...پاشو برو صبحونه درست کن.

نشستم روی زمین و گفتم:

-وا...به من چه...پاشم برای یه ایل آدم صبحونه درست کنم؟! دیگه چی؟!

خندید و نشست کنارم. گفت:

-کی بیدار شدی؟

خمیاز کشان گفتم:

-بیست دقیقه پیش...تو چی؟

-نیم ساعتی می شه...

-پس فردا باید بریم...آه...بعد دیگه فیلم برداری تموم می شه. چه روزایی بود...

-من هنوز برای معروف شدن آمادگی ندارم!

-اوهو...خعلی هم خوب!

-اصلا چی شد که من بازیگر شدم...همه اش تقصیر توئه ها.

-تقصیر؟! یه چیزی هم بدهکار شدیم این وسط...لطف کردن به تو هم باعث می شه آدم تا صد سال سیاه توبه کنه!

آرسین زد زیر خنده. بعد از یه مکث کوتاه زیر لب پرسید:

-بابات هنوز نفهمیده که...

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم. برام مهم هم نیست. بینم آرسین...تو الان با خانواده ات قهری؟!!

پوز خندی زد. گفت:

-کدوم خانواده؟! همونایی که منو وقتی یه نوزاده چندروزه بودم توی شیرخوارگاه ول کردن؟

دلبراش سوخت...یه لحظه هوس کردم بغلش کنم...او. خاک تو سرم. حیای من کجا رفت؟! با صدای آرومی گفتم:

-نه...

-فهمیدم منظورت چیه. منظورت آرام و مامان و باباست. قهر که نکردم...من از وقتی بیست و پنج سالم شد یه خونه مجردی اجاره کردم. بعضی وقتا اونجا می رفتم. الان هم...نزدیک به دو ماهه که بهشون سر نزدم.

یه لبخند زد و گفت:

-بیا درباره ی این جور چیزا حرف نزنیم. خب...درسا از سانبار خوشش میاد. نه؟

خندیدم و گفتم:

-گلوی سانبار هم پیش درسا گیره!

-تو کسی و نداری که عاشقش باشی؟

-من؟! نه بابا...دلت خوشه. کسی هم عاشقم نیست. منم عاشق کسی نیستم.

خندید. گفت:

-متولد چی ماهی هستی درناز...؟

-من؟ خردادم. تو چی؟

-مرداد.

-ا ماما ام هم مردادی بود...درین هم...درین...وای! درین!

-درین چیه؟ چش شده؟

-تولد درین دوازده دی! اصلا یادم نبود!

-خب بابا هنوز وقت داری که...

-وای چی برایش بخرم...چی کار کنم...اصلا...

-ای بابا از الان می خوام بشینی برای دوازده دی عزا بگیری دختر...؟! ولش کن هنوز خیلی مونده.

-راستی خبر داری آرام نامزدی اش و با اون پسره بهم زد یا نه...

-نمی دونم. ساعت چنده...؟

-هفت و نیم. می گم بلند شو بریم دیگه...

-آره بریم.

xxx

جانبار با حالتی عصبی به ساعتش نگاه کرد. دستشو با عصبانیت لا به لای موهایش برد و گفت:

-الان چند ساعته که رفته؟!!

درسا تندی گفت:

-یک ساعته!

صدایش بغضی بود. درین آهسته دستشو روی شونه ی درسا گذاشت. توی ساحل ایستاده بودیم. باد شدیدی میومد. سانپار یک ساعت پیش رفته بود ساحل ولی هنوز برنگشته بود. وجب به وجب ساحل و گشتیم... ترسم از این بود که غرق شده باشه.

جانپار کت اش و درآورد و گفت:

-چاره ای نیست مجبورم بزخم به آب برم دنبالش...

درین سریع و با صدایی بلند گفت:

-نه جانپار نرو! یه موقع تو هم یه چیزیت می شه!

جانپار نگاهی به درین کرد. فقط برای یه لحظه... گفت:

-نگران نباش. چیزیم نمی شه.

آرسلین سمت اش رفت و گفت:

-منم باهات میام.

وای... نه دیگه. اگه اینا هم گم و گور بشن چی؟! دستای سردمو به صورت تم چسبوندم.

فقط یه کلمه از دهم دراومد:

-آرسلین...

برگشت و بهم نگاه کرد. سرشو تکون داد. با صدای خشداری گفتم:

-مواظب باشی ها!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

-نترس من ماهرم... جانپار عجله کن می ترسم یه بلایی سرش اومده باشه.

درسا سرشو توی بغل درین قایم کرد و با صدای گرفته گفت:

-نگو...

دیگه هرکی هم نمی دونست فهمید که درسا عاشق سانپاره! ولی از بس ترجم برانگیز گریه می

کرد... دل سنگ هم براش آب می شد! گوله گوله اشک می ریخت... آقای عنایتی گفت:

-خب خانوما برین تو هوا سرده...

رفتیم توی خونه. چسبیده به شومینه نشستیم. درسا رو بغل کردم. درسا هق هق کنان گفت:

-اگه غرق شده باشه چی...

-هیس... عزیزم مگه خودت همیشه نمی گفتی مثبت فکر کنیم؟! خب مثبت فکر کن...

-سعی ام و می کنم... ولی همیشه درناز!

دوباره پقی زد زیر گریه... درین لبشو گاز گرفت. گفت:

-حالا این وسط جانیار هم پاشده رفته... آخه اون دیگه چرا رفت؟! خدا...

درسا هی آیه یاس می خونند... این قدر گریه کرد که آخر سر روی پای من خوابش برد. منم کم کم

داشتم از نگرانی تلف می شدم... یهو صدای داد آقای عنایتی از بیرون اومد:

-خدا رو شکر!

شراره از جا پرید و گفت:

-خدایا!

زیر لب گفتیم:

-یا ابوالفضل! پاشو درسا...

تکونی بهش دادم و سریع از جا پرید. گفت:

-چی شده؟!!

تندی بلند شد و از ویلا دوید بیرون. ما هم سریع زدیم بیرون... دویدیم سمت ساحل. جانیار خیس

آب ایستاده بود و سانیار پایین پاش دراز کشیده بود... پژمان روش خم شده بود و داشت تنفس

مصنوعی بهش می داد... درسا خودشو پرت کرد کنار سانیار و دستشو محکم گرفت. رنگ سانیار

عین گچ شده بود. درین رفت طرف جانیار و گفت:

-تو خوبی؟!!

جانیار سرشو تکون داد و چندتا سرفه کرد. گفت:



-آرسین پیداش کرد...

وای یا ابوالفضل آرسین! تندی گفتم:

-آرسین کوش؟

به عقب اشاره کرد. آرسین روی شن ها دراز کشیده بود. نفس می کشید شکرخدا... قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد. ولی چشماش بسته بودن. رفتم دو زانو نشستم کنارش. آهسته گفتم:

-آرسین...

چشماشو باز کرد و نیم خیز شد. دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-آی...

طفلکی... گفتم:

-حالت خوبه؟؟!

-آره خوبم مرسی...

-بین مطمئنی؟

-آره دیگه...

رفتم جلوش ایستادم. بلند شد. موهای خیس اش و از روی پیشونی اش کنار زد. گفت:

-سانیار خوبه؟

شونه هام و بالا انداختم. رفتیم بالاسرش. درسا خودشو انداخت توی بغلم و بلند زجه زد:

-نفس نمی کشه!

یهو سانیار دوتا سرفه کرد و از دهنش یه عالمه آب ریخت بیرون... من بلند جیغ کشیدم:

-یا ابوالفضل! یکی کمکش کنه!

پژمان تندی کتف اش و فشار داد... دوباره و دوباره سرفه کرد و زیر لب گفت:

-آخ... من خوبم...

xxx

آقای عنایتی یه «نچ» بلند کرد و گفت:

-این جووری نمی شه!

شراره گفت:

-آخه آقای عنایتی خودتون که بهتر می دونین...اون سانیار الان رنگش پریده مثل روح شده...باید استراحت کنه...نمی تونه بیاد با اون حال زار نقش بازی کنه که!

آقای عنایتی متفکرانه گفت:

-می دونم می دونم...

درین زیرلب گفت:

-پس چی کار کنیم؟! این سکانس باید حتما با حضور اون باشه...

نشستم روی صندلی کنار آرسین. آرسین متفکرانه به جانیار خیره شده بود. یهو یه لبخند گل و گشاد زد. پرسیدم:

-چیه چال گونه؟ به چی می خندی؟

به من نگاه کرد. گفت:

-مگه جانیار برادر دوقلوی سانیار نیست؟! خب اون به جاش بازی کنه!

آ...راست می گفت ها! چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟! یکی از ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

-ولی رنگ چشم هاشون خیلی باهم فرق داره...

آرسین با لبخند گفت:

-خب لنز برای همین مواقع ساخته شده دیگه! حتما توی بساط رعنا پیدا می شه.

-ایول آرسین!

آرسین فکرشو گفت. جانیار با اخم گفت:

-وا...من نمی تونم! در ضمن خیلیم از لنز بدم میاد!

درین بلند شد و گفت:

-تو غلط کردی... ما بخوایم صبر کنیم سانیار رو به راه بشه دانشگاه مون عقب می افته بعد دیدی  
یه موقع این ترم و مشروط شدیم... تو می خوای جواب پس بدی؟! انه حاج آقا...زودتر برو لنز توی  
اون چشم های یخی ات بنداز ما هم کارمون راه بیفته و فردا بریم.

جانیار یه نگاه به درین کرد. گفت:

-آ...

-آ و درد. بلند شو دیگه!

من گفتم:

-رعنا کجاست؟! فکر کنم رفته ها...رفته بیرون! آخه کار گریم ماها رو کرد و رفت!

شراره زیرلب گفت:

-آی شیت...

درین گفت:

-عیب نداره من می دونم لوازم اش و کجا می داره. لنز گذاشتن هم بدم. من خودم یه عمری لنز  
طبی استفاده می کردم. بلند شو جانیار...

جانیار بلند شد و بقیه هم رفتن سراغ کارشون و تمرین دیالوگ. آرسین نشست کنارمن و گفت:

-خب...هستی یه دور بریم؟

-آره...این آخرین دیالوگ مونه...

-آره.

درسا اومد نشست اون طرفم. گفتم:

-چی شد؟ عشقت خوبه؟

درسا با چشم و ابرو به آرسین اشاره کرد. با بی خیالی گفتم:

- برو باو همه دیگه می دونن...مگه نه آرسین؟

آرسین با حواس پرتی گفت:

-چی...درسا و سانیار...آره بابا!

درسا با گونه های قرمز به پشتی مبل تکیه کرد. گفت:

-سانیار مریضه. الان باید پاشه بیاد نقش بازی کنه؟!

-نه بابا...جانیار بازی می کنه. درین می خواد براش لنز بندازه.

همون موقع صدای داد درین اومد:

-سرتو بگیر بالا! نمی خوام توی موهات لنز بندازم که!

-ای بابا چه قدر غر می زنی تو...

درین دوتا انگشتش و روی پیشونی جانیار گذاشت و هلش داد عقب. از حالتش خنده ام گرفت.

جانیار روی یه صندلی نشسته بود و درین بالا سرش وایستاده بود. دیدم روی پیشونی اش یه

نقطه ی قرمز دراومده...

درین همیشه از وقتی بچه بود وقتی گرمش می شد روی پیشونی اش قرمز می شد. لبخندی زدم.

الانم گرمشه؟! خم شد روی جانیار. جانیار زیر لب غر زد:

-چرا باید لنز فاسد توی چشمم بندازم...

-فاسد نیست زر نزن...اولی رو انداختم. دومی مونده...تکون نخور! آها...انداختم...وای!

صندلی اش چهارپایه بود و پشتی نداشت. از بس خم شده بود روی جانیار که یهو صندلی از پشت

افتاد! یعنی یه حالت خنده دار و مسخره ای شده بود که نگو و نپرس...! بی اختیار زدم زیر خنده!

درین افتاده بود روی شیکم جانیار و داشت اه و ناله می کرد!

آرسین هم درحالی که می خندید گفت:

-درین پاشو دیگه زشته این اعمال منافی عفت...!

درین بلند شد و لباسشو صاف و صوف کرد. کل صورتش قرمز شده بود. گفت:

-درد...نخندین!

xxx

درسا: درناز اون ساک قرمزه رو که برداشتی...

من: درسا چندبار می پرسی؟! آره دیگه! بگیر بشین!

درین: آی آی... فکر کنم شارژر گوشیم جا مونده. صبر کن برم بیارمش...

از ماشین پیاده شد. ای بابا... با هزار تا مکافات نشوندمش ها! تا میای درسا رو بشونی اون یکی در می ره. درین و می شونی اون یکی در می ره... خواهر کوچیک داشتن هم در دسریه ها! نشستم پشت فرمون. دو دقیقه بعد درسا هم نشست و گفت:

-خب ساک قرمزه رویت شد. بزن بریم.

-تو درین و اینجا می بینی؟ اینجا بذارمش برم؟

-آهان... حواسم نبود.

یه ربع بعد درین اومد نشست. درو محکم کوبوند. با حرص گفت:

-یه روز به مرگم تک تک موجودات روی زمین... از جمله جانپار و اون دختره ی گاو و از روی زمین نیست و نابود می کنم!

با سردرگمی به درسا نگاه کردم. شونه هاشو بالا انداخت. گفتم:

-کدوم دختره؟!

-از توی آینه نگاه کن...

نگاه کردم. یه دختر بیست و یکی-دو ساله داشت با جانپار حرف می زد. هردو نیششون

حسابی باز بود! اخم کردم و گفتم:

-یعنی کیه؟

درین: چه می دونم چه گاو گوساله ی الاغ اورانگوتان بوزینه ایه!

من و درسا زدیم زیر خنده و درین با اخم غلیظی بهمون نگاه کرد. درسا گفت:

-خب اخم و بداخلاقی نداره که خواهر...

بعد شیشه رو کشید پایین. بلند عربده زد:

-سانیار!

سانیار که دم ماشین شون بود تندی اومد طرف ما. لبخندی زد و گفت:

-جان؟

اوه اوه اوه...دیگه از لحاظ شرعی اینا دارن مورد دار می شن ها! درسا با لپ های گلی لبخندی زد و گفت:

-سانیار اون دختره که داره با جانیار حرف می زنه کیه...؟ توی اکیپ که نیست. من ندیدمش!

-نه بابا. فریده رو می گین؟

-اسمش فریده ست؟

-آره. دختر دایی مونه. همین دایی ای که صاحب ویلاست. اومده کلید ویلا رو از جانیار بگیره. با دوستاش اومدن یه مدت اینجا بمونن.

درین یه پوزخند صدا دار زد. گفت:

-احیانا گلوی آقا جانیار پیش ایشون گیر نکرده؟!

سانیار خندید و گفت:

-جانیار؟ فریده؟ نه بابا...اصلا. زودتر برین که ممکنه به تاریکی بخورین. درست نیست شب تنها باشین. خداحافظ.

درسا:بازم خیلی ممنون! توی سینما دیگه ایشالا می بینمتون! خدانگهدار!

شیشه رو کشید بالا. منم یه بوق زدم. یه دستی برای آرسین تکون دادم که در جواب از اون لبخند چال دارها زد و رفتیم توی جاده. درسا که هنوز دو کیلومتر نرفته خوابش برد...حدود یک ساعتی می شد که داشتم رانندگی می کردم. یهو صدای فین فین شنیدم. نگاهی به درین کردم. گونه هاش خیس بود. گفتیم:

...!!!

ماشین و زدم کنار. صورتش و سمت خودم برگردوندم و گفتم:

-چی شده درین جونم؟!

-نمی دونم درناز...

-به خاطر جانباره؟!

اخم کرد و گفت:

-گمشو...نخیر!

خندیدم و گفتم:

-آره آره! دوستش داری. مگه نه؟!!

-برو بابا مگه خر گازم گرفته...

-خر که نه...ولی شاید یه پسر چشم یخی خوشتیپ قلبت و گاز گرفته باشه!

درین با خنده اشکاشو پاک کرد و گفت:

-درناز دهننت و ببند و رانندگی کن!

-مطمئن باشم که دیگه گریه نمی کنی؟

-مطمئن مطمئن!

ماشین و راه انداختم. شب ساعت هشت رسیدیم خونه. یه شام سرپایی خوردیم و خوابیدیم.

xxx

درسا که از صدا معلوم بود چیزی نمونده که بزنه زیر گریه گفت:

-اون یکی لنگه ی کفش خاکستریم نیست!

درین غر زد:

-خب یه کفش دیگه بپوش!

درسا: نمی شه نمی شه! می خوام با رنگ چشمام ست بشه!

-ست کردن ات و بخورم!

یه خط چشم خیلی صاف و صوف دقیق خوشگل کشیدم و گفتم:

-درسا لنگه ی کفشت توی طبقه ی پایین کمدت پشت کیف آبیته. بهتره که دیگه این قدر شلخته نباشی. یه موقع می ری خونه ی بخت شوهرت نباید جای وسایلت و که بدونه! منم نیستم که کمکت کنم بعد...

درسا: اوه خيله خب خيله خب! داستان نباف!

روز اکران فیلم مون بود. یازدهم دی. خدا بخواد یه برنامه ی توپ هم واسه ی تولد درین چیده بودم. با بقیه ی دوستان...عقب عقب رفتم و توی آینه به خودم نگاه کردم. یه مانتوی خاکستری با شال سیاه و شلوار لوله سیاه پوشیده بودم. کفشام هم پاشنه تخت مشکی بود با پایون های خاکستری. کلا سه نفری ست کرده بودیم...خاکستری و مشکی.

گفتم:

-بریم؟

درین و درسا: بریم.

نشستیم توی ماشین. درسا جیغ کشید:

-وای! خیلی دلم می خواد زودتر فیلم مون و بینم!

کل راه داشتیم از شدت استرس همش ور می زدیم و اراجیف می بافتیم. جلوی سینما نگه داشتیم. نگاهی به سردر سینما کردم و یه سوت بلند کشیدم. عکس من و درین و درسا و آرسین بود. واو...درین خندید و گفت:

-قیافه ی بابا و مهتاب رو تو فقط فـــــرض کن!

هرسه زدیم زیر خنده. از ماشین پیاده شدیم و بعد از گذشتن از شلوغی و جمعیت وارد سالن سینما شدیم. ووی...ردیف اول! همیشه تمام عمر آرزوم بود که روی صندلی های ردیف اول که مال بازیگرا و عوامل فیلمه بشینم!



تندی نشستم روی یه صندلی. درین کنارم نشست و درسا هم اون سمت درین. دستامو آهسته بهم کوبیدم. یهو دیدم آرسین اومد کنارم نشست. کت اش و صاف و صوف کرد و گفت:

-به به! سلام خانوم بازیگر!

-سلام حاج آقا بازیگر! وای آرسین اگه بدونی چه قدر هیجان دارم!

آرسین فقط خندید. تا دیروز دلم می خواست همیشه یه مشت بزخم روی چال هاش! ولی امروز هیچ حس خاصی نداشتم. دلم نمیومد بزخمش. دستامو کشیدم و به صندلی تکیه دادم. خودمو کشیدم پایین. سالن تاریک شد...یه جیغ خفیف کشیدم. آرسین خندید و گفت:

-نکن دیوونه!

-نمی تونم نمی تونم! دست خودم نیست! کولی بازی درمیارم!

آرسین یه لبخند زد. خم شدم و نگاه کردم بینم کی اون طرفش نشسته. سامولک و رعنا بودن. داشتن دوتایی می خندیدن و حرف می زدن. دوباره به صندلی تکیه کردم. آرسین زیرلی غرغر کرد:

-این مارمولک چندش هم که همه جا هست! صاف هم باید بیاد بغل من بشینه!

لبخندی بهش زدم. گفتم:

-فکر کنم این و رعنا دارن عاشق هم می شن. توی نگاه سامان می خونم که هوس نیست...عشقه.

آرسین خشکش زد. با چشمای گرد شده گفت:

-چی گفتی؟

-همون که شنیدی...

-غیرممکنه! سامان و رعنا...نمی شه!

یهو یه فکری به ذهنم خطور کرد...لابد آرسین عاشق رعناست که این طوری حرف می زنه...اخم ظریفی کردم و گفتم:

-چی از رعنا خوشت میاد؟! نمی خوای لقمه ی دهن یکی دیگه بشه؟

-درناز...

-ساکت فیلم شروع شد!

دستم زدم زیر چونه ام. آخه رعنا و آرسین...؟! آرسین چه جوری عاشقش شده؟ رعنا دختر بانمکيه...! آخه تفاوت سنی شون زیاده! رعنا نوزده سالشه... آرسین نزدیک سی سالشه... سعی کردم حواسم و معطوف فیلم کنم.

اصلا به من چه؟!

فیلمم کوفتم شد! والا... اون صحنه ای که با آرسین دعوا کردم محشر از آب دراومده بود... اصلا حرف نداشتم! فیلم تموم شد و همه دست زدن. درین و درسا و بقیه پاشدن... آرسین زیرلبی به من گفت:

-درناز پاشو...

-ه...هان؟ آهان...

بلند شدم و به جمعیتی که دست می زدن لبخند زدم. چه قدر این صحنه رو توی رویاهام ترسیم می کردم...!

رویاهام داره به واقعیت تبدیل می شه...

xxx

روی مبل نشسته بودم و داشتم پوست لبمو می جویدم... این رعنا و آرسین کل ذهن من و مورد لطف و مرحمت قرار دادن! فکر می کردم رعنا عاشق سامانه... اصلا آرسین اون روز خودش توی ساحل بهم گفت عاشق کسی نیست. گفت؟ نگفت؟ من گفتم! اون چیزی نگفت!

آه... موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. نگاهی به صفحه اش کردم. زیرلب گفتم:

-چه حلال زاده!

جواب دادم:

-سلام.

-سلام درناز...

مکت کردم. گفتم:

-خوبی؟

-مرسی... تو چطوری؟

-بد نیستم. زنگ زدی پرسید که چطوری به رعنا بگی عاشقش؟ ببین کاری نداره... من تا حالا بیشتر از هزاربار به بقیه کمک کردم. اصلا حتی شده که خودم واسطه بشم. می خوام برای تو و رعنا هم به آستینی بالا بزنم؟ البته تفاوت سنی تون زیاده ولی مهم عشقه که...

صدای خنده اش حرفمو قطع کرد. می تونستم چال هاش و توی ذهنم ببینم. گفتم:

-بابا تو چه قدر خنگی...

-هان؟! عمه ات خنگه!

دوباره خندید و گفت:

-درناز! من عاشق رعنا نیستم!

-نیستی؟! جدی؟ پس چرا وقتی من گفتم سامان عاشقشه غیرتی شدی...

-من غیرتی شدم؟! تو توهم زدی بابا... من واسه چی روی رعنا غیرتی بشم؟ قضیه یه چیز دیگه ست. ببین مطمئنی خواهرات اون دور و بر نیستن...

-صبر کن در اتاقو ببندم... نه. الان شنود نداره. چی می خوام بگی؟

-ببین خواهش می کنم دهن لقی نکن درناز...

با دلخوری گفتم:

-نمی کنم! اون یه دفعه هم نمی دونستم نمی خوام که کسی بفهمه. وگرنه نمی گفتم. بگو به من اعتماد داشته باش!

نفس عمیقی کشید. گفتم:

-سامان برادر رعناست.

تقریبا جیغ کشیدم:

چی؟! -

-هیس... داد نزن! آره.

-آخ... آخه تو از کجا می دونی آرسین؟! -

-اگه صبر کنی بهت می گم. الان آرومی؟

یه نفس عمیق کشیدم. رعنا خواهر سامانه... سامان برادر رعناست... پس عنایتی این وسط کیه؟!  
خب. هضم شد. گفتم:

-خب بگو.

-من اوایل حضورم توی فیلم... یه روز داشتم از بغل اتاق عنایتی رد می شدم. داشت با صدای بلند داد می زد: «تو به کسی نمی گی که سامان پسر من نیست! هرچقدر هم که از دستم حرصی باشی حق نداری خانواده ام و از هم بیپاشی». تعجب کردم. ولی به روم نیاوردم. تا اینکه یه روز با عنایتی سر پول بحث مون شد... می خواست کم تر از مبلغ قرارداد بهم بده... منم بهش گفتم که اگه بخوا بزنه زیر قرارداد به سامان می گم که پسرش نیست... و رفت.

-هین...

-ازم پرسید از کجا می دونم. منم بهش گفتم. با حالتی پشیمون گفت حماقت کردم. حالش یهو بد شد... نشوندمش روی صندلی و برانش آب قند بردم و... خلاصه برام همه چی و گفتم. گفت سامان وقتی دوازده سالش بوده توی یه زلزله قطع نخاع می شه. همسر عنایتی هم توی همون بیمارستانی بوده که سامان بستری بوده... خلاصه... می فهمن که سامان خانواده اش و از دست داده. همه هم فکر می کردن که خواهرش هم مرده. میاد با خانواده ی اینا زندگی می کنه و هیچی هم که یادش نبوده... ضربه ای به سرش خورده بوده که فراموشی گرفته بوده. دیگه باورش شده بود که اینا خانواده اش...

مکت کرد. داشتم از این همه شوک غش می کردم! گفتم:

-من یه شباهت های خیلی خیلی ریز بین رعنا و سامان دیده بودم... ولی فکر نمی کردم که خواهر و برادر باشن. فکر می کردم یه نسبتی باهم داشته باشن ولی خواهر و برادر نه... تا اینکه یه روز ازش شنیدم خانواده شو از دست داده و همون حرفایی که می زنه و خودت می دونی...

سکوت کرد. بعد آهسته گفت:

-واسه همینه که می گم اونا نمی تونن باهم باشن. وگرنه من عاشق رعنا نیستم درناز...

زیرلب گفتم:

-نباید زودتر رعنا رو مطلع کنم...؟

-چرا.

-آخه گفتمی به کسی نگم.

-خب رعنا استثناست. ولی یهو نپری جلوش بگی سامان برادرته! آروم آروم...یه جوروی که براش قابل هضم باشه.

-خیله خب...مرسی که گفتمی.

-خواهش می کنم.

یهو خندید و گفت:

-از فردا زندگی مون تغییر می کنه!

-آ...آره! فکر کن فردا تا پام و بذارم توی دانشگاه همه ازم امضا می خوان...ههه!

ارسین خنده ای کرد و گفت:

-خب دیگه...کاری نداری؟

-نه. خدافظ.

-خدافظ.

گوشی و قطع کردم. زیرلب گفتم:

-هین! رعنا و سامان خواهر برادرن! حالا من چه طوری به رعنا بگم!؟

صبح فردا تندوی کوله ام و روی دوشم انداختم و رو به درین و درسا گفتم:

-بجنین دیگه! دیرمون شد!

درین با ناز گفت:

-اوه... ما الان بازیگریم! غلط می کنن حرفی بهمون بزنن! باید خاک زیرپامون هم بشن!  
درسا مشتی به بازوش زد و خندید. از خونه اومدیم بیرون و راه افتادیم سمت دانشگاه. کمربندم و باز کردم و گفتم:

-بسم الله الرحمن رحیم...بریم که داشته باشیم یه روز کریم!

هرسه زدیم زیر خنده...از ماشین پیاده شدیم. اوف...هوا چه سرد شده. لبخندی زدم. امروز تولد خواهرمه! همه ی بچه ها یه استقبال آن چنانی کردن و خوشحال شدن که تعجب کردم! وارد دانشگاه شدیم. همون اول یه دختر ترم اولی بلند جیغ کشید:

-وای! خواهرای دینور توی دانشگاه مائن؟؟؟؟!

خب دیگه شروع شد...حالا هی امضا بده. عکس بگیر...دیگه ترسیده بودم حراست بیاد گیر بده واسه همین بی سروصدا تندی رفتم توی کلاس و نشستم یه گوشه پیش فریال. فریال گفت:

-بـه! خانوم بازیگر! بابا چه کرده بودی!

خندیدم و گفتم:

-مرسی عزیزم! من متعلق به همه ی شمام!

فریال خندید و یکی زد توی سرم. گفت:

-چه خودشم مثل ژله می گیره...!

-هیس...ساکت! تازه از اون بلبشوی توی راهرو نجات پیدا کردم. ببین از مردم فراری نیستم  
ها...از حراست فراری ام!

-آهان.

همون موقع استاد اومد توی کلاس. اوه اوه...اینم شیکم اش عجب بالا اومده! باید چهار-پنج ماه شده باشه دیگه...آره چهارماهه. همون اول لبخندی به من زد و گفت:

-تبریک می گم خانوم دینور! هم به شما هم به خواهراتون! کارتون خیلی خوب بود!

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی لطف دارین...

واضح تر از این نمی تونست به من اشاره کنه که اومدم توی کلاس! همه برگشتن و با یه هین و لبخند به من نگاه کردن... خب فاتحه ام خونده شد! خانوم سلیمی گفت:

-بچه ها از دو هفته ی آینده من دیگه نمی تونم پیام.

یهو یکی از بچه ها پروند:

-خانوم به سلامتی پسر کاکل زریه؟!

همه زدن زیر خنده. خانوم سلیمی هم یه لبخند محو زد و گفت:

-بله... خب بریم سراغ درس مون.

xxx

زیر لب به درسا گفتم:

-هییس... تمرکز و بهم نزن... وگرنه این خامه هه خراب می شه...

یه خامه گلی دیگه هم روی کیک شکلاتی گذاشتم و گفتم:

-درست شد!

درسا رو به بقیه گفت:

-نگاش کنین تو رو خدا! باید تمرکز کنه واسه کیک درست کردن!

کیک و توی یخچال گذاشتم و گفتم:

-نچ نچ نچ... اشتباه نکن! کیک و تو درست کردی! من نمی دونم چه زهرماری می خوای به خورد

اینا بدی. تزئین اش با من بود!

همه خندیدن و درسا گفت:

-به چرندیات این گوش ندین.

نشستم روی تنها جای خالی. کنار آرسین بود. کلا من همه جا باید بیفتم تنگ دل این آرسین!  
لبخندی زد و گفت:

-موهات خوشرنگه...رنگ خودشه؟

فکر کنم گونه هام گوجه ای شدن! گفتم:

-آره دیگه.

یه رنگ بلوطی بود... تقریبا. موهام پشت سرم جمع کرده بودم و چتری هام و ریخته بودم توی صورت. یه آرایش ملیح کوچولو هم کرده بودم. یه تونیک آستین بلند سرمه ای با شلوار جین یخی تنم بود. هیچکی اینجا خودشو این مایند درست نمی کرد.

از آرسین پرسیدم:

-جانبار مطمئنه؟

آرسین خندید و گفت:

-آره بابا...می خواد قاطی مرغا بشه!

زیرلب با لبخند گفتم:

-کوفت! شما پسرا باید از خداتون هم باشه که دخترا بهتون بها بدن! من نمی فهمم چرا پسرای این دوره و زمونه این طوری شدن!

به رعنا که یه گوشه نشسته بود و داشت با شراره حرف می زد نگاه کردم. لب پایینی ام و گاز گرفتم...آرسین که فهمیده بود دارم کجا رو نگاه می کنم آهسته گفت:

-بهش حرفی نزدی؟

-نه بابا...تو همین دیروز به من گفتی ها! حالا یه فکری به حالش می کنیم...

صدای در اومد. تندی بلند شدم و گفتم:

-یا ابوالفضل! اومد!

درسا هم با یه جیغ ماوراءبنفش از جاش پرید. رو کردم به جانبار و گفتم:



-آماده باشی ها!

سانیار کنارم ایستاد و گفت:

-هیچ وقت از این غافلگیری ها واسه ی تولد خوشم نیومده...!

درسا زیرلب گفت:

-وا! چرا؟

سانیار: نمی دونم... خوشم نمیاد. الانم به خاطر شما اومدم!

آهان... بهتر بود می گفت به خاطر روی گلِ درسا اومدم! درسا رفت کیک و روی دستش گرفت و گفت:

-هوف! مثبت فکر کنیم! جانیار تو حاضری؟

جانیار غر زد:

-چنددفعه می گین؟! آره! آرسین کروات من صافه؟

آرسین لبخندی بهش زد و سرشو تگون داد. همه اومدن پشت من و درسا و جانیار ایستادن. روی شمع ها رو که عدد بیست و سه رو نشون می داد روشن کردم. در با صدای «تیک» کوچولویی باز شد و درین اومد تو. همه بلند گفتیم:

-تولدت مبارک!

درین با دهن باز و چشم های گرد به ما نگاه کرد. درسا با نیش باز کیک و جلوش گرفت و گفت:

-فوت نمی کنی عزیزم؟

درین یهو خندید و بلند گفت:

-مرسی!

شمع ها رو با دوتا فوت خاموش کرد. هرکدوم یه فوت!

آهسته به آرسین گفتم:

-من استرس دارم...

-واسه جانپار؟ اون این قدر بی خیاله بعد تو استرس داری؟

یهو جانپار اومد جلو و درسا کنار رفت. همه یه نگاه معنادار رد و بدل کردیم. درین گفت:

-چیه جانپار؟ چرا اون طوری نگاه می کنی؟

جانپار لبخند کوچیکی زد. خیلی ریلکس و دست در جیب گفت:

-درین...

همچین با یه لحن قشنگی گفت که به نظرم درین باید با «جانم» جوابشو می داد! ولی درین گفت:

-بله؟

-تولدت و...شخصا تبریک می گم...و می خوام به عنوان هدیه...ازت یه درخواستی بکنم.

درین بدون پلک زدن بهش خیره شده بود. جانپار خندید و یه جعبه که توش حلقه اش بود و سمت درین گرفت:

-با من ازدواج می کنی؟

دلیم می خواستم بشینم اون وسط غش غش بخندم فقط...لبمو گاز گرفتم تا نخندم. یهو درین یه جیغ کشید و تندى پرید توی اتاقش و درو بست! جانپار با تعجب گفت:

-این چه عکس العملی بود؟!

همه با تعجب به در بسته ی اتاقش نگاه کردیم. درسا کیک و روی اپن گذاشت و گفت:

-خب بنده ی خدا انتظار نداشته دیگه...

سانپار کرواتشو شل کرد و گفت:

-من همیشه از این غافلگیری ها بدم میومده! بفرما...این شد!

جانپار روی مبل نشست و زیرلب گفت:

-نکنه بگه نه...

آرسین تندتند گفت:

-آره آره می گه نه!

من چشم غره ای به آرسین رفتم و گفتم:

-خودش همیشه می گفت دوست داره خواستگاری اش مقابل جمع انجام بشه...حالا یه دقیقه صبر کنین...فقط یه دقیقه! من الان برمی گردم!

در اتاق درین و باز کردم و رفتم تو. دیدم نشسته روی تخت و داره های های گریه می کنه...! تندی رفتم بغلش کردم و گفتم:

-یه دلیل قانع کننده بیار که گریه برای چیه?!

درین وسط گریه زد زیر خنده و با پشت دست اشکاشو پاک کرد. گفت:

-فکر می کردم یه طرفه ست! فکر نمی کردم اونم عاشقم باشه!

زدم زیر خنده و گفتم:

-پس واسه اینه؟! جواب عروس خانوم مثبته؟

درین لبخندی زد. گفتم:

-پاشو پاشو...من یه ذره به ظاهره برسم...فقط یه دقیقه از مهمون ها وقت گرفتم ها!

-درناز دستت درد نکنه...

-خواهش خواهی. بلند شو دیگه!

از توی کمدش یه کت و شلوار صورتی پیازی درآوردم. اونم تندی تنش کرد. موهاش که به طور طبیعی لخت بود. براش از بالا بستم و آرایش صورتی هم کردم. بعد آهسته درو باز کردم و گفتم:

-یه دقیقه شد؟

آرسین بهم نگاه کرد و گفت:

-دو دقیقه و نیم.

-بازم باید دست مریزاد بگی! درین!

کنار رفتم و درین اومد. رفت جلوی جانپار ایستاد. یه نفس عمیق کشید. جانپار با یه نگاه پر از سوال بهش زل زده بود. درین یهو جیغ کشید:

– قبول می کنم! آره! من زنت می شوم!

همه از این عکس العملش زدیم زیر خنده... جدی جدی که هیچ چیز این دختر به آدمیزاد نرفته! جانپار خندید و با یه دست درین و بغل کرد. اون دستش توی جیبش بود. کلا عادت جانپاره... دست در جیب! من گفتم:

– هو... بکش کنار بابا هنوز محرم نیستین ها!

درسا گفت:

– دوباره ریش سفید شد!

همه خندیدن... خدایی من نبودم اینا به کی می خندیدن؟! درین دستشو دراز کرد و گفت:

– خب حلقه رو رد کن بیاد!

اون شب یه عالمه خندیدیم و خیلی بهمون خوش گذشت... خصوصا درین که هی چرت و پرت می گفت و ما رو می خندوند دیگه نور علی نور شده بود! دیگه شب همه دهن دره کردن و خمیازه هاشون شروع شده بود... کم کم پاشدن که برن خونه. رفتم توی آشپزخونه. صدای آرسین از پشت سرم اومد:

– درناز...

– بله؟

– نمی خوام کمکت کنم...؟

خندیدم و گفتم:

– نه بابا... اون دوتا جلبک هستن!

– اون دوتایی که من می بینم دهن اشون از خمیازه کشیدن پاره شده!

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی...ولی نمی خواد.

لبخندی زد. گفت:

-شب خوبی بود. دستت درد نکنه.

-آه...خواهش می کنم...مرسی که اومدی.

-خدافظ.

-خدافظ.

اونم دیگه رفت. رفتم یه اسپری آوردم و زدم توی آشپزخونه. همه جا بوی عطر تند آرسین و می داد. نه اینکه از عطرش بدم بیادها...نه...خیلیم خوشبو بود و منم عاشق بوش بودم. ولی با شنیدن بوش همش یاد خودش می افتادم...بعدم نمی دونم چرا جدیدا هرچی به آرسین فکر می کنم تمرکزم و از دست می دم همه چی یادم می ره...!

چرا...؟ لابد به خاطر قضیه ی رعنا و سامانه...آره دیگه. چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟!

xxx

یکی-دو هفته از تولد درین گذشته بود. درین بیشتر روزا جانیارو می دید. درسا هم با یه بهونه هایی دنبالش می رفت و سانیار هم یه جورى با جانیار می رفت. این دوتا هم همدیگرو می دیدن. نمی دونم سانیار چرا اعتراف نمی کنه؟!

بقیه دیگه هیچی...دو-سه باری هم با شراره حرف زدم. تلفنی.

یه روز،سه تایی آشپزخونه نشسته بودیم. درین گفت:

-آه...چطوری رضایت بابا رو بگیرم؟! من و توی خونه اش راه هم نمی ده. دیگه...

درسا:راست می گی. یعنی باید تا آخر عمر ما مجرد بمونیم؟!

گفتم:

-نه نه...یه راهی حتما پیدا می شه. فعلا که دارم می میرم از گشنگی. بلند شین یه چیزی درست کنیم.

سرمو کردم توی یخچال. گفتم:

-خدا درد بده درمون اش و هم می ده.

نمی دونستم حرفم به اون زودی تأثیر خودشو می ذاره! صبح فردا داشتم می رفتم دانشگاه. درسا و درین اون ساعت کلاس نداشتن. می خواستم وارد بشم که یهو صدایی از پشت سرم شنیدم:

-درناز؟

بابا؟! سراسیمه برگشتم. خودش بود! اخم کردم و گفتم:

-من با شما هیچ کاری ندارم! نه من شما رو می شناسم، نه شما منو!

-درناز خواهش می کنم... فقط چند دقیقه!

-ولم کن من حرفی باهات ندارم!

برگشتم برم که دستمو سفت و محکم گرفت و با صدای بلند گفت:

-به روح مادرت... قسم... بیا!

آه. لعنتی! چرا قسم می داد؟! دستمو از دستش با خشونت کشیدم بیرون و با اخم گفتم:

-خیله خب. اینجا که نمی شه باهم حرف بزیم.

-بریم توی ماشین بشینیم.

نشستیم توی ماشینش. دست به سینه نشستم و به رو به رو زل زدم. گفتم:

-گوش می دم. بگو!

آهی کشید. به صندلی اش تکیه کرد و گفت:

-حق داشتی. مهتاب زن زندگی نبود... داشت بهم خیانت می کرد.

دستام شل شد... با تعجب گفتم:

-فهمیدی؟! بالاخره؟ کی بهت گفت؟!!

-کسی نگفت... یعنی... خودم دیدم.

-خب تعریف کن!

-یه هفته ی پیش بود. یه دختر جوون اومد شرکت ام. اسمش آرام مبارز بود... نمی شناختمش. و نمی دونستم من و هم از کجا می شناسه.

هان...خواهر آرسین. ادامه داد:

-گفت که تا آخر حرف زدنش هیچ حرفی نزنم و قضاوتی نکنم. گفت که یه نامزد داره به اسم نوید. چند روز قبل برادرش نامزدش و با یه زن میانسال دیده...مثل اینکه یه زن پولدار هم بوده...می گفت خودش به چشم دیده و باهاش بهم زده. یه تحقیقی هم قبلش درباره ی مهتاب کرده بوده و فهمیده بوده که شوهرش منم. گفت که مراقب زنم باشم...گفت امروز با پسره قرار داره. اون روز زودتر از شرکت بیرون اومدم و رفتم کافی شاپی که دختره گفته بود...دیدمشون. پسره دست مهتاب رو گرفته بود...حتی گونه اش و بوسید...مهتاب هم لبخند می زد و خلاصه کاملا مشخص بود که باهمن!

نفسی تازه کرد. پلک زدم. الهی شکر...

-اونجا بود که فهمیدم این زن تمام عمر گولم زده بوده...از خونه انداختمش بیرون. هرچی شیون و زاری کرد بهش اهمیت ندادم. مهریه اش و هم تمام و کمال دادم. تا هیچ اثری ازش توی زندگیم نباشه...حالا باید دنبال شماها می گشتم. از بس از تون غافل شده بودم که...(صداش بغضی شد) حتی نمی دونستم کدوم دانشگاه درس می خونین! با یه ذره این در و اون در زدن فهمیدم...

مکت کرد. گلوم از بغض درد گرفته بود...گفت:

-درناز منو ببخش...خواهش می کنم!

تندی قبل از اینکه گریه ام بگیره گفتم:

-باید با درین و درسا حرف بزوم. فردا بیا بهت می گم. خدافظ.

سریع از ماشین پریدم پایین و دویدم توی دانشگاه. دیگه کسی ازم امضا و از این حرفا نمی خواست. شاید یهو منو می شناختن و یه هین می کشیدن...ولی دیگه تجمع نمی شد! رفتم توی کلاس. نشستم سرجام. یه قطره اشک و که راهش و پیدا کرده بود از روی گونه ام پاک کردم. برگشتن پیش بابا...از حرفاش...از چشماش...فهمیدم که همون بابای قدیمی شده. لکه ی ننگ اون زنی که ی چشم رنگی و از دامنش پاک کرده...

با ورود استاد همه چی و فراموش کردم.

xxx

درین با دست اشکاشو پاک کرد. درسا فین فینی کرد و گفت:

-یعنی برگردیم؟

درین با اخم و داد گفت:

-وا! سوال داره؟! آره دیگه!

منم خودم می خواستم برگردم...واسه اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

-اصلا روایت داریم...که بخشنده باش! تا ببخشند!

درین و درسا با خنده گفتن:

-ریش سفید!

درسا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-الان پنج و ربعه. هستین راه بیفتیم بریم خونه؟!

من و درین نگاهی بهم کردیم. دیگه وقتش بود...باهم گفتیم:

-هستیم!

با عجله همه ی وسایل مون و جمع کردیم. چمدون ها رو بستیم. از ویلا اومدیم بیرون و کلیدو هم توی جیبم انداختم. سوار ماشین شدیم و تخته گاز سمت خونه روندیم...

ساعت شیش و نیم رسیدیم. بالاخره ویلا خارج از تهران بود و خونه ی ما هم دور بود. جلوی در خونه ایستادیم. نگاهی به درین و درسا انداختم و سرمو تکون دادم. دستم و مشت کردم...مشتم و باز کردم و زنگ درو زدم. در با صدای تیک باز شد. درو هل دادم و رفتیم تو. از حیاط در شدیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد خونه شدیم. بابا اون جلو ایستاده بود...

لبخندی زد. دستاشو باز کرد و گفت:

-می دونستم میاین دخترای من...



دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و پریدم توی بغلش... درسا و درین هم افتادن روی من و بغل تو بغل شد... بابا زیر لب گفت:

-آخ... چند وقت از این بغل محروم بودین؟

xxx

زیپ چکمه ام و کشیدم بالا و داد زدم:

-دختر! بجنین دیر شد!

درین و درسا تندی اومدن و درسا گفت:

-ای بابا! خب آخه چرا باید زود بیایم؟! دیگه خونه مون از دانشگاه که دور نیست!

نشستیم توی ماشین. درحالی که ماشین و روشن می کردم گفتم:

-درین...

-جانم؟

-هنوز به بابا چیزی از جانبار نگفتی؟

-ووی نه... حالا می گم. اصلا امشب می گم. دیر نمی شه.

راستی خیلی وقت بود که از آرسین خبر نداشتم... دلم می خواست ببینمش. یعنی دلم براش تنگ شده بود؟! نه بابا... واسه چی دلم براش تنگ بشه! شده بود؟ نشده بود... نه بابا دلتنگی چیه! دم در دانشگاه از هم جدا شدیم. داشتم توی راهرو راه می رفتم که یهو موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. ایستادم. نگاهی به صفحه اش کردم... عنایتی! تندی جواب دادم:

-الو سلام آقای عنایتی...

یهو همه برگشتن بهم نگاه کردن! اوه... یا ابوالفضل! سوتی دادم ناجور! زیر لب گفتم:

-ببخشید... یه لحظه گوشی...

رفتم یه جای خلوت. گفتم:

-خب سلام آقای عنایتی!

-سلام خانوم دینور عزیز...چطوری؟

-قربان شما...شما چطورین؟

-خوبم مرسی...کلاس داشتی؟

-ا...بله. راستش و بخواین دیرم شده.

-پس من سریع کارم و بگم. داریم روی یه فیلم جدید کار می کنیم. می خواستم برای شخصیت دوم بهت پیشنهاد بدم...هنوز شخصیت مرد اول و انتخاب نکردیم. احتمالا همون آرسیین مبارز بهترین انتخابه...البته بازم باید بررسی بشه. منتهی فقط برای خودت ها...

-بله بله فهمیدم.

-وقت کردی حتما بهم یه زنگ بزن.

-ساعت سه خوبه؟!

-آره خوبه...خداحافظ!

-خداحافظ.

گوشی و قطع کردم. یهو یه لبخند گل و گشاد زدم. این یعنی دوباره می تونم آرسیین و ببینم...وا!  
خوب ببینم! حالا چرا نیشم شل شده؟ شونه هام و بالا انداختم. انگشتم روی اسم آرسیین که توی لیست مخاطبین ام بود لغزید...بهش زنگ بزنم؟ حالا یه گپی هم می زنیم...نه بابا چرا بزنم...بزنم؟  
نه نمی زنم...آه! کلاس دیر شده نشستم اینجا نشست خبری واسه زنگ زدن به آرسیین راه انداختم!

تندی دویدم سمت کلاس. تقه ای به در زدم و رفتم تو. از چیزی که دیدم یهو نزدیک بود از شدت تعجب بیفتم که تندی دستگیره ی درو چسبیدم! آرسیین اینجا دقیقا چی کار می کرد؟!

به میز تکیه کرده بود و داشت دست به سینه به من لبخند می زد. گفت:

-خوش اومدین خانوم دینور...دیر تشریف آوردین!

یهو فریال گفت:

-استاد من که گفتم می شناسینش!

نگاهی به بچه ها کردم. استاد؟! من درست شنیدم؟ آرسین گفت:

-خانوم دینور نمی خواین بشینین؟

-ه...هان؟! بله...ال...الان!

نشستم سرجام. یه سقلمه ای به فریال زدم و گفتم:

-فریال این استادمونه؟!

-آره آره! وای خدا خیلی دلم می خواست از نزدیک ببینمش...موقع ورودش اصلا همه کپ کردن! به جای سلیمی اومده...همه مونده بودیم که چرا یه بازیگر باید بیاد استاد دانشگاه بشه؟! مثل اینکه همین جووری تفنی اومده...یعنی...تا یه هفته. تا وقتی یه استاد دیگه پیدا بکنن. چون خودش که نمی تونه به عنوان شغل اصلی استاد باشه...

سرمو تکون دادم...بهتر شده بودم. الان قشنگ هضم کرده بودم قضیه رو. آخه آرسین و استادی؟ لبخند زدم. ولی خدایی از دیدنش خوشحال شدم...رفتم توی نخ چهره اش. باشه اعتراف می کنم که دلم برایش تنگ شده بود. این موهای قهوه ای...چشم های سبز...مهم تر از همه اون چال گونه ها! تا کلاس تموم شد دویدم بیرون. نمی خواستم شایعه سازی بشه و از دانشگاه برسه به مجله ها!

یه اس برای آرسین زدم:

-بیا توی پارک پشت دانشگاه.

اونجا یه پارک خیلی خلوت بود...اصلا پرنده هم پر نمی زد. فقط چندتا بچه توی زمین بازی بودند. تا آرسین اومد تندی گفتم:

-بَه سلام استاد مبارز!

خندید و گفت:

-اصلا فکر نمی کردم یه روزی دانشجوی من بشی!

-خودمم فکر نمی کردم! تو رو چه به این کارا؟!

هر دو زدیم زیر خنده. یه لبخند بهم زد و گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود...

سرمو انداختم پایین و درحالی که با کفشم روی زمین خط می کشیدم گفتم:

-اوم...منم...

بعد یهو سرم و بالا گرفتم و گفتم:

-وای آرسیــن!

خندید و گفت:

-چی شده؟!

-با بابام آشتی کردم!

-جدی؟ چطوری؟

-بشین تا برات بگم...

براش همه چیزو تعریف کردم. اونم گفت که رفته پیش آرام و مادر و پدرش. خوبه والا...همه ختم به خیر شدن! موبایل آرسین یهو زنگ خورد...ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-اُه...آقای عنایتی!

جواب داد. عنایتی...عنایتی...وای! یا ابوالفضل! تندی نگاهی به ساعت کردم. یه ربع به سه بود. سریع پاشدم. آرسین گوشی و قطع کرد و گفت:

-چی شد...یهو پریدی؟!

-ساعت سه باید می رفتم بینمش. واسه یه فیلم...

بلند شد و گفت:

-ا...؟ خوب شد پس...منم باید برم بینمش. می خوای باهم بریم؟

-نه بابا در دهن مردم و که نمی شه بست. درسا و درین ساعت کلاس هاشون با من فرق داره. می بینمت!

سریع رفتم نشستم توی ماشین و سمت موسسه رفتم. طبقه ی دوم اونجا دفتر عنایتی هم بود. رفتم توی دفترش. منشی اش یه لبخند بهم زد و گفت:

-خوش اومدین خانوم دینور! آقای عنایتی منتظرتون هستن...

-مرسی خیلی ممنون...

آهسته به در زدم و رفتم تو. آرسین زودتر از من رسیده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام!

آقای عنایتی بهم اشاره کرد که بشینم و گفت:

-سلام دینور عزیز...بشین.

رو به روی آرسین نشستم. آقای عنایتی درحالی که داشت چندتا از برگه های روی میزشو مرتب می کرد گفت:

-راستش یه فیلم نامه ی جدید خریدیم...نقش زن دوم که بدون شک مال خودته دینور...البته اگه بخوای. فیلم نامه رو بخون و اگه موافق بودی به منم خبر بده.

بعد به آرسین نگاه کرد. گفت:

-تو هم که...وضعیتت مشخصه دیگه! فیلم نامه رو به تو هم می دم. صبر کنین فقط پیداشون کنم...

دوتا فیلم نامه از لای برگه هاش کشید و بیرون و پیروزمندانه گفت:

-هان! پیداش کردم! بفرمائید...خب. مبارز نقش آیدین برای تو پیشنهاد شده...دینور برای تو هم پریسا مشخص شده. خب...کار من همین بود. سوالی نیست؟

بلند شدم و گفتم:

-ا...نه. خیلی ممنون. من بهتون زنگ می زنم آقای عنایتی.

داشتیم از پله ها پایین میومدیم. گفتم:

-آرسین جدی جدی بدون شوخی...یه هفته استاد مائی؟

خندید و گفت:

-چیه بهم نمیداد؟ آن چنان بهتون سخت بگیرم که...

-آخه عرضه اش و نداری!

-ا؟ این طوریه؟ نشونت می دم.

-آی وای! آرسین غلط کردم! یه موقع به خاطر من از بچه ها امتحان سخت نگیری بدبخت شیم...

خندید و گفت:

-نترس بانو. کاری نمی کنم.

یهو لبخند زد و گفت:

-چی گفتی؟ بانو؟

با بیخیالی گفت:

-تا حالا بهت نگفته بودم؟ همچین می بینمت این کلمه هه توی ذهنم نقش می بنده...

خندیدم و گفتم:

-نه بابا؟

-خوشت اومد؟

-حالا...آره...بدم نیومد!

-خیله خب می دونستم خرکیف می شی زودتر می گفتم!

-آرسیین!

-خیله خب بابا زودتر سوار شو برو که منم چنددقیقه بعد میام.

-خیلی خوشحال شدم دیدمت! خداحافظ...

-خداحافظ بانو!

نشستم پشت فرمون و خنده ی کوتاهی کردم. تا حالا کسی بهم نگفت بود بانو... خوشم اومد! بابا این آرسین هم چه حرکت های خفنی بلده...

xxx

داشتم با دقت یه عکس و از توی مجله می بریدم...چشمام و ریز کرده بودم و زبونم بیرون اومده بود...عکس و از مجله بیرون آوردم و زیر لب پیروزمندانه گفتم:

-اینه...خیلیم صاف و تمیز!

یه صفحه توی مجله بود. عکس من و درین و درسا بود با یه ژست خیلی خوشگل. بالاش هم با یه تیتزر بزرگ نوشته شده بود: «دینوران جوان!»

چه تیتتری هم واسه خودشون انتخاب کردن! دینوران جوان! می خواستم این صفحه رو به عنوان یادگاری نگه دارم. با چسب به در بسته ی اتاق چسبوندم. داشتم آخرین چسب و می چسبوندم که یهو در از پشت باز شد و محکم خورد توی صورتم...

-آی...بینی ام خاکشیر شد!

محکم با دوتا دستام بینی ام و گرفتم و با این حرکتیم قیچی از دستم افتاد...یهو داد درین بلند شد:

-اوخ! پام! چه کوفتی دستت بود؟!!

-قیچی! تو چرا عین جن میای تو؟!!

درین یه لنگه پا توی هوا ایستاد و گفت:

-اومدم بگم گورتو گم کن آشپزخونه شام بخور...

-مرسی از این همه محبت و عفت کلام! الان میام. اوف دماغ نازنین ام...

درین رفت سمت آشپزخونه و منم دنبالش رفتم. نشستیم پشت میز آشپزخونه. درسا گفت:

-اوا! بینی ات چی شده درناز؟!!

-شاهکار درین خانومه...

بابا نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-چی شده؟

من:هیچی بابا بی خیال. غذامون و بخوریم...

شروع کردیم. بابا وسط غذا گفت:

-فردا قراره نیما با میعاد بیاد ایران. خیلی وقته که ندیدمش...دلم برای میعاد هم تنگ شده. الان باید حدودا سی سالش شده باشه...

نگاه معنا داری به من کرد. من با گیجی نگاهم از درین به درسا و از درسا به بابا حرکت می کرد. نیما کی بود؟! میعاد این وسط چه صیغه ای بود؟! یه لگد از زیر میز به پای درسا زدم که نگاهم کرد. بی صدا لب زدم:

-میعاد کیه؟!

درسا بلند داد زد:

-یادت نیست؟!

بابا با تعجب بهمون نگاه کرد. من تندی گفتم:

-آ...چیزی نیست. چیزی نیست...

درین که کنارم نشسته بود درگوشم زمزمه کرد:

-بعدا بهت می گم...یادت نمیاد جدی؟

ابروهام و انداختم بالا. والا من که چیزی یادم نیست. بعد از شام بابا بلند شد و گفت:

-من می رم بخوابم...دستت درد نکنه درین. خیلی خوشمزه بود...

درین:نوش جونتون. شبتون هم به خیر...

من:شب به خیر بابا.

درسا:خواب های رنگی ببین!

اه. کوفت. این درسا هم که همیشه یه تافته ی جدا بافته ست برای خودش! درین بلند شد و

درحالی که سفره رو جمع می کرد گفت:



-عجب روزی بود... با جانپار حرف زدم. قرار شد اون امشب با خونواده اش حرف بزنه. فردا هم قراره بره با بابا صحبت کنه... خدا رحم کنه...

درسا: می کنه می کنه...

من دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد و بلند گفتم:

-بچه ها می شه به من بگین نیما و میعاد کی هستن؟! مردم از فضولی!

درین انگشت اش و روی لبش گذاشت و با اخم گفت:

-هیس... چه خبرته؟! الان بهت می گیم دیگه...

درسا با تعجب گفت:

-فکر می کردم یادت باشه.

اخم کردم و گفتم:

-می گین یا می کشمتون!

درین نشست روی صندلی و بهم نگاه کرد. گفت:

-بین عمو نیما همون دوست بابا بود دیگه... وقتی ما سیزده سالمون بود رفت ونزوئلا. با پسرش میعاد. همون پسر قدبلنده... درسا بهش می گفت شیلنگ آتیش نشونی...

درسا با شیطنت گفت:

-اولین عشقت!

تا اینو گفت یهو یه چیزی توی ذهنم جرقه زد...

عمو نیما. دوست بابا بود. خیلی مهربون بود و هر وقت بهمون سر می زد برای من و درین و درسا یه چیزی می خرید. زن اش و توی تصادف از دست داده بود و یه پسر داشت که اسمش میعاد بود. میعاد نزدیک به پنج-شیش سال از من بزرگ تر بود. وقتی ده سالم بود اون پونزده سالش بود...

یعنی اگه بگم خوشتیپ بود کم گفتم... جذاب بود کم گفتم... خوشگل بود کم گفتم... این پسر همه چی تموم بود! من همیشه یه گوشه می نشستم و نگاهش می کردم و توی دلم قربون صدقه اش می رفتم! درین و درسا هم که فهمیده بودن من دلم پیش این گیره هی اذیتم می کردن...

اون موقع من در کل ده سالم بود!

یهو فهمیدم نیشم باز شد و دارم لبخند می زنم! درین گفت:

-آ...آ! نگاش کن! هنوز هم گلوش گیره پیش میعاد خوشتیپه...

درسا دستاشو بهم زد و آروم گفت:

-عروس چه قدر قشنگه... ایشالا مبارکش باد! داماد خوش آب و رنگه... ایشالا مبارکش باد!

خندیدم و با دستمال زدم توی سرش! یعنی هنوزم همون قدر خوشگل بود؟ اگه بود که من بدرقمه خاطر خواهش بودم! گفتم:

-میان اینجا؟

درسا سرشو تکون داد و گفت:

-آره دیگه... خونه ی خودشون و که می خواستن برن ونزونا فروختن. فکر کنم بیان اینجا. اوه اوه! همخونه ی آقا میعاد هم که هستی و...

درین غش غش خندید و گفت:

-بچه ها همگی بختمون چه یهویی باز شد!

هرسه خندیدیم. درسا آهی کشید و گفت:

-ولی سانبار که هنوز حرفی به من نزده...

با تشر گفتم:

-نیازی به حرف زدن هم هست؟! دیگه باید پاشین برین محضر عقد کنین شما دوتا!

درین گفت:

-بلندشین دختر!... ساعت داره ده و نیم می شه. باید بخواییم که فردا زود بریم دانشگاه.

xxx

درین با انگشتاش بازی کرد و گفت:

-یا علی...یا علی...یا علی...

درسا:چه خبرته...یا علی کنون راه انداخته!

درین:از الان استرس دارم...یعنی جانیار چی به بابا می گه؟

من خندیدم و گفتم:

-می گه شما دارین به سلامتی پدربزرگ می شین منم تازه می خوام پیام خواستگاری دخترتون...

درسا خندید و درین با حرص گفت:

-درناز یه روز به مرگم مونده باشه می کشمت ها!

درسا:درین عزیزم مثبت فکر کن چیزی نمی شه. بریم تو.

رفتیم توی دانشگاه. داشتم توی راهرو راه می رفتم که یهو دیدم آرسیین باهام هم قدم شد! اخم

کردم و گفتم:

-فاصله بگیر! من حوصله شایعه مایعه ندارم ها!

لبخندی زد و گفت:

-کسی نیست. خلوته...

-وای آرسیین!

-یعنی من این لحظاتی رو که یهو داد می زنی «وای آرسیین» رو خیلی دوست دارم! قیافه ات

خیلی باحال می شه!

-مسخره می کنی؟

-نه بانو. غلط بکنم...

لبخندی زدم. بعد تندی گفتم:

-بحث و عوض نکن. رگ خواب من دستت اومده داری هی سوءاستفاده می کنی! می خواستم بگم امروز قراره میعاد بیاد!

-میعاد دیگه کیه؟! (اینو با اخم پرسید)

-میعاد؟! اولین عشقمه.

-اولین عشقت؟!!

-آره. وقتی از ده سالگی تا سیزده سالگی. بعد رفت ونزوئلا. امروز برمی گرده! خیلی دلم میخواد ببینمش!

اخم کرد و گفت:

-برو تو کلاس. من الان میام. زودتر! وگرنه تاخیر می زنم ها!

نیشم بسته شد. وا! خدا به این آرسین عقل بده. رفتم نشستم سرجام. نگاهی به ساعت کردم. هشت ساعت دیگه مونده بود تا عمو نیما و میعاد بیان. لبخندی زدم. آرسین وارد کلاس شد. من نمی دونم چرا اون روز روی من فوکوس کرده بود...! همش از من سوال می پرسید...همش گیر شیش پیچ می داد به من...کلا یه بلایی سرش اومده بود.

ظهر ساعت دو و نیم کلاس های من و درین و درسا باهم تموم شده بود. درین نشست توی ماشین و گفت:

-یعنی الان جانبار رفته بابا رو دیده؟! حرفاشونم زدن تموم شد؟!!

اخم کردم و گفتم:

-درین به ابوالفضل قسم اگه یه دفعه دیگه نفوس بد بزنی قیمه قیمه ات می کنما!

درسا:آره عزیزدلم...مثبت اندیشی کن!

رفتیم سمت خونه. وقتی رسیدیم درین قبل از اینکه وارد بشه زیرلب داشت یه چیزی می گفت. گفتیم:

-چی کار داری می کنی درین؟!!

درین زمزمه کرد:

-دارم دعا می کنم. این که دیگه مورد نداره؟

آهی کشیدم و رفتیم تو. بابا امروز زود برگشته بود خونه. چون قرار بود نیم ساعت دیگه بره فرودگاه. هرسه باهم یه سلام بلند بهش کردیم. بابا گفت:

-سلام...دانشگاه خوب بود...

من: بگی نگی...مثل همیشه.

رفتیم سمت اتاق هامون که بابا گفت:

-درین! لباساتو عوض کردی بیا باهات کار خصوصی دارم.

درین نفس اشو با صدا داد بیرون و گفت:

-چشم بابا جان.

لبخندی زدم. من و درین و درسا که حرف خصوصی حالیمون نمی شه. تا حرف بابا تموم بشه درین فرتی میاد برای ما هم تعریف می کنه. رفتیم توی اتاقم. لباسام و عوض کردم. یاد بچگی هام افتادم...

وقتی می رفتیم خونه ی عمو نیما، میعاد یه ذره دیرتر تشریف میاورد! آخه آقا یه عالمه باید به تیپ و استایلش می رسید! می رفتیم از لای در نیمه باز اتاقش بهش نگاه می کردم. موهایش و سشوار می کشید و توی آینه به خودش اخم می کرد...منم اون جا در حال غش و ضعف بودم!

درسا اومد توی اتاقم. قضیه ی رعنا و سامولک و برای درین و درسا گفته بودم. البته قبلش به آرسین گفتم که بهشون می گم تا یه موقع دوباره داستان پیش نیاد...به درسا گفتم:

-درسا با رعنا اینا چی کار کنیم؟

-خب می خوای فردا بریم باهات حرف بزیم؟

-راستی دیروز عنایتی و دیدم.

-ا؟ خب تعریف کن...

براش گفتم که بهم یه فیلم جدید پیشنهاد دادن. تا حرفم تموم شد درین یهو اومد توی اتاق و درحالی که دستاشو مشت کرده بود و تکون می داد گفت:

!yes! Yes-

من و درسا خندیدیم. درین روی مبل بادی گوشه اتاق خودشو پرت کرد و گفت:

-اول از چندتا فیلتر رد شدم ولی بالاخره قبول کرد!

مشتاقانه گفتم:

-خب بگو چی شد!

درین با ذوق تعریف کرد:

-اول رفتم نشستم جلوش. بعد گفت امروز یه پسر خیلی آقا و خوشتیپ و خوشگل رفته بوده شرکتش...

درسا: یه ذره از جانبار تعریف کن تو رو خدا!

درین:!! خب داشتم می گفتم...بعد بهش گفته که به دختر دومی اش علاقه داره و می خواد با خانواده بیاد خواستگاری اگه بابا رضایت می دن! خب...این از این. بابا گفته بهش خبر می ده. حالا قضیه ی الان...

من: خب؟

-بابا ازم پرسید این جانبار آدم معروفیه؟ گفتم نه. فقط یه فیلم نامه نویسه. خیلی شناخته شده نیست. خیلی جدی گفتم: «من دوست ندارم که دخترام با آدمای مشهور ازدواج کنن. خودتون که مشهور شدین بس بود دیگه نمی تونم اجازه بدم با یه بازیگری...خواننده ای...کسی ازدواج کنین» یعنی بچه ها اینو که گفت اشهدمو خوندم...ولی گفتم که جانبار زیاد شناخته شده و معروف نیست و اگه من خودم واقعا بهش علاقه دارم می تونن بیان خواستگاری! وای...! گفتم بهش زنگ بزنم برای هفته ی بعد! وقتی عمو نیما اینا رفتن! وای خدا باورم نمی شه!

دستاشو بهم کوبید. لبخندی زدم و گفتم:

-خب مبارک باشه درین خانوم...

درین خندید و گفت:

-وای خیلی عالی!

نگاهی به ساعت کردم. تقه ای به در اتاقم خورد. بابا بود...

درو باز کردم و گفتم:

–جانم بابا؟

–درناز تو چرا لباساتو عوض کردی؟!

اخم کردم و گفتم:

–نباید می کردم؟

–تو قراره با من بیای فرودگاه!

بلند پرسیدم:

–من؟!

–آره دیگه تو...زود باش برو حاضر شو! تو باید با من بیای...

لبخند زدم و گفتم:

–چشم. الان سریع حاضر می شم میام!

–خوبه.

رفت. به درین و درسا نگاه کردم و با ذوق و صدایی آهسته گفتم:

–می خواد منم باهانش برم! یعنی می خواد عمو و میعاد منو ببینن! زودتر! یعنی ممکنه که من و برای

میعاد بخوان؟!

درسا خندید و گفت:

–زودتر لباساتو بیوش بابا...

در کمدم و وا کردم و گفتم:

–یا ابوالفضل حالا چی بیوشم...؟!

درین: اوف! تنها چیزی که تو ازش فت و فراوون داری لباسه! چشمتو ببند، دستتو بکن اون تو،  
و... دادا دادام! یه لباس شیک و خوشگل اومد بیرون!

خندیدم و یه مانتوی آبی تیره بلند مدل جدید با شلوار جین یخی تنگ و شال آبی کمرنگ و کفش  
های عروسکی آبی پوشیدم. یه چرخ زدم و گفتم:

-خوبه؟

درسا: میعاد غش نکنه!

خنده ای کردم و گفتم:

-اون موقع محل سگ بهم نمی داد! حالا می رم همچین آب دهنش و با سروصدا قورت بده که  
شما که اینجا نشستین هم بشنوین!

صدای داد بابا اومد:

-درناز حاضری؟!!

سریع از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

-بله بله اومدم. بچه ها بای!

رفتیم سوار ماشین بابا شدیم. بابا لبخندی زد و گفت:

-میعاد خیلی پسر ماهیه. تو هم که دختر همه چی تمومی هستی...

حرفشو تایید کردم:

-بله دقیقا...

خندید و ماشین و روشن کرد. فهمید که منظورشو گرفتم. آه. راستی وقت نکردم بشینم فیلم نامه  
رو بخونم. عیب نداره امشب اگه وقت شد می خونم. رسیدیم فرودگاه. بابا نگاهی به ساعتش کرد  
و گفت:

-الان حتما رسیدن. پیاده شو درناز.



از ماشین پریدم پایین و با بابا رفتیم فرودگاه. همون اول بسم الله بابا با یه نگاه پیداشون کرد! منم زد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به دوتا مرد قدبلند...

یکی شون میانسال بود...آ...چه قدر عمو نیما عوض شده...تندی نگاهم قفل شد روی میعاد. یه شلوار جین آبی تیره و پیرهن مردونه ی بادمجونی پوشیده بود...های! مثل همیشه خوشتیپه! سریع یه لبخند زدم و نگاهم و دزدیدم.

رفتیم سمت شون. بابا با خنده به عمو نیما گفت:

-سلام پیرمرد!

هم دیگه رو بغل کردن و رفتن به دوران جوونی...یهو صدای میعاد و شنیدم:

-سلام درناز.

وانمود کردم که تازه متوجهش شدم. یه نگاه بهش کردم و با لبخند گفتم:

-سلام آقا میعاد! خوب هستین؟

لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون...

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چال نداره. ولی آرسین داره...سریع چهره ی آرسین روی صفحه ی ذهنم شکل بست...چشمای آرسین سبز خیلی تیره بود. چشم های میعاد سیاه مثل قیر. بینی هردوشون متناسب بود ولی شکل اش فرق داشت. ولی آرسین قدبلندتر از میعاد بود...پوست آرسین سفید بود ولی مال میعاد گندمی. دهن میعاد هم گشادتر از آرسین بود.

همه ی اینا رو توی چندثانیه فهمیدم. حالا چرا آرسین؟! این همه آدم من چرا دارم میعاد و با آرسین مقایسه می کنم؟! میعاد خندید و گفت:

-چه قدر عوض شدی. من یادمه یه یه دختر بچه بودی ولی الان یه خانوم کامل و زیبا شدی...!

مسلمما باید ته دلم قند آب می شد. ولی یخ هم آب نشد. تعریفش خیلی برام عادی بود...وا! اگه این حرفو پونزده سال پیش می زد از خوشحالی سکنه می زدم! یه لبخند کوچیک زدم و گفتم:

-لطف داری.

بابا اومد میعاد و بغل کرد و گفت:

-پسر چه بزرگ شدی...ماشالا ماشالا...آقایی شدی!

عمو نیما اومد سمت من و گفت:

-به به! درناز ما رو ببین! چه قدر بزرگ و خانوم شده!

خندیدم و گفتم:

-مرسی عمو.

-الان چند سالته عموجان؟

-بیست و چهار.

-به سلامتی...به به به به...

رفتیم سوار ماشین شدیم. من و با میعاد انداختن عقب. میعاد گفت:

-درناز...

دلَم می خواست یه خانوم هم کنارش می گفت. حالا نمی دونم چرا. ولی آرسین از همون اول به من می گفت درناز. بدون هیچ پسوند و پیشوندی. بدم هم نمیومد. نه اینکه شیفته ی درناز گفتنش باشم...ولی بدم هم نمیومد. گفتم:

-بله؟

-تو دوست پسر داری؟

پوفی کردم. این توی ونزوئلا بوده افکارش زیادی اروپاییه! گفتم:

-نه. راستش توی ایران این چیز خیلی معمولی ای نیست. حداقل برای کس های مثل ما.

فرض کن من داشته باشم. نه فقط فرض کن...من! بازیگر مملکت و با یه پسر...بسم الله. میعادم دهن منو باز می کنه. سرمو تکون دادم و گفتم:

- مثل ونزوئلا نیست اینجا...هوم؟

خندید و گفت:

-آهان...آخه یه مدت اونجا بودم...

-بله می دونم.

جو گرفتتش! بدتر از سامان! رسیدیم خونه. وارد شدیم. اوه...چه بو و برنگی هم راه افتاده...مثل اینکه درین و درسا تو زحمت افتادن! بابا اتاق های عمو و میعاد رو نشونشون داد. رفتم توی اتاقم و پشت سرم درین و درسا بعد از سلام علیک شون راه افتادن.

تندی گفتن:

-خب چی شد؟!

انگار الان که دیده بودمش یه ذره از هیجانم کم شده بود...هیچ چیز اون طوری که انتظار داشتم پیش نرفت. انتظار داشتم وقتی می دیدمش قلبم تند بزنه. ولی این طوری نشد! شونه هام و بالا انداختم. گفتم:

-هیچی. راستش و بخواین فکر کنم دیگه عاشقش نباشم. یه عشق بچگونه بوده...

درین و درسا وا رفتن. گفتم:

-هان؟! خب چیه مگه؟

یه لباس پوشیده تنم کردم. موهام و باید چی کار می کردم؟! گوجه ای بستمشون. درین گفت:

-نمی خوای با موهات دلبری کنی؟

-نه بابا چه دلبری ای...! درواقع می دونین...راستش...این پسره افکارش زیادی اُپن و اروپایی شده...توی ماشین از من می پرسید دوست پسر دارم یا نه!

درین و درسا با تعجب گفتن:

-راستی؟!!

-باور کن. خب پاشین بریم ناهار.

موقع ناهار عمو و میعاد یه جوری بهم نگاه می کردن. بابا هم نگاه های رضایت مندانه بهم می انداخت. حتی یه دفعه عمو بهم گفت:

—عرو...دخترم اون نمک و بده.

مطمئنم...صددرصد بدون شک که می خواست بگه عروس گلم یا یه چیزی توی همین مایه ها. هیچ حس خاصی پیدا نکردم. هیچ حسی غیر از یه ترس خیلی مبهم...چرا ترس؟! یعنی می ترسیدم زن میعاد باشم؟!

عصر روی تختم دراز کشیدم و رفتم توی فکر.

میعاد خوشتیبه. آرسین هم خوشتیپ. یا حداقل من فکر می کنم آرسین بهتره...

میعاد پولداره. آرسین وضع اش توپ توپ نیست ولی جوری هم نیست که دستش به دهنش نرسه...یا صورتش و با سیلی سرخ نگه داره. وضع مالی خودش و خانواده اش خوبه. نه افتضاح نه محشر. درهرصورت من که دختر پول پرستی نیستم...

میعاد تحصیل کرده ی خارجه. خب آرسین هم هست. حالا خارج رفته نیست ولی تحصیل کرده که هست. هم رشته ی منم هم بوده.

دستام و روی چشمام گذاشتم و زیرلب گفتم:

—خدایا دارم هنگ می کنم!

چرا من آرسین و کنار میعاد قرار می دادم؟! اصلا مگه در حد هم بودن؟!

خب نه معلومه که آرسین خیلی بالاتر از میعاده!

چرا الان این به ذهنم خطور کرد؟! غلتی زدم و رو به دیوار قرار گرفتم. عجب گیری افتادم خدا...یهو یه سوال از خودم پرسیدم.

حس من نسبت به آرسین چیه؟!

یه دوست؟ خب...شاید بشه گفت. ولی به نظرم بیشتر از یه دوسته.

یه همکار؟ نه بابا مسلما از این حرفا بیشتره...

یه عاشق؟! ممکنه...احتمالا.

چی؟! من عاشق آرسینم؟! از این فکر یهو روی تخت سیخ نشستیم. آخه غیرممکنه! منی که اون اول دشمن قسم خورده ی آرسین بودم... منی که باهاش کل می انداختیم... منی که خودم اون روز بهش گفتم از اینکه نجاتش دادم پشیمونم... الان عاشقشم؟! فقط یه راه برای فهمیدن اش بود. سریع از روی تخت پریدم پایین و رفتم توی اتاق درین. داشت با موبایلش حرف می زد. من که اومدم گفتم:

-آره می دونم... یه لحظه.  
به من نگاه کرد و لب زد:  
-کاری داری عزیزم؟  
-آره آره خیلی ضروریه.  
-خیله خب.  
توی موبایلش گفت:  
-جانی من بعدا زنگ می زنم. آره. نه... منم. بای.  
لبخندی زدم و گفتم:  
-جانی؟ مختصر می کنی؟  
خندید و به تختش اشاره کرد. خودش روش نشست و گفت:  
-بشین ببینم چه کار ضروری ای باهام داری.  
رو به روش نشستیم. با انگشت موهام و مرتب کردم و یه نفس عمیق کشیدم. گفتم:  
-ببین... می خوام احساسات ام و نسبت به یه نفر تشخیص بدم. خب؟ بهم بگو از کجا بفهمم که عاشقشم! یه راهی جلوم بذار خواهش می کنم...  
-اوم... میعاده؟  
-آه نه بابا. یکی دیگه ست. زود باش درین! دارم می میرم!  
-آ...

سرشو خاروند. بعد یه بشکن زد و گفت:

-خب فهمیدم. فرض کن داری توی پیاده رو قدم می زنی. یهو می بینیش که داره از اون طرف خیابون میاد... الان قشنگ فرض کردی؟!

چشمامو بستم. خب... گفتم:

-هوم... ادامه بده.

-یهو یه ماشین با سرعت به سمتش میاد... می پری جلو تا بهش نخوره یا نه؟!

من یه دفعه دیگه هم آرسین و از مرگ نجات دادم. ولی اون دفعه فقط هم نوع دوستی بود نه چیز دیگه. خودم و توی وضعیتی که درین بهم گفته بود تجسم کردم... سریع و بدون معطلی گفتم:

-آره می پریم!

هرکاری می کنم تا بالای سرش نیاد... نمی تونم تحمل کنم. درین خندید. یکی از چشمامو باز کردم. با لحنی مسخره گفتم:

-خب چی شد؟ مرگ نخند!

درین چشمکی بهم زد و گفت:

-مبارکه آجی! حالا کی هست؟ عاشقشی بدون یک صدم درصد شک و تردید!

-آه...

شونه هام افتادن. من و آرسین؟ آخه ما... همون موقع یهو در باز شد و درسا هم اومد. گفت:

-درین می خواستم...!! چه خبره اینجا؟

درو بست. گوشه ی لبمو به دندون گرفتم. مغزم داشت می پوکید. درین با شیطونی به درسا گفت:

-خواهرمون عاشق شده درسا!

درسا نشست کنار درین و گفت:

-|||! دروغ؟ حالا کی هست؟

درین: منم سعی می کنم همین و بفهمم... بگو درناز! ما که حریم خصوصی نداریم!

من: بچه ها ولم کنین.

درسا: ما که نگر فیتیم.

درین: بگو بگو یالا! منتظریم!

درسا: همین الآن!

درین: زود باش دیگه درنازی!

با عصبانیت بلند شدم و درحالی که سمت در می رفتم با حرص گفتم:

-اصلا برای شما چه اهمیتی داره که من حسم نسبت به آرسین چیه فقط می خواستم بدونم...هین!

دوتا دستامو روی ذهنم گذاشتم. درسا با دهن باز و درین با چشم های گرد بهم نگاه کردن. همون

جا روی زمین نشستیم و ناله کردم:

-وای خدا...

درین با بهت گفت:

-یعنی آرسین آخرین نفری بود که به ذهنم می رسید عاشقش باشی!

از همین می ترسیدم. می ترسیدم که یه طرفه باشه و آرسین حتی فکر هم نکنه که من بهش

علاقه داشته باشم. درسا کمک کرد بلند شم و گفت:

-حالا چرا ولو شدی؟! همه مون عاشق هستیم و می دونیم...خب عیبی نداره. مگه آرسین این

جوریه...

دست و پاشو کج کرد و ادامه داد:

-خب بالاخره عاشقش شدی دیگه. چیز عادی ایه. ما هم کمکت می کنیم درناز...

آهی کشیدم و بدون حرف از اتاق درین اومدم بیرون. رفتم توی اتاق خودم. از توی جعبه یادگاری

هام، اطلاعاتی فیلم و بیرون کشیدم. روش همون عکسی بود که موقع اکران سردر سینماها بود.

آهسته انگشتم و روی صورت آرسین کشیدم...چشمامو بستم.

یاد اون روز که توی اسکله نشسته بودیم افتادم.

« من و تو می تونیم دوتا دوست و همکار معمولی باشیم. فقط یه کوچولو محبت...یه کوچولو دوستی!»

آخه پسره ی خل...من جنبه ندارم! نه آقا من جنبه ندارم! یه ذره محبت، یه کوچولو محبت، برای من که جنبه اش و ندارم شده یه دنیا عشق...  
بین درناز! خب نداری دیگه! این گفت فقط یه کوچولو محبت تو زدی و عاشقش شدی...خاک تو سرت.

xxx

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم. به ساعت نگاه کردم. دو دقیقه دیگه باید آرسین میومد. امروز آخرین روزی بود که دانشگاه ما بود. به خودم گفتم:

-نترس درناز. این آرسین همونه. اصلا تغییری نکرده. توهم تغییر نکردی. فقط حس و نسبت بهش شناختی. هیچ عکس العمل خاصی نشون نده، سوتی هم نده.

با صدای فریال از فکر دراومدم:

-وای درناز...

-چیه؟

-این ماه آخرین ترم مونه...تموم می شه...آه! خیلی دلم برای یونی تنگ می شه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هوم...منم...فری این قدر یونیورسیتی رو مخفف نکن! من بدم میاد!

-وا چرا؟!!

-مثلا تو که الان به یونیورسیتی می گی یونی...به کنکور چی می گی؟

هردو زدیم زیر خنده و فریال بلند گفت:

-خر الاغ!

-یعنی من شیفته ی فحش هاتم...



خنده مون که قطع شد گفت:

-می گم...

قبل از اینکه فریال حرفشو تموم کنه آرسین اومد توی کلاس. اون روز خیلی عادی بود. هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. بعد از کلاس رفتم پیشش.

-استاد مبارز.

بهم نگاه کرد. لبخندی زدم. گفت:

-بله؟

-می گم...

صدامو آوردم پایین:

-فیلم نامه رو خوندی؟ قبول می کنی؟

من عاشق پریسا شده بودم...یه دختر بدجنس و مارموز آب زیرکاه بود...من همیشه عاشق نقش منفی داستان می شدم. کلا هیچ چیزم شبیه آدم نیست دیگه! آرسین گفت:

-خب...آره قوی بود. احتمالاً فردا-پس فردا می رم پیش آقای عنایتی.

-آهان. منم.

-خب فعلاً.

برگشت و رفت. ابرو هام و انداختم بالا. این رفتارش عوض شده بود یا من اشتباه می کردم؟! پیش شده بود؟ شونه هام و انداختم بالا و رفتم سوار ماشینم شدم. سمت خونه راه افتادم. امروز یک شنبه بود. عمو اینا باید سه شنبه از اینجا می رفتن...

میعاد خیلی روی اعصابم بود. هی دور و برم می پلکید. ولی من دیگه واقعا ازش خوشم نمیومد! آخه کدوم عشقی توی ده سالگی شکل می گیره که مال من شکل بگیره؟! نه بابا اونم یه حس کودکانه بود...وای...! امروز باید می رفتم کافی شاپ تا با رعنا حرف بزنم!

سریع مسیرم و کج کردم و سمت کافی شاپ رفتم. نفس عمیقی کشیدم. خدایا خودت کمک کن راحت بتونم بهش بگم.

موهام و درست کردم و از ماشین پیاده شدم. رفتم توی کافی شاپ. سریع پیداش کردم.

نشستم پشت میز و گفتم:

-سلام رعناجون...یه خبر از ما نگیری ها!

لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم! نه که تو هی هفته به هفته زنگ می زنی! از عنایتی شنیدم می خوام قرارداد جدید

ببندی...

-آره از فیلم نامه اش خوشم اومد.

-خب منم که همیشه با اکیپ آقای عنایتی ام. آخ جون! دوباره باهم کار می کنیم!

لبخندی زدم. بعد از اینکه گارسون سفارش گرفت و برامون آورد گفتم:

-خب...چی کارا می کنی رعنا؟ چه خبرا؟

انگشتای سردم و دور فنجون داغ قهوه حلقه کردم. آخیش...رعنا خندید و گفت:

-یه چیز بگم باورت نمی شه!

-بگو!

-سامان دیروز از من خواستگاری کرد!

خشکم زد. درجا سکنه هه رو زدم! با بهت گفتم:

-چی...چی؟!

خندید و با ذوق گفت:

-باورت نشد! نه؟ آره دیگه...ما اینیم! درناز آن چنان ذوقی کرده بودم که نگو و نپرس...

حالا وقتش بود. آهسته دستشو گرفتم. اخم ظریفی کرد و گفت:

-چیزی شده درناز؟

آب دهنم و قورت دادم. گفتم:

-رعنا یه قضیه ای در مورد سامان هست که باید بدونی...

-چییه؟ مشکلی...

-اون برادر گمشده اته.

اول چشمش گرد شدن. به صندلی اش تکیه کرد و تقریبا با داد گفت:

-چی داری می گی؟! تو از کجا می دونی؟

هرچیزی رو که از آرسین شنیده بودم بهش گفتم. موقع تعریف کردن یه بار مردم و زنده شدم...! رعنا چنددقیقه مکث کرد. بعد یهو کیفش و قاپ زد و بلند شد. با اخم به من گفت:

-دروغ می گی! داری دروغ می گی درناز!

سریع از جا پاشدم و بازو شو گرفتم. گفتم:

-من چرا باید به تو دروغ بگم؟ هان؟! نکنه فکر کردی من عاشق سامانم و می خوام تو رو منصرف کنم؟ نه...اصلا سامان از من چند ماهی کوچیک تره و من فوق فوق اش هم اصلا دوست ندارم با کسی کوچیک تر از خودم باشم! من خوبی تو رو می خوام رعنا...تو دوست منی...به خدا قسم اگه دروغ گفته باشم حاضرم برم بالای چوبه دار...!

شونه هاش افتادن...با غم بهم نگاه کرد. دوباره تپ شد روی صندلی. کوله ام و برداشتم و آهسته گفتم:

-به عنایتی یه سر بزن. حتما باهات در این مورد صحبت کن تا حرفام و باور کنی. خوشحال شدم دیدمت...خدافظ.

xxx

دیروقت بود. بابا و عمو خوابیده بودن. من و درین و درسا توی آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم چایی می خوردیم و میعاد هم معلوم نبود کجا رفته. خبر نداشتیم. داشتم قضیه ی رعنا رو برایشون تعریف می کردم. گفتم:

-دلیم برایش می سوزه...عاشق یه نفر بشی و بعد بفهمی برادرت بوده.

درین حرفمو تایید کرد. درسا بلند شد و با خمیازه گفت:

-من که خیلی خوابم میاد بچه ها...می رم بخوابم. شب به خیر.

من:شبت به خیر.

درین هم بلند شد و گفت:

-وایسا منم میام. دیگه کم کم چشمام داره سنگین می شه. تو نمی خوای درناز؟

-نه...حالا این لیوان ها رو بشورم شاید خوابیدم. خوب بخوابی.

-شب به خیر.

بلند شدم و لیوان ها رو برداشتم. گذاشتمشون توی سینک و شیر آب و باز کردم. آرسین چرا این طوری شده...آخه چرا؟ چرا دقیقا وقتی من فهمیدم که عاشقش شدم این قدر بداخلاق شده؟ چرا دیگه بهم نمی گه بانو...از تصور وقتی که بهم گفت بانو لبخند زدم. یهو صدای پا شنیدم...گوشام تیز شدن. میعاد بود؟

وارد آشپزخونه شد. چرا چشمات این جوری بودن...یه جور خمار...نزدیک اومد. گفتم:

-چه قدر دیر اومدی.

دوباره نزدیک شد. خدایا این چه مرگش بود...یهو سمتم خیز برداشت. چسبیدم به کابینت...یا ابوالفضل! گفت:

-درناز...

به بینی ام چین دادم. مشروب کوفتش کرده بود...گورشو کجا گم کرده بود؟! مشروب از کدوم جهنم دره از آورده بود؟! حاله ازش بهم خورد. صورتم و کشیدم عقب و سعی کردم سمت عقب هلش بدم...

-آی...ولم کن...

-آخه من دوست دارم...

ای مرگ...رفته خارج جو گرفته اتش...خدایا خودت بهم کمک کن یه بلایی سرم نیاره...دستش سمت کمرم رفت که محکم یه لگد به ساق پاش زدم. یه آخ گفت و یه ذره ازم فاصله گرفت.

فرصت و غنیمت شمردم و سریع از زیر دستش اومدم بیرون. سمت اتاقم دویدم و درو از داخل قفل کردم. قلبم تندتند می زد. روی پیشونی ام عرق سردی نشسته بود...

-هوف...خدا...-

با خستگی خودم و روی تخت انداختم. مشروب هم که می خوره...خب بالاخره خارج بوده...ولی دیگه تا این حد؟! دیگه خوابم برد...صبح زود بیدار شدم. با یادآوری دیشب ترس توی دلم رخنه کرد...

سریع لباس پوشیدم و آرایش کردم. رفتم درین و درسا رو بیدار کردم و رفتم توی آشپزخونه. در یخچال و باز کردم تا یه چیزی بخورم. یهو صدای پا شنیدم و از ترس تندی برگشتم و یه هین کشیدم. آخ...بابا بود.

بابا اخم کرد و گفت:

-ببخشید...ترسوندمت؟

-...نه. چیزی نیست. به خاطر این نترسیدم. صبحونه می خورین؟

-نه نمی خوام خودت بخور. درناز.

-بله؟

-من و نگاه کن. می خوام باهات حرف بزنم.

در یخچال و بستم و یه اپن تکیه کردم. دست به سینه ایستادم. گفت:

-میعاد و نیما فردا می رن. راستش...می خواستم بگم میعاد پسر خوبییه...

بله دیدیم دیشب چه پسر ماه و گلی بود!

منم می شناسمش...تو هم که دیگه چند هفته دیگه باید امتحانات و بدی و درست تموم می شه. خودتم که دختر خوبی هستی. وقت ازدواجت هم هست. میعاد گزینه ی خوبییه.

سکوت کرد. سرمو انداختم پایین. گفتم:

-بابا...من...من نمی تونم با میعاد باشم.

-پای کس دیگه ای درمیونه؟

-نه...

خب نمی تونستم بهش بگم آره!

-این طور نیست...راستش دیشب...

براش همه چی و گفتم. آخر سر اضافه کردم:

-بابا من می دونم که مدت زیادی از عمرش و توی ونزوئلا بوده و اونجا این چیزا عادیه. ولی من نمی خوام شوهر آینده ام هرشب مست بیاد خونه و این براش یه چیز عادیه باشه. در ضمن میعاد اون چیزی نیست که من همیشه آرزوش و داشتم...

بابا جلو اومد. آهسته بازومو نوازش کرد و گفت:

-هرچی تو بگی درناز. من دیگه نمی خوام روابط ام باهات شکرآب بشه چون اصلا دوست ندارم این طوری باشه. هرچی تو بخوای بابا...

لبخندی زد. منم دوست ندارم حالا که باهم بعد از مدت ها خوب شدیم دوباره از هم فاصله بگیریم. گفتم:

-خب دیگه. من برم بینم چرا این دوتا نیومدن...

xxx

درحالی که سمت ماشین می رفتم گفتم:

-بچه ها امروز می شه با مترو برین خونه؟ من ماشین و می خوام. باید برم پیش آقای عنایتی.

درین گفت:

-باشه مشکلی نیست. من و درسا می ریم. خدافظ.

-خدافظ.

نشستم توی ماشین. کش و قوسی به بدنم دادم. شکرخدا امشب آخرین شبیه که میعاد گور به گور شده اینجاست. یهو با یادآوری میعاد یه چیزی به ذهنم رسید...

نکنه دلیل کارای اخیر آرسین به خاطر میعاد باشه؟! من اون روز بهش گفتم که میعاد اولین عشقمه داره میاد ایران... (الان که فکر می کنم می بینم چه چرندیاتی تحویلش دادم! میعاد عشق من؟!)

شاید به این خاطر که داره این طوری می کنه. خب پس بگو...

ماشین و روشن کردم و سمت موسسه رفتم. وارد شدم. ا...چه عجب آسانسور اینجا رو درست کردن! از عهد عتیق خراب بود...رفتم جلو که دیدم آرسین هم منتظر آسانسوره...خب الان درستت می کنم آرسین خان! گفتم:

-...سلام.

با چشم های سبزش بهم نگاه کرد. گفت:

-سلام.

سوار آسانسور شدیم. با یه حرکت ناگهانی سمتش برگشتم و شروع کردم:

-آرسین من خر نیستم که نفهمم چرا یه هفته ست که به من اهمیت نمی دی و عوض شدی! می دونم که برای چی هم هست! جهت اطلاعات من دیگه از میعاد خوشم نیماه چون اون چیزی که ازش انتظار داشتم نبود و تغییر کرده بود! پس پیش خودت هر فکری نکن و نتیجه گیری نکن. در ضمن امشب ساعت یک و نیم با پدرش پرواز دارن و دوباره برمی گردن ونزوئلا. حالا اگه می خوای دوباره اخم و تخم بکن و سرد باش! دیگه به من مربوط نیست!

با تموم شدن سخنانی من در آسانسور هم باز شد. نگاهمو از چشم های حیرون و متعجب گیج آرسین گرفتم و سمت اتاق آقای عنایتی رفتم. اونم دنبالم اومد تو. به آقای عنایتی گفتم که نقش و قبول می کنم. آرسینم همینو بهش گفت. آقای عنایتی نگاهی به ما کرد. بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-شما دو نفر...یه سوال از تون بپرسم؟

من و آرسین باهم گفتیم:

-بله؟

هر دو بهم نگاه کردیم. یه پشت چشمی براش نازک کردم. آقای عنایتی ادامه داد:

-دوست دارین که زوج هنری باشین؟

من تندی گفتم:

-چی؟ من هنوز قصد ازدواج ندارم!

یهو هردوشون زدن زیر خنده...وا مرگ! اینا چرا می خندن؟! آقای عنایتی وسط خنده اش گفت:

-نه دینور...زوج هنری...نگفتم که باهم ازدواج کنین! زوج هنری یعنی این که هر فیلمی رو باهم بازی کنین. مثلا بهنام تشکر و هومن برق نورد و دیدی...می شه به اونا یه جوایبی گفت زوج هنری.

-آهان...

از فکری کرده بودم خنده ای کردم و گفتم:

-متوجه شدم. حالا ببینیم چی می شه!

آقای عنایتی گفت:

-خب...فیلم برداری این فیلم تا قبل از عید تموم می شه. شروعش هم گذاشتیم برای هفته ی آخر بهمن. تا شما بتونی راحت امتحانات و بدی و خلاص بشی. بعد...

-هان. دستتون هم درد نکنه.

قرارداد رو بستیم و از اتاق اومدیم بیرون. آرسین گفت:

-درناز...

عجب...الان که می گه درناز می فهمم چه قدر دلم برای درناز گفتنش تنگ شده بوده! گفتم:

-بلی؟

لبخندی زد. منم جوابشو دادم. چشماشو ریز کرد و گفت:

-خب...دیگه به چال هام گیر نمی دی! نمی خوام روشن به قول خودت بامجون بکاری؟

بی اختیار گفتم:

-وای نه...



حیف بود بابا! اصلا دلم نمیومد جای چال های به اون بانمکی کبودی بذارم! اتفاقا می خواستم الان برم دوتا ماچ خوشگل هم روشن بکارم! تندی گفتم:

-ا...نه...یعنی...خب گناه داری دیگه!

دکمه ی آسانسور و زد. گفت:

-چه خبر از خواهرات؟

-دینوران جوان؟! قراره فرداشب جانیار بیاد خواستگاری درین.

-ا؟! بالاخره؟ خب مبارکه مبارکه...

-آره.

سوار آسانسور شدیم. گفتم:

-تازه به رعنا هم گفتم که سامان برادرشه...ببین یه عالمه خبر داشتم! تو با اون فروزن بودن هات همه ذوق ام و خوابوندی...

خندید و گفت:

-فروزن دیگه چیه؟!

-بابا فروزن دیگه. (frozen). یعنی خیلی سرد بودی...

-آهان انگلیسی گفتی.

-بعله! ما کلاس مون به همین چیزاست دیگه!

زد زیر خنده...خب. کاملا مشخصه که اونم دلش برام تنگ شده بوده. ولی اون طوری که دلش برای یه دوست تنگ می شه؟ یا یه عاشق؟ یعنی می شه عاشقم باشه؟! نه بابا. چه خیالاتی!

xxx

درین مثل وروره جادو از این طرف هال می دوید اون طرف هال. هی می گفت:

-همه چی کامله؟ همه چی مرتبه؟

اصلا برای اینکه چیزی کم و کسر نباشه یه خانومی هم صدا کرده بودیم اومده بود اون روز خونه رو مرتب کرد. ولی بازم این درین جوش می زد. جلوی درسا ایستادم و گفتم:

-درسا درسا...

-هان؟!

-خوب شدم؟!

عقب رفت و با رضایت بهم نگاه کرد. یه پیرهن سبز تیره پوشیده بودم که تا بالای زانوم می رسید. با جوراب نازک. پیرهنم آستین سه ربع بود و یقه اش هفتی بود. یه کمر بند کشی هم رنگ لباسم هم می خورد. موهام و بالای سرم دم اسبی بسته بودم.

درسا گفت:

-تو که بیست بیستی! من و بگو...آخه سانیار هم میاد...

-بابا تو که حرف نداری.

یه پیرهن صورتی پوشیده بود. از مال من یکمی کوتاه تر بود. روی سینه اش گیپور خورده بود و یه جوراب نازک هم پوشیده بود. موهاش هم فر زده بود و دورش ریخته بود. چه قدر ناز شده بود...

حالا اصل کاری درین بود. اون یه بلوز سفید یقه گرد ساده پوشیده بود. با دامن آبی جوهری که روش نقش و نگارهای سفید داشت. موهاش هم از پشت بافته بود. خیلی خواستنی شده بود! اصلا هرسه مون کامل کامل بودیم. بابا رفت دست درین و گرفت و گفت:

-درین جان! بابا بسه دیگه...این قدر حرص نخور. همه چی خوبه.

درین ناله کرد:

-راستی؟ یعنی چیزی کم نیست؟

یهو صدای زنگ موبایلم از توی اتاق اومد. تندی رفتم توی اتاق. نگاهی به صفحه انداختم. در کمال تعجب دیدم که رعنا بود...جواب دادم:

-الو...سلام رعنا.

-سلام درناز...خوبی؟

-مرسی عزیزم. تو چطوری؟

مکث کرد. آه پرسوزی کشید و گفت:

-چطور می تونم باشم؟

-چی شد رعنا؟

-رفتم پیش عنایتی. به هر چیزی متوسل شدم تا برام حقیقت و بگه...هرچی گفتمی راست بود. سامان برادرمه...بیا. اومدیم عاشق بشیم اونم برای اولین بار...اون وقت این طوری از آب درمیاد.

صداش بغضی بود. خیلی دلم براش می سوخت...گفت:

-دیگه شانسی زندگی با برادرم و که تمام عمر آرزوش و داشتیم هم از دست می دم...که چی؟ باهم زندگی کنیم تا هر روز افسوس بخورم که نمی تونیم باهم باشیم؟

دیگه گریه اش گرفته بود...آهی کشیدم. گفتم:

-آروم باش عزیزدلم...

-ببخشید. مزاحم تو هم شدم. فقط زنگ زدم ازت تشکر کنم که بهم گفتمی...برو به سلامت.

-دیگه بی تابی نکن فدات شم...خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و رفتم توی هال. درین گفت:

-کی بود؟

-رعنا. بهش گفته بودم که سامان برادرشه...خیلی ناراحته.

درسا و درین با تاسف بهم نگاه کردن. زنگ در به صدا دراومد...درین یهو از جا پرید و گفت:

-اومدن! اومدن! یا خداوند کریم!

خندیدم و رفتم درو باز کردم. چنددقیقه بعد اومدن تو. جانبار و سانبار که تیپ زده بودن اصلا از دخترکش هم اون ور تر...بیچاره درین و درسا! با جانبار و سانبار سلام و علیک کردم و مادرشون و دیدم. یه زن میانسال با قیافه ی دلنشین و مهربون. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام. من درنازم.

باهم رویوسی کردیم. گفت:

-منم سحرم. خوشبختم دخترم...

-منم همین طور!

پدرشون یه مرد ساکت و خیلی موقر جدی بود. ولی مثل اینکه بابا خیلی ازش خوشش اومده بود. یه ذره که مجلس راحت تر شد من و درسا رفتیم پیش سحر خانوم. خیلی خانوم خوبی بود...خیلیم از درسا خوشش اومده بود! فکر کنم برارش به عنوان عروس بعدی نقشه کشی کرد!

اون شب همه چی خیلی خوب پیش رفت. درین رو هم نشون کردن و یه حلقه ی خیلی خوشگل بهش دادن. طلا زرد بود و سه تا گردالی پیچ در پیچ روش بود.

خوش به حالش...ختم به خیر شد...به کسی که دوستش داشت رسید. درسا هم که هیچی. امشب سانایار ازش چشم برنمی داشت. حداقل می دونه که سانایار دوستش داره. ولی من که حتی از احساس آرسین خبر ندارم.

xxx

امتحانام تموم شدن. دیگه تا کارشناسی و قدم های بزرگ بعدیم می خواستم منتظر بودم...فعلا دوست داشتم تمام وقتم و صرف فیلمم بکنم. داشتم می رفتم سر لوکیشن. یه خونه توی نارمک. جلوی خونه نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم. یه قشقای بی پشت ماشینم نگه داشت. اوه! این ماشین کیه؟

چهارچشمی زل زدم تا ببینم کدوم بازیگر معروفی ازش بیرون میاد...یهو دیدم آرسین با لبخند و چال های زیبای درنازکش اومد بیرون! خندید و گفت:

-به به! خانوم مهندس!

جلو رفتم و گفتم:

-آ...این ماشین توئه؟! بابا ایول!

-آره دیگه. بابام برام خریده.

-به چه مناسبت؟

-هیچی. همین طوری...

-این قدر پولدار بودین و من نمی دونستم؟

آهسته گفت:

-نه...یه پولی دستش رسیده بود...گفت من ماشینم و بدم به آرام. راستش...

-چی شده؟

-آرام افسردگی گرفته. به خاطر نوید...

-هین...جدی می گی؟

-آره. بابا هم...گفت ماشینم و بدم به آرام. شاید خوشحال بشه یه تغییری توی وضعیت اش باشه.

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد...هیچی دیگه. با اون پولی هم که دستش رسیده بود اینو برای من خرید.

دستم و روی ماشین کشیدم و گفتم:

-فدات شم...

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. گفتم:

-آه با تو نبودم که! با این عروسک بودم!

-هان...آقای عنایتی هست؟

-نمی دونم منم تازه الان رسیدم. بریم تو.

رفتیم توی خونه. توی حیاط یه دختر سمت مون اومد. گفت:

-سلام درناز. سلام آرسین!

اوه...خب لابد از دست اندکاران جدیده. خیلی معمولی گفتم:

-سلام.

ولی آرسین جلو رفت و با لحن آرومی گفت:

-سلام رعنا...

چه؟! رعنا؟! تندی برگشتم و با چشمای گشاد شده به رعنا نگاه کردم. لاغر شده بود. خیلی. زیر چشماش گودی افتاده بود و شکستگی و می شد از توی چهره اش دید. آرسین و زدم اون طرف و تندی بغلش کردم. گفتیم:

-وای رعنا... عزیزم تو چه بلایی سر خودت آوردی؟! این چه وضعیه...

رعنا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-بابا چیزی نیست... تو الکی شلوغش می کنی.

-این صورت غمگین و افسرده چیزی نیست؟! خب پس من باید برم سرمو بذارم بمیرم...

یهو آرسین با اخم گفت:

-!! این حرفا چیه!

رعنا سرشو تکون داد و گفت:

-زبونت و گاز بگیر دختر. بیاین بریم تو.

رفتیم توی خونه.

آخی... دلم چه قدر تنگ شده بود. برای این تکاپوی پشت صحنه... تمرین دیالوگ...

برای آرسین. نگاهم روش چرخید. داشت با لبخند با یه مردی حرف می زد. یعنی می شه من یه روز یکی از اون چال ها رو بوس کنم؟ می شه؟!

موبایلم یهو زنگ خورد... درین بود. جواب دادم:

-الو؟

-سام علیک آبجی.

-چی شد زدی روی کانال لاتی؟!

-یهو هوس کردم... درنازا!

-بله؟

-زنگ زدم بگم یادت نره آرسین اینا رو دعوت کنی ها...نه که تو حافظه ی خیلی ناقصی داری...زنگ زدم یادآوری کنم.

-آهان خيله خب. يادم نمى ره. كارى ندارى؟

-نه ديگه. خدافظ.

-خدافظ.

رفتم پيش آرسين و رعنا و گفتم:

-خب خب. لطفا توجه کنين.

آرسين بهم نگاه کرد و گفت:

-چى شده بانو؟

نیشم باز شد. خیلی وقت بود که بهم بانو نگفته بود. آخه پسر تو با من چی کار می کنی؟! لبخندی زدم.

دوتا کارت درآوردم و بهشون دادم. گفتم:

-برای نامزدی جانبار و درینه. می خواستیم توی خونه بگیریم ولی نمی شه جلوی شایعه های مردم و گرفت. توی یه باغ خارج از تهرانه. حتما بیابین ها! ناراحت می شیم اگه نیابین. در ضمن از دوربین و این چیزا هم خبری نیست. خودتون چراش و بهتر می دونین. سوالی نبود؟

رعنا خندید و گفت:

-نه.

آرسین:مرسى...

من:آرسين ناز نکنى ها...مىای!

آرسين خندید و گفت:

-باشه مىام.

چند ساعت بعد که فیلم برداری اون قسمت تموم شد، وسایلم و جمع کردم و داشتیم می رفتیم سوار ماشین بشیم که موبایلم زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود... و فکر هم می کنم که از خارج بود. اخم کردم و جواب دادم:

-بفرمائید؟

-درناز؟

-خودمم. شما؟

-میعادم.

آهان. آقای ظاهرا شیک و خوشتیپ و باطنا کثافت! گفتم:

-هوم...سلام.

-سلام.

یهو آرسین جلوم ظاهر شد. اینم وقت گیر آورده عین جن بو داده جلوی من می پره! گفتم:

-داری با کی حرف می زنی؟

انگشت اشاره ام و به نشونه ی سکوت بالا بردم. گفتم:

-کاری داشتی؟

-می خواستم...بابت اون شب ازت معذرت خواهی کنم.

-چه قدر هم زود!

-می دونم دیر شده...ولی کارم واقعا زشت بود. خب درک کن که من توی ونزونا بودم و...خب مثلا مشروب خوردن توی ایران چیز رایجی نیست. من اینو یادم رفته بود...شرمنده ام. ببخشید.

-هرچند حرکت واقعا زشتی بود...ولی خيله خب. می بخشم. کاری نداری؟

-نه...بازم معذرت. خدافظ.

-خدافظ.

شماره ی من و از کدوم گوری آورده بود؟! آرسین نگاهم کرد و گفت:



- پرسیدم کی بود؟

با حرص گفتم:

- میعاد!

اخم کرد و گفت:

- میعاد؟ چی کار داشت؟

دلَم می خواست بگم به تو چه! ولی حالا که این تازه اخلاقش خوب شده بود نمی خواستم خودم بهش گند بزنم و دوباره اون جوری یخ بشه.

- درناز برای چی داشت ازت معذرت خواهی می کرد؟!

نمی خواستم بهش دروغ بگم...هیچ وقت به کسایی که دوستشون داشتیم دروغ نمی گفتم. یه نفس عمیق کشیدم و تندتند و بدون مکث هرچیزی رو که اون شب توی آشپزخونه اتفاق افتاده بود براش گفتم.

- آرسین من...

دستش مشت شد. ووی یا ابوالفضل...یه نفس عمیق کشید. زیر لب گفت:

- عوضی...خیله خب سوار شو.

در ماشینم و باز کرد و رفت. این یه چیزیش می شه به خدا....

xxx

چشمام قرمز و پف کرده شده بود. توی قسمت اول من باید خیلی آبغوره می گرفتم چون مثلا مامانم خودکشی کرده بوده. رفتم نشستم توی هال. درین گفت:

- آچشمای اینو! چی کار کردی؟!

- گریه! این مرتیکه...عنایتی هی می گه (اینجا دهنمو کج کردم) دینور گریه اش مصنوعیه! دینور گریه اش مصنوعیه! دیوانه ام کرد دیگه!

درسا نشست کنارم و یه ظرف میوه طرفم گرفت. یه پر پرتقال چپوندم توی دهنم. درسا گفت:

-رنا چطور بود؟

-اوه نمی دونی...اول که رفتیم تو من شناختمش! آرسین شناختش! اصلا لاغر و زردنبو شده طفل معصوم...دلم خیلی براش سوخت.

درین: کارت ها رو دادی؟

من: بله سرورم. آرسین که حتما میاد...می کشمش اگه نیاد! رنا رو نمی دونم. امیدوارم بیاد!

درین اون طرفم نشست و با خنده گفت:

-بعضی وقتا شک می کنم که واقعا عاشق آرسین باشی...

یه مشت به بازوش زدم و گفتم:

-ای!

خندید و گفت:

-خب چی کار کنم...والا!

-نه که خودت و جانیار خیلی بهم ابراز علاقه می کنین! همش باهم کل می اندازن!

-خب من و جانیار از درون هم دیگه رو دوست داریم...جلوی شما که نمی تونیم ابراز احساس کنیم!

-اوه مای گاد...

هرسه زدیم زیر خنده. یاد رفتار امروز آرسین افتادم. وقتی بهش می گفتم که میعاد چی کار می خواسته بکنه. هی دستشو مشت می کرد. مشت شو باز می کرد...دستاشو می کرد لای موهایش...نفی می کشید...می شه نشونه ی دوست داشتن باشه؟

برای درین و درسا گفتم. درین اخم کوچیکی کرد و گفت:

-بین درناز...

-هوم؟

-تو باید اینو بفهمی. بفهمی که محبت ها و این کاراش (مثلا غیرتی شدن هاش!) از روی حس نوع دوستی و برادرانه ست...یا از روی عشقه.

با لحنی مسخره گفتم:

-خب من اینو باید از کجا بفهمم خانوم عشق سنج؟!

درین لبخندی زد و گفت:

-بهش تلنگر بزن! همیشه که اون نباید جلو بیاد! خب تو هم یه حرکتی بکن که نشون بدی دوستش داری...

تندی گفتم:

-یا ابوالفضل! من نمی تونم!

-خب پس بشین تا بیاد!

-برو بابا!

درین خندید و بلند شد. گفت:

-خب! آخر هفته نامزدی امه و بعد من همین جوری اینجا نشستم! پاشین بریم یه لباسی بخریم! درسا: خب از کجا؟! هرجا بریم ما رو می شناسن...

بلند شدم و گفتم:

-خب بریم مزون فهیمه جون. اون دوست مامان بود...یادتونه؟ مزون داشت...

درین سریع گفت:

-آهان! آره یادم اومد...خیله خب بریم همون جا. پاشو درسا آماده شو بریم.

لباس هامون و پوشیدیم و پریدیم توی ماشین. درحالی که استارت می زدم گفتم:

-بچه ها من باید یه قشقای بیستونم...

درسا داد زد:

– قشقای؟! بعد پولش و اخیانا می خوامی از توی کلاه شعبده بازی هودینی دریاری؟!

– چی کار کنم... آرسین داره! من نباید ازش کم بیارم ها!

درین: ای بابا تو هم حالا بزرگش می کنی! قبلا دویست و شیش داشت... تو دویست و شیش داری.  
بعد رفته قشقای خریده تو هم بری بخری فکر می کنه همش از اون تقلید می کنی بعد...

– آه باشه بابا قانع شدم. یادتونه مزون اش کجا بود؟

رفتیم مزون فهیمه جون. وارد مزون که شدیم فهیمه جون اومد استقبال مون.

– سلام خانوما... کمکی از دستم برمیاد؟

لبخندی زد و گفت:

– سلام فهیمه جون... ما رو می شناسین؟

یهو بلند گفت:

– البته! شما خواهرای دینور هستین!

درسا خندید و من گفتم:

– نه... منظورم اینه که ما رو یادتونه...؟

اخم کرد و گفت:

– منظور تون چیه؟

درین خندید و گفت:

– فهیمه جون! بابا ما سه تا! درناز و درین و درسا! بچه های آهو فرح نژاد...

یهو فهیمه جون با تعجب داد زد:

– وای! شما بچه های آهو هستین؟! خدایا چه قدر بزرگ شدین... بار آخر که دیدمتون خیلی بچه

بودین! هشت- نه ساله بودین! خدایا...

تک تک مون و بغل کرد و بوسیدمون و یه عالمه هم گله و شکایت کرد که چرا این همه وقت بی خبر گذاشتیمش و بهش سر نزدیم. وقتی هم گفتیم برای نامزدی درین دنبال لباسیم یه عالمه خوشحال شد و گفت ایشالا هر سه تامون برای عروسیمون بیایم لباس بخریم...  
یعنی می شه؟! از فکر اینکه یه روز لباس عروس بپوشم و آرسین هم داماد باشه توی دلم بزن و بکوب راه می افتاد!

فهیمة جون در مزون و قفل کرد و کلا وقتش و به ما اختصاص داد! از ساعت شیش تا نه همون جا بودیم. هم گپ زدیم...هم یه عالمه لباس پرو کردیم...آخر سر درین یه پیرهن ماکی انتخاب کرد. دامنش تنگ بود و کمر باریک اش و قشنگ نشون می داد...آستین پفی بود و یه کمر بند نگینی ظریف داشت. رنگش هم کرم بود.

برای درسا یه پیرهن فیروزه ای که تا بالای زانوش بود و آستین حلقه ای بود انتخاب کردیم. روی یقه اش منجوق دوزی شده بود.

منم یه پیرهن سرمه ای برداشتم. یقه اش گرد بود و جلوش تا بالای زانوم می رسید. عقبش بلند بود و روی زمین کشیده می شد. آستین اش سه ربع بود و یه پف خیلی کوچولو روی سرشونه هاش بود.

درین فهیمة جون و هم دعوت کرد. ولی گفت نمی تونه بیاد و برای عروسی ایشالا میاد. خلاصه با سه تا شاپینگ بگ گنده از مزون بیرون اومدیم. کیسه ها رو پشت ماشین جا دادیم و رفتیم سمت خونه. می خوام شب نامزدی بدرخشم...حالا نه اینکه بیشتر از درین توی چشم باشم. ولی...دوست دارم آرسین بهم توجه کنه...

xxx

درین دامن لباسشو گرفت بالا و دوید سمت من. گفت:

-درناز همه چی کامله دیگه؟

شونه هاشو گرفتم و نشوندمش روی صندلی. گفتم:

-به ابوالفضل قسم که همه چی خوبه و هیچ نقصی هم نیست! خب؟ این همه نگرانی بی فایده ست! فقط آرایشست و خراب می کنی...نکن دیگه خواهر من!

جانبار نشست کنارش و با خنده به من گفت:

–چی شده دوباره داره حرص می خوره؟

درین دست به سینه به صندلی تکیه کرد و گفت:

–جانبار تو دیگه حرف نزن که می زنم شل و پل ات می کنم ها!

من و جانبار خندیدیم و من گفتم:

–چه عروس بداخلاق! حالا خوبه نامزدیه و عروسی نیست! وگرنه تک تک مون و کچل کرده بودی!

یهو صدایی از پشت سرم شنیدم:

–اتفاقا وقتی تو رو بدون مو تصور می کنم خیلی خنده ام می گیره!

یه هین گفتم و برگشتم. آرسین داشت با لبخند و چال های دلبرش بهم نگاه می کرد. سرشو برای درین تکون داد و گفت:

–مبارک باشه درین خانوم!

جانبار بلند شد و باهم روبوسی کردن. من همین جور میخ تیپ اش بودم. یه کت و شلوار قهوه ای روشن تنش بود با پیرهن مردونه ی سفید و کروات نسکافه ای...موهایش و سمت بالا با سشوار داده بود. بیشتر اوقات پایین می داد موهایشو...واسه ی همین الان خیلی جلب توجه می کرد و جذاب شده بود. یه آه عمیق کشیدم و نگاهم و برگردوندم.

نگاهم به درسا و سانبار افتاد. یه گوشه ایستاده بودن و داشتن باهم حرف می زدن. آرسین کنارم ایستاد. سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم ولی برنگشتم. پوف! خب الان می میره اگه بگه چه قدر خوشگل شدی؟!

بهش نگاه کردم. اخم کوچولویی کردم و گفتم:

–چی؟

لبخندی زد.

–هیچی. احیانا...

دستی به کرواتش کشید و گفت:

-تو نمی‌خواهی چیزی به من بگی؟

اخم کردم و سرتاپاش و دوباره نگاه کردم. آهان...منظورش این بود که ازش تعریف کنم! هاه!

یکی از ابروهایم و بالا انداختم و گفتم:

-فکر نکنم. تو چی؟

-آ...نه. چیزی به نظرم نمی‌رسه!

چیزی به نظرت نمی‌رسه؟! زهرمار! شونه هام و انداختم بالا. خنده ام گرفته بود. ما دوتا رو بین عین کم‌دین‌ها اینجا و ایستادیم داریم باهم بحث می‌کنیم! گفتم:

-خب چرا نمی‌ای بشینی؟

-خب تو برو منم میام.

آه. از اون شب‌های کذاییه‌ها!

یه صندلی کشیدم و نشستم پشت میزی که درسا و سانیا نشسته بودن. درسا در گوشم گفت:

-جا قحطی بود اومدی اینجا؟!!

-چی شد خلوت عاشقونه اتون و بهم زدم؟! خب یه سرخر اضافی هم با خودم آوردم.

با ابرو به آرسین اشاره کردم. درسا زیر لب با لبخند گفت:

-درد چهل و هشت ساعته بگیری درناز... خب سانیا. چی داشتی می‌گفتی؟

دستم و زدم زیر چونه ام و به آرسین که نگاهش یه سمت دیگه بود زل زدم. چشم‌های سبزش برق می‌زد. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-درناز...

-هوم؟

-هنوزم نمی‌خواهی چیزی بهم بگی؟

-نُج.

- پس چرا سه دقیقه ست که همین جوری بهم خیره شدی؟

یعنی من اگه این آرسین و نکشم درناز نیستم! ولی نه... گناه داره. دلم برایش می سوزه. ای لعنتی... یعنی تمام مدت می دونسته که من اینجا نشستم عین بزی که علف دیده باشه دارم بهش نگاه می کنم؟! الهی گند بزخم به این شانسی خرکی ام... شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- خسیس! نخواستیم بابا... پس برای ننه ی من تیپ زدی؟

- پس اعتراف می کنی که تیپ زدم؟

- خب تیپو که زد. همه زدن! نگاه کن! ولی قشنگی و زشتی اش و نگفتم.

- خب بگو؟

صندلی ام و کشیدم عقب و گفتم:

- آرسین پا می شم می رم ها! بعد اون وقت هیچ دختر خوشگلی نیست که بهش نگاه کنی...

- چرا؟ این همه دختر...

لبخند شیطنت آمیزی به من زد. کوفت! گفتم:

- الان از اون لحظاتی که دلم می خواد چال های روی صورتت و کبود کنم! آرسین!

زد زیر خنده. با این دوتا دستام خفه اش می کنم! مهمون های بیشتری اومدن. دیدم یه پسر جوونی داره سمت میز ما میاد. کت و شلوار دودی براق پوشیده بود. وای که چه قدر من از کت و شلوار براق بدم میاد... اه اه...

یه صندلی کشید و نشست بین من و آرسین. وا چه پررو! اصلا این کی هست؟

آرسین داشت با اخم بهش نگاه می کرد. پسر یه لبخند به من زد و گفت:

- سلام.

سرمو تکون دادم. گفت:

- من رامبدم. پسر عمه ی جانیار.



دستشو دراز کرد. یه نگاه به آرسین کردم. چشماش گرد شده بودن و اخمش غلیظ تر. حرفای درین یادم اومد... غیرت برادرانه یا از روی عشق؟ سریع گفتم:

-خب من که نیازی به معرفی نمی بینم. من و می شناسین. کاری از دستم برمیاذ؟

لبخندی زد. اینم چال نداره. اصلا من شدم چال سنج از وقتی آرسین و دیدم! از این فکرم یه لبخند زدم که رامبد اشتباه برداشت کرد و فکر کرد به خاطر اون نیشم باز شده! دید بهش دست نمی دم دستشو کشید عقب. گفت:

-افتخار می دین؟

اوه برم با این نعره خر برقصم؟! دهنم و باز کردم بهش جواب بدم که آرسین یه دفعه گفت:

-از کجا معلوم که خانوم همراه نداشته باشن؟

رامبد به آرسین نگاه کرد. انگار تازه متوجه اش شده بود. ابروهاشو بالا انداخت و با همون لبخند چندش گفت:

-آه... آقای مبارز! از دیدنتون خوشحالم! نکنه شما همراه درنازین؟

واه! چه سریع هم پسر خاله شده! درناز! گفتم:

-جهت اطلاعاتتون من فامیلیم دینوره!

یهو یه دختر اومد بازوی رامبدو کشید. دختره خوشگل بود ولی با عمل... طبیعی نه. گفت:

-بیا دیگه رامبد... چرا نشستی؟

رامبد بلند شد و گفت:

-الهام جان... عزیزم... بازیگرای موردعلاقه ات اینجان! درناز دینور و آرسین مبارز!

الهام به ما نگاه کرد. بعد سریع با لبخند به من گفت:

-سلام خانوم دینور! من الهامم! نامزد رامبد.

بـه! این کثافت نامزد هم داره و می خواست با من که برانش غریبه ام برقصه؟ گفتم:  
-خوشبختم...

الهام جای رامبد نشست و به آرسین نگاه کرد. با خنده گفت:

-من عاشق بازی تونم... خیلی قویه! واقعا می گم! تیپ و استایلتون هم محشره...

اخم کردم. به رامبد نگاه کردم. داشت با لبخند به من نگاه می کرد. بابا اینجا چه خر تو خره! نامزد یارو داره از استایل یه پسر مجرد دیگه تعریف می کنه بعد این به من داره لبخند می زنه! پوفی کردم و از جام بلند شدم. رفتم توی باغ. نشستم روی یه نیمکت.

آه... ای کاش یه چیزی روی لباسم می پوشیدم. یخ زدم...

دستام و جلوی دهنم گرفتم و ها کردم. چه گیری افتادما... خدایا! خودت می دونی که من چه قدر این آرسین و دوست دارم! حالا چی می شه اگه اونم یه نگاه به من بکنه... امشب اصلا بهم حتی نگاه هم نکرد. هیچ چیزی اون طور که می خواستم پیش نرفت.

-چرا اینجا نشستی؟! سردت می شه!

سرمو چرخوندم و پشت سرم و نگاه کردم. این آرسین جنی، روحی، چیزی باید باشه که این طور بی سروصدا به آدم نزدیک می شه! شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-می خواستم برگردم تو.

نگاهم به دستش افتاد. اخم کردم. بلند شدم و سمت اش رفتم. سیگارو از لای انگشتاش کشیدم بیرون و گفتم:

-نکش آرسین! نکش!

لبخندی زد و گفت:

-خودت اون روز گفتی بکشم!

سیگارو زیر پاشنه ی کفشم له کردم و گفتم:

-حالا من یه چیزی گفتم... اون دختره خوشگل بود. نه؟

- کدوم؟! -

- الهام دیگه... -

صورتشو کج و کوله کرد و گفت:

- درناز! فکر نمی کردم این قدر بدسلیقه باشی! کجاش خوشگل بود... همش عمل بود که!

خوشحال شدم. سرمو انداختم پایین تا لبخندمو نبینه و گفتم:

- جدی؟ -

- هوم. -

یهو لحن صدایش جدی شد و گفت:

- می خواستی با اون مرتیکه لندهور برقصی؟ -

- شایدم می خواستم! تو که نباید دخالت می کردی!

- پس نمی خواستی... -

-! من همچین چیزی نگفتم!

- گفتمی «شایدم» می خواستم! برو... برو خودتو رنگ کن! هم من هم تو می دونیم که تو به هیچ وجه

با همچین پسر گاوی نمی رقصی. می رقصی؟

خنده ام گرفته بود. سرمو بالا کردم و گفتم:

- نع!

هر دو خندیدیم. آخیش... خوب شد! نگران بودم دوباره بد اخلاق بشه. گفت:

- بریم تو سردت می شه... -

سردم می شه. این یعنی نگرانمه؟ نه بابا اگه بود که کتتش و روم می انداخت. آه... نه. عین این فیلم

هندی ها می شد. یادم باشه که این چیزا فقط توی کتاب ها و فیلم هاست.

دم در سالن ایستاده بودیم و با هرکی می خواست بره خداحافظی می کردیم. من و درین و درسا و جانیار و سانیار. آرسین پالتوش و پوشید و رفت طرف جانیار اینا تا باهاشون خداحافظی کنه. اصلا وقتی کنارشون می ایسته می شه تفاوت و حس کرد...

نه اینکه جانیار و سانیار بدتیپ و زشت باشن ها...نه. اصلا. خیلیم شب نامزدی خوشتیپ و زیبا بودن! ولی آرسین در برابر اینا خیلی شیک بود...اصلا یه چیز دیگه بود کلا! شایدم فقط به چشم من این طوری بود. سمت ما اومد و طوری که سانیار و جانیار نشنون به درسا گفت:

-ایشالا دفعه بعدی بیاییم نامزدی تو و سانیار!

درسا آهی کشید و گفت:

-بگو ایشالا!

همه خندیدیم. لبخند کوچولویی به درین زد.

-دفعه بعدی هم میاییم عروسی شما!

رو به روی من ایستاد. اوه چی می خواست بگه؟! یه موقع نگه بیاییم عروسی شما که من از غصه دق می کنم...خم شد و در گوشم گفت:

-امشب خیلی خوشگل شده بودی.

گوشم داغ شده بود. اوف چه دوش عطراگینی هم گرفته...فکر کنم یه شیشه ادکلن روی خودش خالی کرده! لبخندی زدم. سرمو که برگردوندم رفته بود. تندی به درین گفتم:

-یه دقیقه صبر کن الان میام...

سریع از سالن دویدم بیرون و گفتم:

-آرسین...آرسین وایسا!

چرخید و بهم نگاه کرد. خندیدم و گفتم:

-تو هم خیلی خوشتیپ شده بودی!

خندید و گفت:

-می دونستم بالاخره می گی!

-ولی اول تو گفتی!

-برو تو هوا سرده!

لبخندی زدم و برایش دست تکون دادم. سرشو تکون داد و سوار ماشینش شد.

xxx

نشستم روی پله ها. درحالی که ریتم یه آهنگ و می خوندم بندهای پشت چکمه ام و هم می بستم. درسا اومد نشست روی پله بالایی و زیپ بوت اش و کشید بالا. یه لقمه ی کوچولو سمتم گرفت و گفت:

-شیکم خالی نرو سر لوکیشن...

-مرسی. تو کجا داری می ری؟

-می رم یه کارگردانی رو ببینم. بهم یه فیلم پیشنهاد شده.

-جدی؟ نه بابا؟

-باور کن. می رسونیم؟

-آره چرا که نه. درین هنوز خوبه؟

-به قول خودش عین دیو خوابیده!

خندیدم و گفتم:

-بنده خدا حق داره...دیشب تا ساعت دوازده-یک بیدار بود. بزن بریم.

سوار ماشین شدیم. درسا رو تا یه جایی رسوندم و بعد رفتم سر لوکیشن. وارد خونه شدم. اوف...این دفعه نقشم خیلی سخته. دیالوگ سخت و طولانی...باید با دست های خونی هم کلش و بگم. حالا درسته که فقط رنگ قرمز می مالن به دستام ولی بالاخره همش حس می کنم که خون هستش و احساس بدی دارم...رفتم توی حیاط خونه. آرسین و دیدم. گفتم:

-سلام...

-سلام عرض شد بانو. زود اومدی؟

-ا؟ خب دیگه.

-درناز این عنایتی امروز دوباره اون سواله رو پرسید.

-کدوم سواله واضح بگو؟

-همون زوج هنری...باشیم یا نباشیم؟

خب من که از خدامه زوج آرسین باشم! حالا چه هنری چه غیرهنری! شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-باشه. قبوله. من که موافقم.

-خیله خب...پس من بهش می گم.

سرمو تکون دادم. یهو حس کردم نوک بینی ام خیس شد...برف! داشت برف میومد! یهو بالا رو نگاه کردم و با لبخند گفتم:

-وای داره برف میاد! چه قدرم دیر! ولی بالاخره اومد!

دستام و بهم کوبیدم. یعنی سابقه نداشته یه دفعه برف بیاد و من نرم زیرش بایستم. آرسین خندید و گفت:

-دوست داری؟

-کیه که دوست نداشته باشه؟! عاشقشم...خوب شد امروز زودتر اومدم. حالا می تونم از این برف سپید و زیبا بهره مند بشم...

-چی شد یهو زدی توی فاز ادبی؟! سپید...بهره مند...

-حس شاعری ام گل کرده! خدایی توزیر برف جوگیر نمی شی؟

خندید و گفت:

-نه به اندازه ی تو!

سرمو گرفتم بودم بالا و محو باریدن برف بودم. یهو صدایی از رو به روم شنیدم:

-سلام علیکم درناز کم پیدا!

شراره! تندی رو به روم و نگاه کردم...شراره بود! این دختره این همه مدت کجا بود؟! دستام و تکون دادم و داد زدم:

-شراره!

دویدم سمت اش که یهو پام روی زمین یخ زده سر خورد و فاتحه ام و خونده بودم که یهو آرسین بازومو گرفت. اخم کرد و گفت:

-درناز! حواست کجاست؟! من نباشم که تو زبونم لال می میری...

-حالا که نمردم!

قبل از اینکه داغ بشم و قلبم گرومپ گرومپ بزنه ازش فاصله گرفتم و طرف شراره رفتم. محکم بغلش کردم و گفتم:

-کجا بودی تو؟! من فکر می کردم با اکیپ آقای عنایتی هستی...

-خب هستم دیگه. الانم اومدم. البته با یه کوچولو تاخیر...

-خب چرا تاخیر؟

خندید و عقب رفت. با انگشت به شیکم اش اشاره کرد. تازه متوجه شدم که یه ذره بالا اومده...با ذوق جیغ کشیدم:

-حامله ای! وای شراره مبارکه!

دوباره خودم و بهش تلم کردم و بغلش کردم. آرسین اومد و گفت:

-خب خب...دیگه بچه اش و کشتی...چته درناز؟! له شد...

شرار با خنده گفت:

-وای شما دو تا هنوزم باهم بحث دارین؟! هیچ وقت عوض نمی شین...

با لحن مسخره ای گفتم:

-من که می تونم عوض شم. این پسره عوض نمی شه...زمین به آسمون بره، آسمون به زمین بیاد  
همین آرسین خنگ خودمونه...

آرسین گفت:

-د! درناز!

شراره خندید و گفت:

-بیابین تو هوا سرده.

من: سرد نیست... تو رو خدا! می خوام زیر برف باشم!

آرسین: برو تو دیگه درناز! سرما می خوری!

صورتتم و کج کردم و گفتم:

-بابابزرگ! خیلی خب الان می رم تو پدرجان!

اینو بهش گفتم چون می خواستم خودم و اروم کنم. که یه موقع فکر نکنم نگرانمه یا حتی اگه هم  
نگرانه، نگرانی اش از روی علاقه ست...

رفتیم تو. رعنا کار گریه مون و انجام داد. قیافه ام کلا توی این فیلم خیلی رنگ پریده و بی حال  
بود. وسط هاش دیگه رگ بدجنسی ام باد می کرد و می زدم اون وسط یک نفرو هم می کشتم!  
حاضر شدم و رفتم جلوی دوربین. آرسین هم اومد.

قرار بود این صحنه فقط خودمون دوتا باشیم... با تعجب بهم نگاه کرد. گفتم:

-چیزی شده؟

-درناز قیافه ات خیلی تغییر کرده... یه جور ترحم برانگیزی شدی...

لبخند کوچیکی بهش زدم. اخم ظریفی کرد و همزمان لبخند هم زد. گفت:

-خوشم نیاد درنازو این طوری بینم... زودتر این صحنه رو بگیریم تموم بشه!

چشمکی بهش زدم. آقای عنایتی بلند گفت:

-بچه ها همه حاضرن؟ یک...دو...سه...رفتیم!



با صدایی لرزون و چشم های اشکی گفتم:

-من توی زندگی چه گناهی مرتکب شدم...هان؟ چرا زندگی همیشه به من پشت کرده...؟! آخه توی عمرم به کی بدی کردم؟! اون از مامانم که زد خودشو کشت...

آرسین با غم بهم گناه کرد. احساس می کردم غمش فیلم نیست...واقعیه...گفت:

-نزن این حرفو پریسا...

-مگه دروغه؟ چرا چشم های خیلی از آدمای باید همیشه ی خدا بارونی باشه...ولی بعضیای دیگه همیشه توی صلح و صفا و آرامش زندگی کنن؟

با دست اشکامو پاک کردم...صدای فین فین رعنا اومد...

با بغض گفتم:

-شاید آدم بدی بودم و خودم خبر نداشتم. ولی صددرصد مستحق اینا نیستم...مگه شونه های من چه قدر قوی هستن که بار این همه سختی رو تحمل کنن؟ من شکستم...خرد شدم...

یه نیم نگاه از پشت شونه ی آرسین به پشت صحنه انداختم. چشم های شراره قرمز بود. یعنی این قدر طبیعی داشتم بازی می کردم؟ خوبه خوبه. آرسین گفت:

-شاید ولی بعدا می تونی اینا رو جبران کنی پریسا.

صداش خیلی گرفته و غمگین بود...اینم خوب نقش بازی می کنه ها! آفرین به من که اون روز پیداش کردم...صدای آقای عنایتی اومد:

-کات!

اینم صداش بغضی بود که...یهو شراره و رعنا روی من پریدن و محکم بغلم کردن. رعنا با گریه گفت:

-وای خیلی تخت تاثیر قرار گرفتیم...

شراره:درناز مرگ بگیری اشک من به این راحتی ها درنمیومد با یه فیلم ساده!

لبخندی زد.

رعنا اشکاشو با پشت دست پاک کرد و گفت:

-برو توی اتاق کناری گریمت و پاک کن. منم برم یه فکری به حال آرایش ریخته ام بکنم قیافه ام عین عزرائیل شده...

خندیدم و رفتم توی اتاق. جلوی آینه ایستادم. اوه...چه قیافه ی نزاری! عین این پدر مرده ها شدم. ولی از قیافه ام خوشم میادها...صورت رنگ پریده خیلی بهم میاد...صدای در اومد. سرمو برگردوندم. آرسین بود. لبخند کوچولویی زد و گفت:

-بعضم طبیعی بودهها...

لبخندی زدم. اومدم سمتم و یه دستمال پارچه ای از توی جیب کتتش درآورد. فکر کردم می خواد بده بهم اشکامو پاک کنم...دستمو دراز کردم ولی خودش اومد جلو و دستماله رو کشید روی گونه هام. با تعجب بهش نگاه کردم...

چشمای سبزش به چشمام نگاه نمی کرد...ای وای! فکر کنم این قدر قلبم تند می زد نزدیک بود سکنه کنم. بینی ام از بوی ادکلن اش پر شده بود...آی بابا! الانه که بمیرم!

عقب رفتم و دستمال و از دستش قاپیدم. روم و کردم سمت آینه و گفتم:

-آرسین خودم کج و کوله نیستم که...می تونم خودم بکنم! تو برو!

یه ذره مکث کرد. بعد گفت:

-خیله خب...می بینمت.

رفت بیرون. آهی کشیدم و نشستم روی صندلی. توی آینه به خودم نگاه کردم. لب زدم:

-خاک بر سر عاشقت! خاک!

تازه به دستمالی که توی دستم بود نگاه کردم. سرمه ای رنگ بود. لبخندی زدم و تاش و باز کردم. پایین اش خیلی ظریف با نخ سفید اسم آرسین به انگلیسی دوخته شده بود. وای...چه قشنگ! یه فکری به سرم زد...

این دستماله رو دیگه بهش نمی دم! خب چیه دوست دارم نگهش دارم... دستمال و جلوی بینی ام گرفتم. آخیش... بوی ادکلن تند خودشو می داد. گرفتمش عقب و یه نفس کشیدم و اکسیژن و فرستادم توی ریه هام.

بین با من چی کار کردی آرسین... پسره ی دیوونه!

xxx

نشسته بودیم توی هال و داشتیم تی وی می دیدیم با بابا. یهو صدای زنگ موبایل درسا بلند شد:  
-چینه چینه دامن...

اههههههه درسا هم گم شه با این آهنگای موبایلش! اصلا امید جهان مایه ی سرافکندگی دنیای موسیقیه با اون آهنگای خز و خیل اش! من یه نگاه ازدهایی به درسا انداختم و درین گفت:

-خاک بر سرت با اون زنگ گوشیت! سریع تر جواب بده گوشام به فنا رفت!

بابا به حرفای درین خندید و درسا با لبخند نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد. بعد سریع گفت:

-من الان برمی گردم... اینو جواب بدم!

تندی بلند شد و رفت توی اتاقش. خب این کی بود؟! کیه که وقتی درسا اسمش و می بینه نیشش باز می شه؟ کیه که وقتی می خواد باهاش حرف بزنه می ره توی اتاق؟ خب... جواب ساده ست! سانیار! نگاه معناداری به درین کردم. دوتایی بلند شدیم و رفتیم توی اتاق درسا.

روی تخت پشت به در نشسته بود.

درسا: آهان... آره... می شناسم... باشه حتما... نه! خیلی ممنون... خدا حافظ!

گوشی و انداخت یه کنار و بلند گفت:

-خدایا عاشقتم!

بعد یهو برگشت و ما رو دید یه جیغ بنفش کشید و پرت شد عقب...! درین خنده کنان نشست کنارش و منم خودمو انداختم اون طرفش. گفتیم:

-حاج سانیار چی فرمودند که تو همچین داری شکر خدا می کنی؟

درسا اخم کرد و گفت:

- شما از کجا فهمیدید سانپاره؟

درین گفت:

- می خوام نفهمیم؟! عزیز دل خواهر دیگه با دوتا الاغ چشم و گوش بسته که طرف نیستی! زودتر بگو چی گفت که نیشت تا بناگوش باز شده!

درسا خودشو جمع و جور کرد و با خوشحالی و لبخند پت و پهن گفت:

- گفت که پنج شنبه شب برای شام منتظرمه!

من با تعجب گفتم:

- توی خونه اش؟!

درسا دستشو مشت کرد و آهسته زد روی سرم. گفت:

- نخیر خنگه! توی رستوران! این قدر هم بی جنبه نیست که!

درین دست زد و گفت:

- حالا همه بیان وسط... یه نامزدی دیگه هم افتادیم!

درسا ریز خندید و منم لبخندی زدم. درین گفت:

- درناز تو نترشی حالا...

- شماها هول کردین به من چه؟! من هنوز بیست و چهار سالمه... دخترای امروزی که تازه سر سی سالگی عاشق می شن! حداقل من عاشق شدم... حالا نگران نباشین. خرداد بیست و پنج سالم می شه تازه. قول می دم قبل از تولد بیست و شیش سالگیم عروسی کرده باشم!

درین گفت:

- آهان این شد! ببین باور کن اگه بعد از بیست و شیش سالگیت خواستگار برات اومد من راهش نمی دم ها!

با خنده گفتم:

-حالا تو کی باشی که راهش ندی...ولی قبوله! هستم!

هرسه خندیدیم.

xxx

نشستم کنار رعنا. داشت یکی از بازیگرا رو گریه می کرد. گفتم:

-رعنا...خبر از سامان نداری؟

خیلی عادی وبدون هیچ احساسی گفتم:

-من که دیگه بهش فکر نمی کنم. فقط به خواستگاریش جواب رد دادم و اونم دوباره برگشته هلند. ایشالا یه زن خوب و کامل نصیب اش بشه.

-هوم...ایشالا.

-درسته که برادرم بود...کلی دلم برانش تنگ شده بود...ولی بالاخره من خیلی وقت بود که فراموشش کرده بودم. در ضمن هر بار هم که می دیدمش کلی غم و غصه به قلبم هجوم میاورد. برای همین برگشت هلند و...حالا شاید بعضی وقتا هم باهم یه حرفی چیزی بزنیم. خدا این طوری خواسته دیگه.

با همدردی نگاهش کردم.

سرمو چرخوندم. دیدم مهبد بهم متفکرانه داره نگاه می کنه. مهبد تهیه کننده ی فیلم بود. یه پسر حدودا بیست و شیش-هفت ساله که تقریبا...یه جورایی می شه گفت خوشتیپ بود. من نمی دونم چرا جدیدا یه جور خاصی به من نگاه می کنه. متفکرانه...عین فکورها! یه بشکن جلوی صورتش زدم و گفتم:

-خوبی مهبد؟

سرشو تکون داد و گفت:

-ه...هوم...آره خوبم.

بلند شدم و یه ذره توی حال راه رفتن تا کار رعنا تموم بشه و بیاد سراغ گریه من. نگاهم به آرسین افتاد. انگار یه چیزی گم کرده بود...داشت توی جیب های پیرهن و شلوار و کت و کاپشن

و...می گشت! بعد یهو ایستاد. سرشو بالا گرفت و به من نگاه کرد. لبخندی زد. وای...چال گونه هات من و کشته! اومد سمتم. سرشو کج کرد و گفت:

-سلام بانو.

-علیک سلام.

-خوبی؟

-مرسی...چیزی گم کردی؟

-آره...احیانا تو دستمال من و ندیدی؟ همون سرمه ایه...

وای دستمالش! دست به سینه ایستادم...خیلی خونسرد و عادی! گفتم:

-آرسین یه ذره فکر کن...من از کجا باید بدونم که دستمال تو کجاست؟!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-خب...اینم حرفیه!

فکر کنم فهمیده بود که دست منه! صدای رعنا نجاتم داد:

-درناز! بیا بشین!

سریع از خدا خواسته از آرسین دور شدم و رفتم نشستم روی صندلی جلوی رعنا. رعنا گفت:

-تو رو خدا این دفعه اشک من و درنیاری ها...اون دفعه نمی دونم چه ریمیل آشغالی استفاده کرده

بودم! هرچی صورتم و می شستم ریمیل هایی که ریخته بود روی صورتم پاک نمی شد!

خندیدم و گفتم:

-خب این تقصیر منه؟!

-بله بله...اگه تو اون قدر طبیعی و خوب نقشتو بازی نمی کردی منم گریه نمی کردم و صورتم عین

حاجی فیروز نمی شد!

دوباره خندیدم...خیلی خوشحال بودم که رعنا دوباره مثل قدیما شده بود و سامان رو فراموش کرده بود. دوست داشتیم همیشه خوشحال و خندون باشه. اون فقط بیست سالش بود...خیلی برای

اینکه عاشق بشه و شکست عشقی بخوره جوون بود. نمی گم خودم خیلی پیر و با تجربه ام... ولی بالاخره از اون بزرگ ترم.

حدود یک هفته گذشته بود... دو هفته دیگه فیلم برداری هم تموم می شد. بعدش فقط پنج روز به نوروز می موند. از بچگی عاشق عید بودم. درین هی غرغر می کرد می گفت عید چیه، اله بله آدم هر سال پیرتر می شه... ولی من این طوری نبودم.

اون روز نشسته بودم روی صندلی. یکی از دوربین ها خراب شده بود و داشتن درستش می کردن. موبایلم زنگ خورد. درین بود. جواب دادم:

-سلام درینی.

-سیلام. چطوری؟

-مرسی خوبم. کاری داری؟

-آره... زنگ زدم به خبر بدم! جانی یه فیلم نامه نوشته...

-خب...

-بعد یه کارگردان ازش خریده! خب این از اولیش.

-خب خب... خیلی خوشحال شدیم. بعدی؟

-بعد به من پیشنهاد دادن که توش بازی کنم...! البته بعد از عید.

درسا هم یه فیلم داشت که اونم فیلم برداریش بعد عید شروع می شد. گفتیم:

-اوکی... خیلی خوب شد. خوشحال شدم که گفتی.

-مرسی خواهری. خب برو به کارات برس. بای!

-بای...

گوشی و قطع کردم. حس کردم یکی داره بهم نگاه می کنه. برگشتم و دیدم مهبله. بابا این یه چیزیش می شه! الان یه هفته ست که هر دفعه برمی گردم می بینم عین گاو به من زل زده! یهو نگاهم افتاد به آرسین که کنار مهبله نشسته بود. داشت با اخم غلیظی بهش نگاه می کرد...

من نمی دونم این آرسین بالاخره روی من غیرت داره یا نه! یا اگه هم داره از روی چه چیزیه... برادری، دوستی، عشق؟ نمی دونم. ولی نمی خواستم الان بلند شه یکی بزنه توی سر مهبد و باهم دعواشون بشه. پس سریع بلند شدم و جام و عوض کردم. یه جایی نشستیم که توی دید نباشیم. ولی در عین حال آرسین و مهبد و هم زیر نظر داشتیم...

دیدم که آرسین یه چیزی درگوشش گفت. بعد مهبد آهسته چیزی بهش گفت... یهو اخم آرسین باز شد و جاشو به یه لبخند داد. من فکر کنم مهبد این طوری که به من نگاه می کنه از من خوشش اومده. لابد الانم به آرسین گفته و آرسین خوشحال شده که من... بخرم باز شده! بغض گلوم و گرفت... خاک بر سرت درناز. این همه آدم... این همه پسر پولدار و خوشگل... تو هم صاف رفتی عاشق این یکی شدی!

روم و برگردوندم. نمی خواستم گریه کنم یه موقع گریه خراب می شد.

رفتیم جلوی دوربین. بالاخره درست شده بود. از بس اعصابم خرد بود نمی تونستم درست و حسابی عین آدم بازی کنم. کم اعصابم داغون بود عنایتی هم می زد قهوه ای تر می کردش...! بلند بلند می گفت:

-دینور حس بگیر... دینور حس! دینور برو توی حس!

الهی من این حس و دوبامبی بکوبم توی فرق سرت! مردیکه ی کچل... اینو که پیش خودم گفتم یاد یه چیزی افتادم. اولین روزی که اومده بودیم تست اول و بدیم و تازه آقای عنایتی رو دیده بودیم، درسا با تعجب پرسیده بود:

-این یارو کچله؟!!

بعد هم درین با مسخرگی گفته بود:

-نه پس... فرقس و گشاد باز کرده!

اون موقع چه قدر خندیدیم... به این که فکر کردم، همه چی یادم رفت. یه لبخند زدم و سعی کردم خوب نقشم و بازی کنم. اصلا اگه مهبد ازم خواستگاری کرد با اینکه کوچکترین علاقه ای هم بهش ندارم می گم بله تا این آرسین با آسفالت یکی بشه...!

xxx



کلا اون هفته خیلی اعصابم خط خطی بود. مهبد همون جور با چشم های تنگ و متفکرانه به من نگاه می کرد و آرسین هم هیچ کاری نمی کرد. یه روزی روی یه مبل نشسته بودم و داشتم فیلم نامه رو تمرین می کردم. آرسین نشست روی مبل کناری. گفت:

-سلام بانو. چطوری؟ این روزا کم دیدمت...

با بی حوصلگی گفتم:

-چی می گی؟ تو که هرروز منو می بینی!

-می بینم...ولی زیاد باهات حرف نزدم.

-هرروز داریم باهم دیالوگ می گیم.

-غیر از اون منظورم بود...

صدای تک سرفه ای اومد...سرمو چرخوندم. مهبد کنار مبلی که من روش نشسته بودم و ایستاده بود. گفت:

-ببخشید درناز...باهات یه کار کوچولو داشتم.

-همین جا بگو!

می خواستم جلوی خود آرسین بگه. در کمال تعجب من نشست کنار آرسین و زیرلب گفتم:

-باشه...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. آرسین داشت لبخند می زد. دلم می خواست یه مشت بزنم که کامل فکش با اون چال ها بیاد پایین...ولی بازم می دونستم که نمی تونم! اصلا دلم نمیومد! مهبد گفت:

-این موضوع یه چندوقتیته که واقعا فکر من و به خودش مشغول کرده...خیلی زیاد.

وای خدا...من اصلا از این مهبد خوشم نمیاد! ازش متنفر نیستم ولی دوستش هم ندارم...نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش امر خیره.

بغض گلوم و گرفت. زیرچشمی به آرسین نگاه کردم. هنوزم داشت لبخند می زد. الهی خدا من و بکشه...مهبد ادامه داد:

-درواقع...من می خواستم ازت خوا...-

خدایا همین الان من و از روی زمین محو کن!

-خواهش کنم که با رعنا حرف بزنی!

خشک شدم. یهو سرم و بالا گرفتم و با تعجب و چشم های گشاد بهش زل زدم. آرسین زد زیر خنده. مهبد الان چی گفت؟! گفتم:

-چی گفتی؟

مهبد گفت:

-راستش من یه چندوقتیته که حس می کنم از رعنا خوشم اومده...خودم روم نمی شه بهش بگم. خجالت می کشم. ازت می خواستم که بهش بگی. چون اینجا با تو از همه راحت تر و صمیمی تره. اگه این چندوقت همش می رفتم توی فکر و بهت نگاه می کردم...به خاطر این بود که نمی دونستم چطوری ازت بخوام که بهش بگی! بالاخره آدم خجالتی ای هستم و...-

بی اختیار از خوشحالی خندیدم. دستام و توی هم قفل کردم و گفتم:

-اصلا مشکلی نیست! خیلیم خوبه! اتفاقا برای رعنا هم خیلی خوبه...-

یهو مهبد لبخندی زد و گفت:

-اونم من و دوست داره؟

وای خاک بر سرم یه موقع الکی پسره رو امیدوار نکنم! تندی گفتم:

-ا...من که نمی دونم! ولی باهات صحبت می کنم بینم جوابش چیه. نگران نباش مهبد! خیلی خوب شد که روی من حساب کردی. واقعا خوشحالم کردی!

مهبد خندید و بلند شد. گفت:

-پس من منتظر خبرت می مونم.

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم. اونم رفت. به آرسین نگاه کردم. وای من تمام مدت داشتم اشتباه می کردم. چشمکی بهم زد و گفت:

-منم واسه ی همین خیلی خوشحال شدم...من رعنا رو مثل یه خواهر دوست دارم. اون خیلی جوونه. من واقعا نگرانش بودم. برای همین واقعا خوب می شه اگه بتونه برای یه نفر دیگه جایی توی قلبش باز کنه. کی بهتر از مهبد؟

سرم و تند تند تکون دادم و گفتم:

-آره عالییه. من حتما با رعنا حرف می زنم...

آرسین نگاه رضایت مندانه ای بهم انداخت. به رعنا نگاه کردم. داشت با شراره حرف می زد و می خندید. بلند شدم و گفتم:

-یاالله...ما که رفتیم کارو شروع کنیم!

-همین جور بیهویی نگی بهش.

-نه بابا...از حربه های دخترونه ام استفاده می کنم.

آرسین خندید و منم لبخند زدم. رفتم نشستم پیش رعنا و شراره. رعنا گفت:

-داشتم به شراره می گفتم بچه اش خیلی تپلی از آب درمیاد. فکر هم می کنم که پسر باشه...

من:روی چه حسابی این حرفو می زنی؟

رعنا:خب واسه اینکه شراره خوشگل تر شده. مگه نمی دونی؟ اگه بچه پسر باشه مامانش خوشگل تر می شه،اگه دختر باشه مامانش موقع بارداری پف می کنه و از ریخت میفته. ولی شراره خوشگل تر شده...نه؟

سرم و تکون دادم. گفتم:

-ولی من می گم دختره. نه به خاطر این چیزی که تو می گی...یه حسی بهم می گه.

آرسین که داشت از کنار ما رد می شد با شیطنت به من گفت:

-ولی من می گم کاکل زریه.

خندیدم و گفتم:

-نخیرم! گیس گلابتون هستش!

آرسین مشتش و جلو آورد و گفت:

-شرط می بندی؟ سر یه بستنی...

مشتمو به مشتش کوبیدم و گفتم:

-می بندم. اونم بستنی با اسمارتیز و خامه ی فراوون ها! از اون مشتت ها!

آرسین خندید و گفت:

-پس خودم و حاضر کنم که یه بستنی بخورم!

-برو عمو جون برو...یه بستنی افتادی!

آرسین خندید و ازمون دور شد. لبخندی زدم. چه قدر این پسر دوست داشتنی ایه آخه...

xxx

اومده بودم عیدی بخرم. قبلا خریدهای عیدم و کرده بودم. لباسای نو برای خودم خریده بودم. ولی هنوز عیدی نخریده بودم. رفتم توی یه ادکلن فروشی. فروشنده اش شکر خدا یه دختر بود. توی هر مغازه ای که فروشنده اش پسر بود، دیوونه می شدم! منو هم می شناختن...دیگه نور علی نور می شد! دختره با دیدن من یهو چشماش گرد شدن...

بعد یه لبخند گل و گشاد زد و سریع بلند شد. گفت:

- شما درناز دینور هستین؟! درسته؟ شبیهش...

خندیدم و گفتم:

-خودمم عزیزم.

دستامو گرفت و با خوشحالی گفت:

-وایی پس منم بالاخره قسمت شد یه بازیگر بینم از نزدیک! یه امضا می شه بهم بدین؟

عکس چی؟ می شه؟

-چرا نشه.

این چیزا دیگه یه مدت بود برام عادی شده بود. عادی شده بود...ولی لذتجو از دست نداده بود. هنوزم وقتی می دیدم مردم این همه مهربونن غرق لذت می شدم... بهش امضا دادم. بعد گفتم:

-دوتا عطر زنونه ی خوشبو برام بیار عزیز...

خندید و گفت:

-برای خواهراتون می خواین؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آها...درست فهمیدی!

همون طور که عطرا رو می زدم روی مچم و امتحان می کردم باهاش حرف هم می زدم. با طرفدارام خیلی با فیس و افاده برخورد نمی کردم. هیچ وقت. دوست داشتم فکر کنن که منم یه آدمی عین خودشونم. آخر سر دوتا عطر با بوی متفاوت و خیلی عالی برداشتم.

دختره با ذوق گفت:

-باعث افتخار بود که از مغازه ی من خرید کردین!

-عزیزم...خداحافظ!

-بازم بیاین...خدافظ.

اینا رو که داشتم می گفتم یه مردی هم وارد مغازه شد. یه عطر از دختره گرفت و درش و باز کرد. بوش کل مغازه رو برداشت...دستم روی دستگیره ی در خشک شد. این ادکلن آرسین بود!

تندی برگشتم توی مغازه. دختره گفت:

-چیزی شد خانوم دینور؟

-آ...نه نه. فقط...این ادکلنی که همین آقا همین الان امتحان کردن...

به مرده اشاره کردم و گفتم:

-می شه به منم نشون بدی؟

-البته...

ادکلن و برام آورد. زدم روی مچم و بوش کردم. آه... خودش بود! گفتم:

-من اینم می خوام!

دوست داشتم هر وقت که دلتنگش شدم اینو بو کنم. درسته که دستمالش پیشم بود... ولی اونم داشت بوش می رفت. با رضایت از مغازه بیرون اومدم. عینکم و به چشمم زدم و سوار ماشین شدم. رفتم سمت خونه.

اول عطرا رو یه جای مناسب قایم کردم و بعد لباسام و عوض کردم. رفتم نشستم روی تختم تا دیالوگ های فردا رو حفظ کنم. دو ساعت بعد در اتاقم باز شد و درین اومد تو. کلا اتاق نیست که... محل عبور و مرور عموم مردم هستش! بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-یه چیزی هست به اسم در زدن.

درین نشست کنارم و گفت:

-که ما چیزی ازش بلد نیستیم. آدم برای ورود به اتاق خواهرش که نباید در بزنه! باید بزنه؟

لبخندی زدم. گفت:

-درسا هنوز نیومده... بابا رفت خوابید. فکر کنم شک کرده... یعنی می ذاره با سانیا باشه؟ چون سانیا هم بازیگره.

من گفتم:

-آره می ذاره. چون سانیا رشته اش سینماست! اون موقع هم چون بازیگر کم آورده بودن نقش فرامرز گرفت. وگرنه بازیگر نیست! اصلا نقشش توی اون فیلم هم فرعی بود. اصلی نبود. توی مجله هم نوشته بود که می خواد بیشتر روی تدوین فیلم ها کار بکنه. بابا با یه ذره اصرار راضی می شه...

درین سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-ولی آرسین چی... حتی اگه عاشقت باشه می تونین بهم برسین؟ چون اون دیگه بازیگره. اونم یه بازیگر معروف! اگه این فیلم تون هم برای عید بیرون بیاد که حسابی گل می کنه. چون خیلی قویه.

کپ کردم. اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم... حتی اگه آرسین هم عاشقم باشه ما می تونیم باهم باشیم؟ بابام می ذاره؟ تندی گفتم:

-بی خیال... به آینده فکر نکن.

-بیا بریم آشپزخونه یه دوغی چیزیه بخوریم. من خوابم نمی بره.

-بریم. منم که بیدار خوابی پیدا کردم. دوغ بخوریم خوابمون بیره حداقل.

رفتیم نشستیم توی آشپزخونه. درین دوغ ریخت توی لیوان ها و یه لیوان جلوی من گذاشت. انگشتم و دور دهنه ی لیوان حرکت دادم. این قضیه ی مخالفت های بابا خیلی فکرم و درگیر خودش کرده بود. درین که فهمیده بود دارم به چی فکر می کنم گفت:

-حالا اینا رو بی خیال... اصلا هنوز نمی دونی آرسین دوست داره یا نه!

سرمو بالا کردم و بهش نگاه کردم. دستشو روی دهنش گذاشت و گفت:

-بدترش کردم! ببخشید درناز من...

-نه مهم نیست.

آهی کشیدم. لبخندی زدم و برای اینکه مسیر فکری ام عوض بشه گفتم:

-درین... اون روزی رو که رفتیم تست دادیم و یادته؟

-دومی؟

-آره... چه چیز باحالی هم بهمون گفته بودن! درسا بیاد بگه من ازدواج کردم!

هر دو آهسته خندیدیم. درین گفت:

-فکرشو بکن...

یهو صدای درسا از پشت سرمون اومد:

-من ازدواج کردم!

من و درین باهم برگشتیم و پشت و نگاه کردیم. درسا با چشمای خندون و لبخند به لب به این تکیه کرده بود. درین گفت:

-تو کی اومدی که ما نفهمیدیم؟

درسا خندید و گفت:

-خیلی محو در خاطرات بودین...اینجا رو!

دست چپش و سمت ما گرفت. تالووی نگین یه انگشتر و دیدم...درین برای اینکه جیغ نکشه دستشو روی دهنش گذاشت و من تندى درسا رو بغل کردم...گفتم:

-وای خواهری بالاخره گفت! مبارک باشه!

درین من و هل داد و دست درسا رو کشید. با دقت به انگشتره نگاه کرد. بعد گفت:

-هزار ماشالا...چه انگشتر خوشگلی هم هست! تو هم که زرتی انگشتر و انداختی! عقده ای! بیا بغلم بینم...خواهرزن شدم!

هرسه خندیدیم. درسا یه صندلی کشید و روش نشست. گفت:

-وای...خیلی خوشحالم بچه ها. واقعا عالی شد! قراره فردا هم بره شرکت بابا باهاش حرف بزنه!  
من گفتم:

-این شرکت بابا هم عجب جایی شده. همه دوماها کت بسته می رن اونجا با نیش باز میان بیرون!

دوباره سه تایی زدیم زیر خنده. درسا گفت:

-نگرانم که بابا به خاطر معروف بودنش نذاره باهم باشیم...

توی دلم گفتم تو که نباید نگران باشی. من باید نگران باشم. درین همون چیزایی رو که درمورد سانپار به من گفته بود به درسا گفت و آخرسر اضافه کرد که هیچ دل نگرانی ای نباید داشته باشه. من خندیدم و گفتم:

-در ضمن...از قدرت ته تغاری بودن چشم پوشی نکنیم!

درین انگشت اشاره شو تکون داد و گفت:

-به نکته ی قابل توجهی اشاره کردی، عزیزم!



درسا خمیازه ای کشید و گفت:

-من خیلی خوابم میاد...

لیوان ها رو جمع کردم و گفتم:

-آره دیگه...بریم بخوابیم. دیر شده.

xxx

توی حیاط خونه ایستاده بودم و داشتم با درسا پشت تلفن حرف می زدم. گفتم:

-راستی سانیا چي شد...رفت پیش بابا؟

-آره بابا همین نیم ساعت پیش بهم زنگ زد. می گفت این بابای شما هم خیلی سفته! تازه بعد از دو ساعت فک زدن یه کوچولو راه اومد و سومین ساعت که دیگه پرچونگی سانیا به حد خودش رسیده بود دیگه کم آورد و قبول کرد!

لب پایینی ام رو گاز گرفتم. وقتی وضع سانیا اینه...اون وقت وضع آرسین دیگه چي باید باشه...؟ آه بابا اصلا بهش فکر نکن. هنوز معلوم نیست که آرسین هم به تو حسی داره یا نه. درسا با صدای آهسته گفت:

-داری به آرسین فکر می کنی...نه؟

-هوم...کم بدبختی دارم اینم اضافه شده! اصلا من نمی دونم کی عشق آرسین افتاد به جونم که خودمم خبر ندارم! اصلا بدبختی پشت بدبختی! عاشق شدن این وسط چي بود آخه...

-خب...ای وای. غدام سوخت! باید برم!

-ایول امروز ناهار درسا پز داریم؟ پس من زود پیام خونه. بای!

-بای!

گوشی و قطع کردم و با لبخند برگشتم برم توی خونه که یهو آرسین و دیدم...بلند گفتم:

-وای!

یعنی حرفام و شنیده بود؟! از ترس موبایلم از دستم افتاد زمین.

آرسین گفت:

-وا چت شد درناز؟!!

خم شد که من سریع گفت:

-آرسین آرسین...

سرشو بالا کرد. گفت:

-بله؟

-حرفای منو شنیدی؟

-همین آخرشو...

-کجاشو؟!!

-بابا از اونجایی که گفتم ناهار درساپز داریم...مگه چی داشتی می گفتم؟ داشتی پشت سرم حرف می زدی؟

خم شدم و درحالی که موبایلم و برمی داشتم گفتم:

-نه...ولش کن...بی خیال.

سرمو بالا کردم تا بهش نگاه کنم که دیدم با چشم های سبزش بهم خیره شده. فاصله مون خیلی کم بود. بوی ادکلن اش داشت خفه ام می کرد...! نمی دونم چه قدر همون جووری بهم زل زده بودیم که یهو من از جا پریدم و گفتم:

-وای...بریم سر فیلم برداری. الانه که عنایتی اژدها بشه...

-آه...آهان. منم اومده بودم همینو بهت بگم.

خودشو جمع و جور کرد و رفتیم توی خونه. بعد از اینکه فیلم برداری تموم شد رفتم سراغ موبایلم. هرچی زور زدم روشنش کنم روشن نشد...آهی کشیدم. بیا اینم به فنا رفت...اصلا همش تقصیر اون آرسینه که عین جن بوداده ظاهر می شه دیگه! اه!

صداشو که از پشت شونه ام شنیدم نزدیک بود دوباره گوشی ام و بندازم زمین:

-روشن نمی شه؟

برگشتم و گفتم:

-پوف! آرسین خواهشا یه دفعه قبل از اینکه بیای یه اعلام حضور بکن! آخر سر من و می کشی!

اخم بانمکی کرد و گفت:

-...این حرفا چیه بانو؟

لبخندی زدم. اینم خوب بلده با کلمه ی «بانو» من و خر کنه ها...گفت:

-حالا روشن نمی شه یا می شه؟

-هان؟ آهان این...؟ نه فکر نکنم. باید فکر یکی جدیدش باشم.

-خب خودم برات می خرم.

با تعجب نگاهش کردم که سریع گفت:

-خب تقصیر من بود اگه اون طوری نمیومدم موبایل تو هم از دستت نمی افتاد.

-وای نه نمی خواد.

-!! آدم روی حرف بزرگ تر از خودش حرف می زنه؟ نمی زنه دیگه!

خندیدم و گفتم:

-آخه نمی شه!

-می شه خیلیم خوب می شه.

-بابا گفتن جنتلمن باشین ولی نه تا این حد دیگه!

هر دو خندیدیم و آرسین گفت:

-خیله خب... الانم زودتر برو خونه که غذای درسا پز دارین. راستی از طرف من به درسا تبریک

بگو خبرا بهم رسید.

زدم زیر خنده و گفتم:

چه زود! از کی؟

خود سانیار دیگه... راستی پول هات و برای خرید یه بستنی توپ جمع کردی؟

باختی آقا چون... باختی!

خندید و رفت سوار ماشینش که پشت ماشین من بود شد. کمر بندم و بستم و راه افتادم. هنوز از کوچه بیرون نرفته بودم که یه ماشین از اون کوچه پیچید و خورد به جلوی ماشین من... تندی از ماشین پیاده شدم و همزمان با من یه پسر از ماشین رو به روی پیاده شد.

از این سوسول ها بود. بدتر از سامان... آدم نمی فهمید دختره یا پسر! بلند گفتم:

هوی مرتیکه کوری؟

حالا خوبه کوچه خلوته... وگرنه مردم بازیگر مملکت شون و ببین که داره به یه سوسول فحش می ده چه سوژه ای بشه...! پسره اخم کرد و گفت:

خانوم شما زدی ماشین ما رو داغون کردی!

داشت آدمس می جوید و تیکه تیکه حرف می زد!

ا! تو ورود ممنوع میای بعد یه چیزی هم طلبکار می شی؟

یهو صدای بسته شدن مهیب در یه ماشین و شنیدم. آرسین! تندی چرخیدم و بهش نگاه کردم. ماشینش پشت ماشین من بود. خیلی خونسرد جلو اومد. دستشو جلوی من گرفت و گفت:

درناز تو دخالت نکن...

آرسین یه موقع...

هیس!

بهم یه نگاه کرد که خفه خون گرفتم. رفت سمت پسره. گردنش و محکم گرفت و گوشش و کنار دهن خودش گرفت. لمبو گاز گرفتم... یه بلایی سرش نیاره! پسره رنگش عین گچ شده بود... در برابر آرسین عین موش بود! آرسین آروم و شمرده شمرده در گوشش گفت:

-ببین پسر...خانوم و می شناسی؟

پسره ی پررو کم نیاورد و با همون وضعیت گفت:

-نه! ایشون کی باشن؟!

آرسین پوزخندی زد. گفت:

-منو چی؟ منو می شناسی؟

آب دهنش و قورت داد. گفت:

-ن...

آرسین گردنشو فشار داد...فکر کنم آدامسه روی لوزه اش چسبید! آرسین گفت:

-من همونی ام که الان قرار حساب خانوم و با تو صاف کنه...هیچ درست نیست که بازیگر مملکت و درحال ضد و خورد با یه پسر بچه ننه ی سوسول ببینن...خب؟ پس یا خسارت ماشین و می دی یا...

فشار بیشتری به گردن پسره آورد...ترسیدم خفه بشه! جلو رفتم که پسره بریده بریده گفت:

-چشم...م...می دم...

-این شد.

ولش کرد و یقه ی پیرهن خودشو صاف و صوف کرد. بعد گفت:

-زود تند سریع...همین حالا!

من اون وسط یاد مسافرت شمال مون افتاده بودم...وقتی که آرسین خودش باعث شد من با یه

دختره تصادف کنم...اون موقع همچین رفتاری نشون نداد...عکس العملش کاملاً برعکس بود!

یعنی...این برای چی می تونه باشه؟ علاقه اش به من؟ یا کم تر شدن لجبازی هامون؟

همون جور متفکرانه و بی حرف خسارت و از پسره گرفتم و وقتی رفت به آرسین نگاه کردم. گفتیم:

- مرسی.

شونه هاشو بالا انداخت و با لبخند گفت:

-احتیاجی به تشکر نیست. بیشتر مراقب باش...

-خیله خب.

خیلی جدی دوباره گفت:

-مراقبی ها!

خندیدم و گفتم:

-باشه! این دفعه هم مشکل از اون بود...نه من!

لبخند زد و سرشو برام تکون داد. وای...شدید دلم می خواست بغلش کنم و چال هاش و دوتا ماچ حسابی بکنم! گفتم:

-خدافظ.

تندی نشستم توی ماشین و سمت خونه رفتم. پریدم توی اتاقم و دستمالش و مثل یه شی مقدس دستم گرفتم. اروم بوسش کردم و گفتم:

-خب درسته که نمی تونم چال هات و بوس کنم ولی اینو که می تونم!

لبخندی زدم. لباسامو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه. با خواهرام سلام و علیک کردم و نشستم پشت میز. آستین های پیرهنم و زدم بالا و گفتم:

-دارم تلف می شم از گشنگی! خصوصا که تصادف هم کردم...

درین و درسا با نگرانی به من نگاه کردن و هردو داد زدن:

-چی؟!!

-اوه خيله خب خيله خب...چه قدر من هوادار دارم و خودم خبر نداشتم!

درین نشست کنارم و گفت:

-چی می گی دیوونه؟! زود تعریف کن ببینم...

-هیچی بابا. یه پسره ی سوسول با لگن اش به من زد. بعد خسارت نمی داد طلبکار هم بود بی شرف عوضی! یهو آرسین پیداش شد و رفت گردن پسره رو چسبید...

درین آهسته گفت:

-زد روی کانال مردان غیرتمند ایرانی...؟

هرسه زدیم زیر خنده و من گفتم:

-آره! پسره هم که دیگه عزرائیل و جلوی چشم دیده بود بدون حرف خسارت و داد بهم. راستی بچه ها گوشیم ترکید.

درسا:وا چرا؟

درین:الان می گه به خاطر آرسین! جدیدا همه زندگیش شده آرسین!

من:باورت نمی شه اگه بگم گوشیم به خاطر آرسین خراب شد!

درین با تعجب نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

-به ابوالفضل قسم...! داشتیم با درسا راجع به اینکه دوستش دارم حرف می زدم که یهو پیداش شد. منم قبضه روح شدم گوشی از دستم افتاد.

درسا با نگرانی گفت:

-وای فهمید؟!

-نه بابا نگران نباش. نفهمید.

درین:مطمئنی خودشو نزد به اون راه؟

من:آره بابا مطمئنم. کی می خواین این غذا رو بیارین؟! بی درناز شدین!

درسا رفت غذا رو کشید و درین گفت:

-همون بهتر...جمعیت کم تر، کره ی زمین سالم تر!

آهسته به صورتش زدم و با خنده گفتم:

-گمشو...دیوونه!

-خب مگه دروغ می گم؟!

-راستی بچه ها یه چیزی براتون تعریف کنم بخندین...تهیه کننده ی ما اسمش مهیده...

قضیه ی مهید و نگاهاش و رعنا و اینکه من فکر می کردم می خواسته ازم خواستگاری کنه رو برایشون گفتم. غش غش خندیدن و درسا گفت:

-یعنی قیافه ات اون موقع دیدنی بوده درناز!

شونه هام و بالا انداختم و خندیدم.

xxx

یه دستمال مرطوب روی صورتم کشیدم تا هرچی رعنا بهش زده بود پاک بشه و گفتم:

-رعنا بیا امروز می رسونمت.

رعنا با تعجب گفت:

-به به! آفتاب از کدوم طرف دراومده که شما می خوای یکی و برسونی؟! هیچ وقت از این خبرا نبود...

یه نگاه معنا داری به مهید و آرسین کردم و گفتم:

-عزیزم واسه خودت خیالبافی نکن! باهات حرف دارم!

آرسین لبخندی زد و مهید هم خنده ی کوتاهی کرد. رعنا شالشو درست کرد و گفت:

-خیله خب...گفتم همین جواری الکی کسی سوار نمی کنی...نگو هدف داری!

-چرا این طوری حرف می زنی...«کسی و سوار نمی کنی»! انگار من تا کسی ام! از خداتم باشه که من برسونمت!

همه خندیدن. زدم پشت رعنا و گفتم:

-بریم بابا...بریم...

-بریم که منو برسونی!

با خنده یه آهنگ قدیمی رو که تازه یادم افتاده بود رو خوندم:

-می خوام برسونمت...ماچ آبدار بکنمت و هیچی نگی و بشینی ساکت!



رعنا زد روی گونه اش و گفت:

-نگفتم؟ می خوامی منو اغفال کنی!

خنده کنان سوار شدیم و من گفتم:

-کم تر چرت بگو!

چند دقیقه بعد از هر و هر کردنمون که کم شد، زدم روی کانال جدی. گفتم:

-رعنا... خوب گوش کن می خوام باهات صحبت کنم.

رعنا صاف نشست و گفت:

-خیله خب بگو. گوش می دم.

چراغ قرمز بود. ماشینو نگه داشتیم و به رعنا نگاه کردم. گفتم:

-سامان و فراموش کردی دیگه؟

رعنا لبخندی زد و گفت:

-عزیزم خیلی وقته.

-روی کس دیگه ای هم فکر کردی؟

-اوم... نه. خب چطور؟

-رک بگم... نظرت درباره ی مهبد چیه؟ پسر خوبیه، پولداره، یه جورایی خوشتیپه...

رعنا روشو کرد اون طرف. ناخودآگاه لبخند زد. دیدم که گونه هاش یه ذره خیلی کم قرمز شدن.  
گفت:

-اون حرفی بهت زده؟

-جواب منو بده.

-خب راستشو بخوای...

یهو صدای بوق یه ماشین اومد. ای وای... چراغ سبز شده من همین جور اینجا نشستم عین خیالم نیست! تندى راه افتادم. گفتم:

-خب؟

رعنا آروم گفت:

-راستش ارزش خوشم میاد... نه خیلی! یه ذره. یعنی اگه خودمم بخوام، اونم بخواد می تونم عاشقش باشم. حالا بگو. چیزی بهت گفته؟

خندیدم و گفتم:

-آره. قلبشو دزدیدی!

رعنا خندید و گونه هاش بیشتر قرمز شدن. گفت:

-همین کوچه بغلی رو بیچ...

-امشب برای درسا خواستگار میاد.

-جدی می گی؟! کی؟!

-کی می تونه باشه؟

با ذوق جیغ کشید:

-سانیاره؟!!

خندیدم و گفتم:

-بعله! بالاخره اون دهن وامونده اش و باز کرد و اعتراف کرد!

توی دلم گفتم: به امید اینکه آرسین هم یه چیزی بگه!

رعنا گفت:

-خب من که نامزدی درین و جانبار نتونستم پیام... هنوز افسرده بودم و درگیر اون قضیه ی سامان بودم. ولی این یکی رو حتما بدون شک میام!

-قدمت روی چشم! عروسی درین اینا که حتما میای... تیرماه.

-مرسی حتما...! درناز این در سفیده ست...مرسی.

ماشین و نگه داشتیم. گفتیم:

-چه خونه ی خوشگلی...چه نمای زیبایی!

-ممنون!

مکت کرد. گفت:

-درنازی خیلی خوشحالم کردی. اونم با چندتا خبر! قربونت برم! بای!

تندی گونه ام و بوسید از ماشین پیاده شد. برام دستی تکون داد و رفت توی خونه. لبخند زدم. خیلی دختر خوبی بود...به مهبد هم میومد. خدا کنه بتونم باهم کنار بیان و بهم برس. رفتیم سمت خونه. حالا کی حال داره به خواستگاری برسه؟!

من دارم می میرم از خستگی...حالا باز خوبه سحر خانوم، مادرشون قبلا با من آشنا شده و منو می شناسه. وگرنه این قدر خمیازه می کشم که اگه نمی دونست فکر می کرد معتادی، مفنگی چیزی ام...!

رفتم توی خونه. درسا برعکس درین خیلی ریلکس بود! ساعت تازه شیش بود، ولی اون لباساش و پوشیده بود و خیلی خونسرد روی مبل نشسته بود و داشت ناخن هاشو لاک می زد. درین گفت:

-من نمی فهمم این چطوری این قدر آرومه...من که دلم عین سیر و سرکه می جوشید!

بابا خندید و گفت:

-خب تو دیگه خیلی بزرگش کرده بودی...

درین لبخندی زد. چه خوبه که روابط ما با بابا هرروز بهتر می شه...ولی...بازم فکر آرسین مثل خوره افتاد به جونم. سرمو تکون دادم تا افکار منفی از سرم بپرن و رفتم لباس بپوشم. حالا چی بپوشم؟!

یه تونیک زرشکی آستین شُل که یه کمربند پایونی بانمک داشت پوشیدم با شلوار لوله ی مشکی که زیر نور برق می زد. موهام رو هم ساده پشت سرم بافتم و جمع کردم. آرایش کمی هم کردم. وای...دهنم جر خورد از خمیازه کشیدم!

رفتم نشستم توی هال. درین گفت:

-درناز تو رو خدا این قدر خمیازه نکش...منتقل می شه به ما...بعد منتقل می شه به خانواده ی  
اونا...بعد کلا همه یهو دراز به دراز می افتیم می میریم!

همه خندیدیم و من گفتم:

-خیله خب سعی ام رو می کنم ولی دارم می میرم از خستگی!

یک ساعت بعد زنگ درو زدن. سانپار یه دسته گل آن چنان بزرگی دستش بود که کلا هیكلش و  
قایم کرده بود! هیچی دیگه...کل مراسم یه ماه پیش و دوباره تکرار کردیم! حالا انگار سانپار می  
مرد اگه یه ذره زودتر اعتراف می کرد و دوتا خواستگاری و نامزدی رو باهم می گرفتند!  
کلا اون شب خیلی خواب آلو بودم و به زمین و زمان توی دلم فحش می دادم...! ولی آخرسر همه  
چی ختم به خیر شد و این نشون کردن و چرت و پرت ها رو هم انجام دادن و تموم شد. منم  
عینهو جنازه روی تخت افتادم! لباسام و عوض کردم ولی آرایشم و پاک نکردم.

xxx

- آرسین دندون هات و توی دهنت خرد می کنما!

آریسن وسط خنده اش گفت:

-آخه چشمات خیلی باحال شده...

خنده اش و قطع کرد و با لبخند گفت:

-ولی با اون چشم های سیاه شده بازم بانمکی.

صورتتم و برگردوندم تا نبینه که صورتتم داره ۶۵۷ رنگ عوض می کنه! خب من می میرم از  
خجالت وقتی این طوری حرف می زنی دیگه...بفهم اینو!

رعنا و شراره باهم وارد خونه شدن. تندى دويدم سمت رعنا. هردو به من نگاه کردن و زدن زیر  
خنده. امروز اینا منو کچل می کنن ها! عین عنایتی می شه قیافه ام! خب چی کار کنم دیشب حس  
نداشتم آرایش امو پاک کنم...امروز که بیدار شدم دیدم دور چشمام عین قیر شده! یه عالمه  
شستمشون...پاک پاک که نشد. ولی بهتر شد. اما هنوزم این دیوونه ها مسخره ام می کردن!

رعنا که ریسه رفته بود گفت:

-دختر چه بلایی سر چشمت اومده؟!

-بلای ریمیل و سرمه! خب چی کار کنم...رعنا دستم به دامت! این سیاهی ها رو با یه آشغال پاک

کن که به قول خودت عین حاجی فیروز شدم!

با ابرو به آرسین اشاره کردم و گفتم:

-این چلغوز هم خفه شد از بس منو مسخره کرد!

آرسین کنار من ایستاد و گفت:

-خب خداوکیل قیافه اش خنده دار نشده؟

شراره گفت:

-چرا...

رعنا دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-خب دیگه مسخره اش نکنین دوستمو! می دونم چه جووری پاکشون کنم عزیزم...خیلیم بد نیست!

-آره بابا این آرسین هی غش و ریسه می ره...بین روز آخری دهن منو وا نکنین ها!

روز آخر فیلم برداری مون بود...آه...من چه طوری دوری از آرسین و تا یه فیلم دیگه تحمل کنم؟

حالا باز جای شکرش باقیه که ما زوج هنری هستیم و باهم فیلم می گیریم. شراره گفت:

-یه خبر دارم...

گفتم:

-چی؟

شراره با خنده گفت:

-بچم پسره!

من وا رفتم و آرسین خندید و به من گفت:

-نگفتم؟ نگفتم بانو؟!

با درموندگی گفتم:

-اینو ول کن... بستنی رو بگو که باید توی حلقوم این بره! ببین شراره وقتی پسرت بزرگ شد من پول بستنی رو تمام و کمال ازش می گیرم ها! یعنی چی که پسر می شه...

شراره خندید و رعنا گفت:

-خب حالا بریم تو من یه فکری به حال این دو چشمون خمار تو بکنم!

اون روز همه باهم خداحافظی کردیم. آرسین با چشم های سبزش خیلی مهربون نگاهم کرد و گفت:

-چه بد شد که این یکی فیلم هم تموم شد...

این می خواد منو بکشه ها! خب چرا یه قدم جلو نمایای پسر...؟ چرا همش منو دیوونه می کنی؟ لبخندی زدم و گفتم:

-خب...من و تو که همکار دائمی هستیم.

-آره...بانو. بهت زنگ می زنم.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

-آره حتما بزن. راستی بیا بریم بهت بستنی بدم...

-بدی؟ نه لازم نیست تو بخری...

-ا چرا؟

-لازم نیست دیگه. بیا همین جا بریم...

پشت پارکی که نزدیک خونه بود یه بستنی فروشی بود. رفتیم اونجا. جلوی پیشخون ایستادیم. آرسین هم مثل من بود... با طرفدارا یکی یکی خوش و بش می کرد. با ناز و افاده نبود! گفتم:

-خب جدی جدی تو می خوای بستنی بگیری؟

-آره...

-خب چرا؟ مگه شرط و من نباختم؟

-شوخی می کردم باهات بانو...

-خاک تو سرم اینجا نگو بانو!

-کسی نمی شنوه...دیگه خلوت شده.

-خب داشتیم می گفتیم...بحث و عوض نکن. چرا نمی ذاری من بخرم؟!

اخم کرد و گفت:

-!! تا وقتی که یه مرد هست که یه خانوم نباید دست توی جیبش بکنه! درست نیست!

از این همه آقا بودنش خیلی خوشم میومد. خیلی جنتلمن بود! لبخندی زدم. از بس قاطع حرف زد که دیگه جای اعتراض نداشت! بعضی وقتا چه قدر دلم می خواد محکم بغلش کنم فشارش بدم ها...! آرسین یه بستنی طرفم گرفت و گفت:

-شکلاتی دوست داری. نه؟

-آره تو از کجا فهمیدی؟

-دیگه دیگه...یه حسی گفت. راستی درسا اینا نامزدی نمی گیرن؟

-مجلس و مهمونی نه. خودشون نمی خواستن. درسا هم هی ناز کرد و گفت من دوست ندارم عروسیم با درین یکی باشه! حالا باید یه عروسی جدا برای اون دوتا هم بگیریم. رفتیم محضر یه صیغه ی شیش ماهه خوند براشون.

-اوهوم...

-دستت درد نکنه! خیلی لطف کردی که بستنی خریدی برام!

البته برای خودش هم خریده بودها...یه موقع فکر نکنین این قدر منو تحویل گرفته بود که از سهم خودش هم بگذره! نه بابا! لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم بانو. اصلا شرط و فراموش کن. فکر کن برات عیدی خریدم.

خندید و گفت:

-هرچند ناقابل!

زدم زیر خنده... من هر چیزی رو که از طرف تو باشه دوست دارم... حتی اگه یه بستنی باشه!

xxx

با انگشتم به شیشه ی تنگ ضربه ی کوچولویی زدم... سه تا ماهی خوشگل داشتن اون تو شنا می کردن. ماهی ها رو خودم خریده بودم! بابا روی مبل نشست و گفت:

-چه سفره هفت سین قشنگی دخترام چیدن!

هرسه یه لبخند قشنگ تحویل بابا دادیم. بابا گفت:

-حالا اسم ماهی ها چیه؟

من تندى گفتم:

-النا و دیمین و استفن!

اخه دوتا نر بودن و یه دونه ماده... حالا می گین از کجا فهمیدم؟! خب یه حس هایی بهم می گفت که دوتاشون نر بودن و یکی ماده... به احساساتم ایمان راسخ دارم! منم که عاشق فیلم ومپایر دایرز! درسا روی سبزه ای رو که خودش سبز کرده بود یه پاپیون زد و گفت:

-نخیر... تو هم با اون سریال مزخرف! اسماشون کوزی و گونی و جمره ست!

گفتم:

-برو بابا با اون فیلم های ترکی آشغالی!

درین روی مبل کنار بابا نشست و گفت:

-اصلا هیچ کدوم... بلا و ادوارد و جیکوب!

تا من و درسا اومدیم اعتراض کنیم بابا گفت:

-خیله خب خيله خب! اصلا هرکی هرچی دوست داره بهشون بگه...

خندیدیم و رفتیم نشستیم روی مبل. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به یکی یکی آرزو کردن. اول از همه آرزو کردم که آرسین همیشه سالم باشه چون من به هیچ عنوان طاقت ندارم که بدحال



باشه! خب عاشقم دیگه...! بعدم اینکه اونم عاشقم باشه و بتونیم از فیلترهای بابا رد بشیم بهم  
برسیم...خدایا ازت خواهش می کنم!

ازش تشکر هم کردم. به خاطر اینکه سایه ی مهتاب رو از سرمون کم کرد و رفتارهای بابا باهامون  
بهتر شد...

سال نو رو که اعلام کردن بساط ماچ و تبریک و...داغ شد! مجبور شدم لحظات چندش آوری رو  
تحمل کنم. کلا من از اینکه کسی بوسم کنه بدم میاد...حالا هرکی می خواد باشه! ولی حتی به  
لحظه ای که آرسین بوسم کنه فکر می کردم لبخند روی لبم میومد! خب اون با همه کس فرق  
داشت!

عطرهای درسا و درین و بهشون دادم. برای بابا هم کروات و دکمه سرآستین خریده بودم. عیدی  
های خودم و خیلی دوست داشتم. از بابا یه جفت گوشواره ی طلای میخی گرفتم. درسا برام یه  
جفت کفش پاشنه بلند خوشگل و درین هم برام کیف دستی منجوق دوزی شده خریده بودن.

رفتم توی اتاقم موبایلم داشت زنگ می خورد. با دیدن اسم آرسین روی صفحه ذوق مرگ شدم!  
سریع جواب دادم:

-سلام!

-سلام بانو...عیدت مبارک!

-عید تو هم مبارک...

-می دونی...

-نه نمی دونم.

خندید و گفت:

-بذار حرف بزنم!

-خب بگو.

-اولین نفری که بهش زنگ زدم تو بودی...

لبمو گاز گرفتم. خدایا... آهسته گفتم:

-مرسی... اولین نفری که هم که به من زنگ زد تو بودی! خیلی ممنون که این قدر به فکرمی...

فکر کنم بچه خرکیف شد! خندیدم... ای کاش الان اینجا بودی... اون چال هات و با عشق نگاه می کردم... قبل از اینکه بیشتر از این روانی بشم سریع گفتم:

-خب دیگه. باید به بقیه هم زنگ بزنم تبریک بگم...

-باشه... خدافظ.

-خدافظ...

چه قدر خوب می شد اگه می تونستم یه «عزیزم» هم تنگ جمله هام ببندم. آه پرسوزی کشیدم و گوشه و گذاشتم کنار.

xxx

فیلمم اکران شده بود. البته بابا هم یه عالمه غرغر کرد. هنوزم ته دلش راضی نبود. اون قسمتش که همه گریه کرده بودن و با درین و درسا نشستیم دیدیم. که درسا و درین هم چندتا دبه آبغوره گرفتن... خودمم بغض کرده بودم!

اواخر فیلم بود. مثلا منو برده بودن آسایشگاه روانی و آرسین اومده بود ملاقاتم... باید این قسمت ها رو با حرص و نفرت به من می گفت. چه قدرم طبیعی بازی می کرد...

چشماشو تنگ کرد و با نفرت به من نگاه کرد. حرصی گفت:

-حقا که جات همین جاست... یکی از مهم ترین آدم های زندگی منو کشتی! حفته... اینجا لایقته! مستحق اینجا بودنی!

از بس طبیعی گفت که اخم کردم. فیلم که تموم شد موبایلم و برداشتم و شماره ی آرسین و گرفتم. انگار با دیدن اسم من روی گوشی شیرجه زده بود چون خیلی زود جواب داد.  
-سلام بانو.

-بانو و مرض چهل و هشت ساعته! تو چرا اون طوری با من توی فیلم حرف زدی؟

-وا... چطوری؟ چی داری می گی درناز؟

-بگو چی نمی گم! یعنی چی که اون قدر با بیزاری با من حرف می زدی. دیوونه خونه هم لایق خودته حاج آقا...این حرفا چیه. من یکی از مهم ترین آدمای زندگی تو کشتم؟ خب خوب کردم که کشتم تو رو که دیگه نکشتم چرا این طوری میای حرف می زنی؟ مگه ارث باباتو طلب داری که این قدر با حرص صحبت می کنی...

خودم خنده ام گرفته بود و آرسین هم داشت غش غش می خندید...گفت:

-دختر تو خیلی باحالی...بابا فیلم بود!

با خنده گفتم:

-خب بوده که بوده! باید معذرت خواهی کنی!

-خب من از ته دل قسم می خورم که هیچ قصد و هدفی نداشتم و ازت عذرخواهی می کنم. خوبه؟

-به ابوالفضل قسم بخور.

-به ابوالفضل قسم. خوب شد بانو؟

لبخند زدم و گفتم:

-این شد!

دوباره خندید و گفت:

-ولی خدایی هیچ جا عین تو پیدا نمی شه...خیلی باحالی.

-شکی هم توی باحال بودن من داشتی؟ همینه دیگه! خب کاری نداری؟

-نه...خدافظ.

-خدافظ.

یه جوری باهام خداحافظی کرد...انگار بی میل بود...دوست نداشت تلفن و قطع کنه! سرمو تکون دادم و موبایلم و توی کیفم گذاشتم. اینا هم تفکرات احمقانه و عاشقانه ی خودمه...همچین خبرایی نیست. نباید الکی خودمو امیدوار کنم...

xxx

چند روز آخر تعطیلات عید بود. حوصله ام خیلی توی خونه سر می رفت. همش هی توی خونه چرخ می زدم. همه ی عیددیدنی ها رو هم رفته بودیم. درسا و درین که زودتر کارشون و شروع کرده بودن و هر دو رفته بود سر فیلم هاشون.

فقط من توی خونه بودم. فعلا هم اصلا قصد نداشتم نقش بگیرم چون حوصله شو نداشتم. اون روز خونه تنها بودم و روی این نشستیم بودم داشتم فکر می کردم برای شام چه کوفتی درست کنم که موبایلم زنگ خورد...

رعنا بود. جواب دادم:

—الو...سلام خانوم بی معرفت...تو کجایی؟!—

خندید و گفت:

—سلام درناز جون. چطوری؟—

—خوبم تو چطوری گلی؟—

—مرسی...راستش...زنگ زدم بهت بگم برای فرداشب، شام رستوران دعوتین!

—ا!—

تندی چهارزانو نشستیم و گوشام تیز شد. گفتم:

—ما؟—

—تو و خواهرات دیگه.

—آهان...خب بعد به چه مناسبت؟ دنگی که نیست؟

زد زیر خنده و گفت:

—نه بابا مهمون من هستین...

—خب حالا چه خبره؟—

—خب...ام...—

—بگو بابا...من و تو که تعارف نداریم چی شده؟

-راستش مهبد ازم رو در رو خواستگاری کرد و منم جوابم مثبت بود...

دیگه نداشتم حرفشو ادامه بده و بلند جیغ کشیدم...داد زدم:

-دروغ می گی؟! عاشقتم رعناایی...پس تو هم بادا بادا مبارک بادا!

رعنا که می دونستم الان پشت تلفن گونه هاش قرمزی شدن خندید و گفت:

-خب حالا تو هم...

-همه میان؟

-آره. همه ی بر و بیج. جوون ها رو می گم ها...مثلا عنایتی یا اون پیر و پاتال های دیگه رو دعوت

نکردم. متوجهی که؟

خندیدم و گفتم:

-آره بابا. خیلی خوشحال شدم! حوصله ام هم توی خونه به فنا رفته بود...خیلی الان توپ توپم!

حقیقتش، ته دلم می دونستم که چرا این قدر خوشحال شدم. قرار بود آرسین و هم ببینم! توی این

دو-سه هفته همش به اون دستماله ادکلنش و می زدم و هی بوش می کردم...خُل شدم دیگه!

رعنا گفت:

-اوکی...پس حتما میای؟

-حتما حتما حتما! من اهل ناز کردن نیستم...پایه ی همه چیم!

-قربون دوست چهارپایه ام! ببین یه رستوران...همونی که مال برادر شوهر خاله امه...عموی

دوقلوها دیگه! ماهیاری ها...

-آهان...خب؟

-آدرسش و درین و درسا دارن دیگه...باهم بیاین. کاری باری؟

-نه...فردا می بینمت! خدافظ.

-بای!

گوشی و قطع کردم و یه بشکن زدم. گفتم:

-ایول رعنا جون...ایول مهبد خان...ایول به خودم که اینا رو بهم رسوندم!  
شب، به درین و درسا همه چی و گفتم. این قدر ذوق کردن که رعنا به مهبد بله داده که نگو...خب  
حق هم داشتن. رعنا با من صمیمی تر بود ولی بالاخره دوست اونا هم بود.  
ساعت هفت بود. در کمد و چهارطاق باز کردم و به لباسام نگاه کردم. حالا چی تنم کنم...این  
سوال لعنتی سراسر عمر منو همراهی می کنه! وای حالا فکرشو بکن اگه ازدواج بکنم باید برای  
شوهرم هم لباس انتخاب بکنم...یه لحظه به اینکه آرسین شوهرم باشه و من برایش لباس انتخاب  
کنم خریف شدم...!  
لباسام و زیر و رو کردم و آخر سر یه مانتوی مشکی و خاکستری کشیدم بیرون. مثل بیشتر  
مانتو هام بلند بود و از پایین باز بود. با شلوار لوله تفنگی مشکی و کفش پاشنه تخت خاکستری.  
کلا کفش عروسکی بیشتر از پاشنه بلند دوست دارم...  
یه شال نقره ای -دودی هم سرم کردم و رفتم سراغ آرایش. پشت پلک هام و سایه ی دودی زدم.  
تا حالا این طوری آرایش نکرده بودم...بهم میومد! هیچ وقت رژلب پررنگ و با چشمای آرایش  
شده فراوون استفاده نمی کردم. به نظرم خیلی خوب نمی شد...  
هروقت زیاد به چشمام می رسیدم رژ کم رنگ می زدم. خلاصه حاضر شدم و رفتم که به داد  
خواهرام برسم. درسا که استعداد آرایشگری اش صفر صفره. نمی دونم وقتی از ما جدا می شد می  
خواست چه خاکی توی سرش بریزه! رفتم آرایشش کردم و به کمک درین شتافتم. بلند گفتم:  
-من نمی دونم کدوم کیف و کفش و بردارم! آه! چه قدر انتخاب کردن سخته!  
-اون ست کرم -قهوه ای ات رو بردار دیگه...  
-وای نه اون کیفه خیلی فسقلیه!  
-بابا درین مگه توش می خوام شمش طلا بذاری؟! یه موبایله و چهارتومن پول دیگه!  
-هوم...خیله خب. به همون راضی ام.  
سوار ماشین شدیم. دادم درین پشت فرمون بشینه چون راهو بلد بود. درسا هم که کلا  
هیچی...گواهی نداشت و از رانندگی می ترسید.

چون خارج از شهر بود طول کشید تا برسیم. ولی وقتی رفتیم تو، مثل اینکه نفرات اول بودیم. رعنا تندی اومد من و بغل کرد و یه ماچ گنده روی لپم کاشت... با خنده هلش دادم اون طرف و گفتم:

-دیوونه... خوبه می دونی که من بدم میاد کسی بوسم کنه بعد عین حلزون به من می چسبی!  
راستی مبارک باشه!

لبخندی زد و گفت:

-مرسی!

تا اون با درین و درسا حرف می زد رفتم طرف مهبد و گفتم:

-سلام آقا مهبد! بینم یادت نرفته که هرچی داری از من داری ها...

خندید و گفت:

-حالا ۶۰ بار منت اشو بذار...

-وا! منت کجا بود؟! دروغ می گم؟!

هر دو خندیدیم. یهو صدای آرسین اومد:

-قبلا ما رو بیشتر تحویل می گرفتی بانو...

تندی برگشتم. این کلا عادتشه که مثل جن ظاهر بشه. لبخندی زد. خیلی دلم براش تنگ شده بود... دلم می خواست محکم بغلش کنم... خندیدم و گفتم:

-خب تو هم خیلی ناگهانی پیدات می شه! چطوری؟

-خیلی ممنون... زیر سایه تون هستیم دیگه!

تازه به لباسش نگاه کردم. کت و شلوار طوسی... با کروات طوسی و سفید. عزیزم... کلا بیشتر وقتا کت و شلوار می پوشید. منم همین جوری دوستش داشتم...

رفتیم نشستیم پشت میز. یه میز مستطیلی شکل طویل بود... نه که من شانسم خیلی خوبه، آرسین هم صاف افتاد جلوی من. مثل اینکه قراره امشب غذا کوفتم بشه. کم کم بقیه هم میومدن ولی من حس بلند شدن نداشتم... همون جوری به یه لبخند و سر تکون دادن اکتفا می کردم! درین و درسا داشتن با جانبار و سانبار حرف می زدن که آرسین صدام کرد:

-درناز؟

بهش نگاه کردم. آخه چشم سبز هم به این خوشگلی...؟ گفت:

-چی داشتی به رعنا می گفتی...؟ می گفتی بدت میاد کسی بوست کنه؟

-وای آره اصلا کلا چندشم می شه.

لبخند زد و گفت:

-بعد... تو که این طوری هستی... با شوهرت مشکل پیدا نمی کنی؟

ای پسره ی شیطون... ببین چه سوال ها می پرسه! سعی کردم قرمزی صورتم و پنهون کنم و سریع گفتم:

-تو شوهر پیدا کن... من اونو یه کاریش می کنم!

خنده ی کوتاهی کرد. گفت:

-راستی امشب هم نمی خوای چیزی به من بگی؟

-مثلا چی؟

-یه چیزی توی مایه های همونی که شب نامزدی درین و جانبار بهم گفتی...

-هروقت تو گفتی منم می گم!

-ا؟

-آره!

خندید و منم لبخند کوچیکی زدم. ولی خدایی خیلی خیلی خوشتیپ شده بود. غذا رو که آورده بودن، داشتیم می خوردم که یهو سرمو بالا گرفتم و دیدم بهم زل زده. نزدیک بود غدام بپره توی گلوم... چرا این طوری نگاه می کرد؟ اخم کردم و گفتم:

-چیه آرسیین؟ چرا اون طوری به من نگاه می کنی؟

چنددفعه پلک زد و گفت:

-هی...هیچی.



ولی همون یه بار نبود. چند دفعه که بهش نگاه کردم همون طوری بهم داشت نگاه می کرد.  
متفکرانه...آخر سر گفتم:

-آرسین تو یه چیزیت هست! نه؟

لبخندی زد. این خُل شده به ابوالفضل...گفت:

-باور کن چیزی نیست. فقط...

خیلی یهویی گفتم:

-می شه فردا بینمت؟

جا خوردم. با تعجب گفتم:

-منو ببینی؟! خب...کجا؟

-اوم...باید یه جایی باشه که خلوت باشه...کسی هم ما رو شناسه...

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

-نمی تونی تلفنی یا همین جا بگی؟!

-نه همین جا نمی شه. تلفنی هم اصلا نمی شه. راستش موضوع خیلی مهمیه...

یکی از ابرو هام و انداختم بالا و بهش نگاه کردم. یعنی می خواست از من خواستگاری کنه؟! نه بابا  
دلت خوشه درناز...تو که از این شانس ها نداری. اون اصلا بهت احساسی نداره...

با انگشت هاش روی میز ضرب گرفت و گفت:

-فهمیدم. همون جا خوبه...آسایشگاه آیت اله صدر و می شناسی؟

دیگه نزدیک بود شاخ دربیارم...آسایشگاه؟! این سرش به یه جایی نخورده بود؟ خب...لابد یه  
هدفی داشت دیگه. آه خب من که از همین الان دارم می میرم از فضولی! گفتم:

-همونی که منطقه سه ست؟

-آره همون.

دختر خاله ی مامانم یه مدت اونجا بستری بود. بنده خدا آخرشم خودکشی کرد. دختر جوونی بود... من نفهمیدم که دقیقا مشکلش چی بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

-تا منو از فضولی آتیش نرنی که راحت نمی شی! می شی؟

خندید و گفت:

-نه!

-نگمه! دیوونه...

-خیلی ممنون بانو.

-ساعت چند پیام؟

-هروقت خواستی. من معمولا اونجام... ساعت یازده می تونی بیای؟

-خیله خب...

xxx

یعنی آرسین باهام چی کار داشت؟ اونم توی آسایشگاه؟! گفت من معمولا اونجام... وا یعنی چی آخه؟ واسه چی آرسین باید معمولا توی یه آسایشگاه روانی باشه؟! نکنه خودش مشکلات روانی داره...؟ نه بابا. دیوونه هست ولی نه تا این حد! ای بابا... از بس فکر کردم مغزم ناقص شد.

به ساعتیم نگاه کردم. بلند شدم و رفتم آماده شم. عینک آفتابی مو زدم. می خواستم هرچه زودتر بدون مکث وسط راه برسم آسایشگاه. بهتر بود کسی متوجه ام نشه... نشستم توی ماشین و راه افتادم سمت آسایشگاه. نمی دونم برای چی دلم به شور افتاده بود.

ماشینو پارک کردم و کیفمو برداشتم. وارد حیاط بزرگ آسایشگاه شدم. چه حیاط قشنگی داره... پر از فضای سبز و باغچه و نیمکت بود... خوش به حال کس هایی که اینجا بستری ان! چه حالی می کنن با این حیاطه. رفتم توی ساختمون. خب حالا آرسین و از کجا پیدا کنم. گوشیم و درآوردم تا بهش زنگ بزنم که خودشو دیدم.

داشت توی راهرو قدم می زد. البته پشتش به من بود ولی من در هر حالتی اونو می شناختم...

گفتم:

-آرسین؟

برگشت و بهم نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

-اومدی درناز؟ سلام...

-سلام.

جلوش ایستادم. گفتم:

-وای می شه زودتر بگی چی کار داشتی...

خندید و گفت:

-فضولی ات گل کرده؟

-خیلی! از دیشب تا حالا هزار و یک جور فکر کردم. به ذهنم رسیده بود که خودت اینجا بستری

هستی...آخه نه که قیافه ات خیلی به روانی ها می خوره...

خندید و گفت:

-دیوونه! به تو که بیشتر می خوره!

-آرسین اذیت نکن بگو!

خنده اش و قطع کرد. نگاهش جدی شد. منم سعی کردم جدی باشم. گفت:

-باهام بیا.

توی راهرو راه افتاد و منم دنبالش رفتم. جلوی پنجره ی یه اتاق ایستاد. منم متقابلا ایستادم.

زیرلب گفت:

-نگاه کن...

سرمو برگردوندم و به داخل اتاق نگاه کردم. یه دختر روی تخت دراز کشیده بود. فکر کنم خواب

بود...بدن لاغریش از زیر ملافه کاملا مشخص بود. خیلی ریزنقش بود...بینی کوچولو و ظریف...مژه

های سیاه و بلند...لب های متناسب...چه قدر خوشگل بود. چتری های خرمائی اش روی پیشونی

اش ریخته بودن.

یعنی این دختره مشکلی داشت؟ چرا اینجا بود؟ آهسته گفتم:

-این کیه آرسین...؟

-مهم نیست که کیه. درواقع...

سکوت کرد. خب نمی خواست من بدونم...یه ذره ناراحت شدم. ولی بالاخره هرکس یه حریمی داره دیگه. سرمو تکون دادم و گفتم:

-درک می کنم. نمی خوامی بگی. خب...یه توضیحی بده حداقل.

-خب...بهت می گم.

سرشو گرفت پایین. گفت:

-اسمش آتناست. بیست و هشت سالشه...

اصلا بهش نمیومدم...ادامه داد:

-نامزدش ترکش کرده و اونم افسرده شده. کسی از اینجا بودنش خبری نداره. پرستارها گفتن که یه نفر باید باشه که باهانش صحبت کنه. چون اصلا حرفی نمی زنه...هیچی نمی گه...خب خود پرستارها که سرشون شلوغه. حقیقتش...منم نمی خوام کسی بفهمه که اینجااست...

اخم کردم و گفتم:

-تو آوردیش اینجا؟

سرشو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد. گفت:

-منم با خودم گفتم...چه کسی از تو بهتر. درسته که ازش کوچیک تری...ولی بالاخره دختری. می دونی چی می کشه. در ضمن رعنا هم یه جورایی همین حال و داشت ولی نه به این وخیمی. فعلا هم که کاری نداری...می خواستم ازت خواهش کنم که بیای پیشش. باهانش حرف بزنی. یه کاری بکنی که به زندگی عادی برگرده...ازت خواهش می کنم درناز.

تمام این مدت نگاهشو از دختره نمی گرفت. یعنی چی...؟ این دختره کی بود؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود: آرسین عاشق دختره ست.

خب لابد عاشقش که این قدر نگرانسه... این قدر دلش برایش شور می زنه. ولی آرسین داره از من خواهش می کنه. من نمی تونم به درخواست کسی که عاشقشم نه بگم... تندی گفتم:

- آرسین... می شه من سریع فکرامو بکنم؟! همین جا... همین الان می کنم و بهت می گم.

لبخندی زد و گفت:

- هر جور راحتی...

روی صندلی نشستیم. شروع کردم به شکستن انگشتم و فکر کردن...

گناه آتنا چیه؟ آرسین گفت که از نامزدش تازه جدا شده و افسرده ست. پس یعنی هیچ احساس متقابلی وجود نداره. آرسین شاید دوستش داره و می خواد به زندگی عادی برش گردونه... تا بعدا باهم ازدواج کنن...

بغض گلومو گرفت. نه. برای چی برم از یه دختر که یه جورایی رقیب خودم محسوب می شه پرستاری کنم؟!

ولی اون که گناهی نداره... وقتی به اون هیکل نحیف و لاغر که روی تخت افتاده بود فکر می کردم بندبند وجودم می لرزید... آدم حتی با دیدنش هم متاثر می شد. خب... این چیزیه که آرسین می خواد. خوشبختی آرسین آرزوی منه... حتی اگه با من نباشه.

آهی کشیدم. بغضمو قورت دادم و بلند شدم. گفتم:

- خبله خب آرسین.

برگشت و بهم نگاه کرد. با امیدواری گفت:

- خب؟

- قبول می کنم.

- وای درناز ازت ممنونم! اگه بدونی چه لطف بزرگی بهم کردی...

یه لبخند زورکی زدم. گفت:

- فقط خواهشا کسی از این موضوع خبردار نشه...

با اطمینان گفتم:

-نگران نباش آرسین... اصلا نگران نباش. من دهن لقی نمی کنم. کنجکاوی بیشتری هم نمی کنم.  
فقط باهانش دوست می شم و کمکش می کنم.

با قدرشناسی نگاهم کرد...خب. نباید چیزی از ناراحتی من بفهمه. خندیدم و گفتم:

-خب می شه از همین حالا شروع کنم؟

آرسین با اشتیاق گفت:

-آره چرا نشه...

-خب تو همین جا می مونی؟

به ساعتش نگاه کرد. اخمی کرد و گفت:

-وای...نه من کار دارم. می تونی تا عصر بمونی؟

-البته. تو برو به کارت برس. می بینمت.

-بازم تشکر...

-نمی خواد. وظیفه بود...خداحافظ.

قبل از اینکه دوباره نگاهم به چال گونه هاش بیفته رفتم توی اتاق. درو بستم و نفسمو با صدا دادم بیرون. بلند گفتم:

-خدایا عجب گیری افتادم!

-چیزی شده؟

تندی به دختره نگاه کردم. داشت با چشمای باز و گرد شده نگاهم می کرد. خدای من چه قدر خوشگل بود...چشمای درشت و سبز داشت. لبخندی زدم و کیفمو روی میز گذاشتم. گفتم:

-نه...چیزی نشده.

اخم ظریفی کرد. گفت:

-من شما رو می شناسم؟

درحالی که پرده های اتاق و کنار می زدم تا آفتاب بیاد تو گفتم:

-آ... فکر نکنم... خب ولی می تونیم آشنا بشیم. هوم؟

لبه ی تخت نشستم و با لبخند گفتم:

-من درناز دینورم. منو می شناسی؟

خودشو بالا کشید و روی تخت نشست. گفت:

-فقط اسمتون و شنیدم... متاسفانه فیلم هاتون و ندیدم. آخه اون موقع درگیر...

یهو نگاهش غمگین شد. سریع گفتم:

-من از بهم خورن نامزدی ات و افسردگی ات خبر دارم عزیزم. به خاطر همین هم اینجام.

با تعجب گفت:

-چی؟

-بی خی بابا.

با تعجب بیشتر گفت:

-بی خی؟ یعنی چی؟

خندیدم و گفتم:

-نشنیدی؟ یعنی بی خیال. وای خواهر کوچیکه ی منم بار اول که اینو شنید یه عکس العمل باحال

نشون داد که نگو... بذار برات تعریف کنم.

نشستم روی صندلی و با یکی از دستام دستشو گرفتم. خیلی دلم براش می سوخت... باید یه کاری

می کردم که بخنده. شروع کردم به حرف زدن درمورد درین و درسا... شکر خدا این قدر سوتی

داده بودن و کارای بامزه ازشون سر زده بود که تونستم یه لبخند روی لب اتنا بیارم.

چونه ام گرم شده بود... هی ور می زدم و اونم که شنونده ی خوبی برای من وراج بود! یهو نگاهم

به ساعت افتاد. سریع گفتم:

-وای خاک تو سرم شد!

با نگرانی گفت:

-چی شد؟

-ساعت چهار شده...من باید برم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

-فردا حتما میام.

-باید بری؟ چرا؟ خب بمون...

-نمی تونم. باید برم شام هم درست کنم...که وقتی خواهرام و بابام میان گشنه نمون.

-درین و درسا؟

-آره...فردا عکسشون و برات میارم تا ببینی. درین که از قیافه اش معلومه چه کمدینی...

لبخند زد. چشمکی بهش زدم و گفتم:

-قول می دم فردا بیام. خدافظ گلی.

از اتاق اوادم بیرون. با دیدن آرسین دم در اتاق بلند گفتم:

-وای!

خندید و گفت:

-ترسیدی؟

-اوف...معلومه!

مکث کرد. جلو اوامد و با لبخند گفت:

-درناز خیلی ازت ممنونم...داشتم از پشت پنجره می دیدم که چطوری سعی می کنی کمکش

کنی...توی این مدتی که اینجا بود به زور حرف می زد. چه برسه به اینکه لبخند بزنه...معجزه

کردی!



دوباره بغضم گرفت... سعی کردم یه لبخند بزنم که فقط گوشه ی لبم بالا رفت. گفتم:

-بهت قول می دم تا هفته ی آینده قهقهه بزنه...

ترسیدم صدام بلرزه و یه موقع آرسین بفهمه. تندی گفتم:

-خب فردا هم میام. خدافظ.

بدون اینکه منتظر جوابش بشم از آسایشگاه اومدم بیرون و نشستم توی ماشین. سرمو روی

فرمون ماشین گذاشتم و زدم زیر گریه...

خدایا آخه چرا من این قدر بدشانسم؟! بین دیگه کارم به کجا کشیده...هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که به دختری که آرسین عاشقشه کمک کنم به زندگی برگرده...بینی ام و بالا کشیدم و با دست اشکامو پاک کردم. برای بار هزارم به خودم یادآوری کردم که این وسط اون دختر بیچاره تقصیری نداره.

من هیچ وقت به افرادی که توی آسایشگاه بستری بودن به چشم یه «دیوونه» نگاه نمی کردم. اونا

افرادی بودن که یه ذره از لحاظ روحی مشکل داشتن. خیلیم دوستشون داشتیم و براشون ارزش

قائل می شدم. ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه...

xxx

سرمو روی زانوم گذاشته بودم و داشتیم به تمام لحظاتی که با آرسین داشتیم فکر می کردم. در

اتاقم باز شد. برنگشتم ببینم کی باز کرده. درین گفت:

-درناز خوبی؟

-هوم...چی کار داری؟

-تو خوبی؟

-ایه ذره خسته ام! بگو چی کار داری؟

-من و درسا داریم با سانیا و جانیا می ریم بیرون. تو نمیای؟

-نه نمی خوام...خوش بگذره.

بیام که چی؟ بینم چه قدر داشتن یه معشوق خوبه. دقیقا همون چیزی که من ندارم. آهی کشیدم. صدای در اومد و فهمیدم که درین اینا رفتن. این روزا تا شب که بابا بیاد خونه تنهام. موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش کردم. رعنا.

-سلام رعنا جون.

-سلام درناز خانومی...چطوری؟

-بدک نیستم...

-صدات چرا یه جوریه؟!

-یه ذره سرما خوردم. (چه اراجیفی!) کاری داشتی؟

-درناز...به من دروغ نگو. به خاطر آرسینه؟

یهو سرجام میخ شدم. چشمام گرد شدن و با داد پرسیدم:

-چی؟!

رعنا دیگه از کجا می دونست؟! گفتم:

-درین اون دهن وامونده اش و باز کرده یا درسا زر زده؟

رعنا با آرامش گفت:

-هیچ کدوم عزیزم...خودم فهمیدم.

-تو...تو از کجا فهمیدی؟

-از نگاه هات. وقتی آرسین حواسش نیست با محبت و تحسین بهش نگاه می کنی.

-وای...

-چی شده؟

-بدبخت شدم...یعنی خودشم فهمیده؟!!

-نه بابا.

-رعنا؟! دروغ نگو.

-دروغ کجا بود. بهت اطمینان می دم که نفهمیده. من زیادی دقت کردم.

انگار داره با بچه حرف می زنه. گفتم:

-خب... کاری داشتی رعنا؟

-نه...زنگ زده بودم احوالتو بگیرم که کاملاً متوجه شدم.

آهی کشیدم. رعنا با مهربونی گفت:

-عزیز من! منم تمام این لحظه ها رو کشیدم. ولی الان عاشق مهبدم...همه چی تموم شده. ته دلت باید روشن باشه. تو می رسی بهش...اونم دوستت داره. خواهش می کنم این قدر ناامید نباش!

-نیستم نیستم...

-خب...فکر کنم بهتر باشه من برم...اگه یه موقع حس کردی حالت خیلی بده...

-حتماً باهات تماس می گیرم.

-خداافظ گلم.

-خدافظ.

گوشی و قطع کردم و با بی حوصلگی دستمو لای موهام کشیدم و بهم ریختمشون. رفتم جلوی آینه ایستادم. آتنا چشم ابرو مشکی نبود...ولی من چشم ابرو مشکیم. خب آرسین منو دوست نداره...اونو دوست داره. باید با این قضیه کنار بیام...

با نوک انگشت بینی ام و رو به بالا دادم. بینی آتنا سر بالاست. یعنی بینی من زشته؟ نه بابا به این خوشگلی...ولی هرچیم باشه بالاخره...زیرلب ادامه ی جمله ام رو گفتم:

-ولی توی دل آرسین هرچی باشی نمی تونی به پای آتنا برسی.

صبح فردا، خیلی دیر پاشدم. نزدیکای ده بود. کسی خونه نبود. تند یه چیزی خوردم و حاضر شدم که برم آسایشگاه. چشمام و که قرمز شده بودن، شستم و آرایش کردم تا چیزی مشخص

نباشه. خیر سرم من باید یه کاری کنم اون دختره از افسردگی بیاد بیرون... نه اینکه با دیدن قیافه ی من روزی صدبار توبه کنه! لبخندی زدم و گفتم:

-همه چی حل می شه درناز!

نشستم توی ماشین و رفتم آسایشگاه. رفتم تو و تقه ای به در اتاق آتنا زدم. درو باز کردم. دیدم آرسین کنار تخت آتنا نشسته و دستشو گرفته. انگار یه خنجر محکم به وسط قلبم خورد... ولی لبخندی زدم و گفتم:

-سلام.

آرسین بلند شد و گفت:

-سلام بانو.

چشمکی به آتنا زد و گفت:

-چیزای رو که بهت گفتم به کسی نمی گی که؟

آتنا فقط سرشو تکون داد. آرسین گفت:

-خوبه... من باید برم خانومی. فعلا. خداافظ درناز!

سرمو براش تکون دادم. به من می گه بانو... به اون می گه خانومی. ای بابا! خندیدم و گفتم:

-حال آتنا ی ما چطوره؟

لبخند محوی زد و گفت:

-خوبم...

-چرا با آرسین حرف نمی زنی؟

آهسته گفت:

-نمی تونم... اصلا نمی تونم با کسی حرف بزنم.

یهو چشماش برق کوچیکی زد و به من نگاه کرد. چه چشمای سبز خوشگلی... گفت:

-ولی نمی دونم چرا تو با همه فرق داری! انگار یه زندگی جداگانه توی تو جریان داره...

خندیدم و با مهر بونی گونه اش و بوسیدم. گفتم:

-خب... حالا درباره ی چی حرف بزنیم؟

با ذوق بچگونه ای گفت:

-برام از درین بگو! به نظرم خیلی دختر بامزه ای میاد...

با خنده گفتم:

-اون که واسه ی خودش یه پا دلکته... تا حالا داستان کره رو برات گفتم؟

-نه...

-خب یه روز سر فیلم برداری بودیم...

باهاش حرف می زدم و اونم خوشش میومد... خیلی از اینکه می تونستم کمکش کنم خوشحال بودم. با هر لبخندش انگار یه دنیا رو بهم می دادن. فقط ای کاش آرسین عاشقش نبود...

xxx

نزدیک به دو هفته بود که می رفتم آسایشگاه. فروردین ماه داشت تموم می شد. نمی تونستم عشق آرسین و به هیچ وجه از قلبم بیرون کنم. کاملاً توی وجودم ریشه کرده بود. بی خیالش... بذار عشق من نافرجام بمونه.

وارد اتاق اتنا شدم. اتنا با لبخند گفت:

-اومدی درناز جون؟! دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و رفتم پیشو بوس کردم. گفتم:

-سلام عسلی. خوبی؟

-خیلی.

خندیدم. خیلی حالش بهتر شده بود. و نمی تونم انکار کنم که به خاطر من بود. گفتم:

-صبح خیلی قشنگ بیدار شدم!

-چطور؟

-ساعتی زنگ خورد و منم با کله رفتم روی زمین...

یهو پقی زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم. داشت می خندید! آتنا داشت می خندید! بی اختیار لبخند زدم. بلند گفتم:

-آتنا تو خندیدی!

آتنا میون خنده اش گفت:

-خودمم باورم نمی شه!

دستامو بهم زدم و با ذوق بغلش کردم. گفتم:

-الهی شکر! قربون خودم برم!

آتنا دوباره خندید...گفتم:

-آخیش!

-درناز...

-جونم؟

-من صبحونه نخوردم...

-آخی. زودتر می گفتی. پرستارها برات نیاوردن هنوز؟ بذار خودم می رم میارم...

از اتاق رفتم بیرون. با خوشحالی توی راهرو راه می رفتم که یهو آرسین و دیدم. برایش دست تکون دادم و رفتم جلو. با لبخند گفتم:

-سلام!

-سلام بانو. چی شده؟ خیلی خوشحالی...

-آتنا خندید آرسین! باورت می شه! خندید! اونم یه خنده ی حسابی!

اول هاج و واج نگاهم کرد. بعد یهو زد زیر خنده...کاملا بی اختیار دستاش بالا رفتن و دور من حلقه شدن...وای! حس کردم قلبم از حرکت ایستاد! آرسین منو بغل کرد؟! وای خدا...با خوشحالی گفت:

-مرسی درناز...مرسی! تا آخر عمر مدیونتم!

بعد ازم فاصله گرفت و تندی بدون اینکه عکس العمل منو ببینه رفت توی اتاق آتنا. دستمو به صورت تم کشیدم... داغ شده بود. ناخودآگاه خندیدم. من همین چندلحظه پیش توی بغل آرسین بودم!

سریع دور و برو نگاه کردم. خبری نبود... خدا رو شکر... فقط کافی بود یکی این حرکت آرسین و که یک دهم ثانیه شده بود رو ببینه! بیچاره می شدیم! ولی آرسین منو برای همون یک دهم ثانیه هم بغل کرده بود...!

صدای یکی از پرستارها منو از فکر درآورد:

-خانوم ببخشید می شه برین کنار؟

-...بله بفرمائید...

با خوشحالی و ذوق رفتم توی حیاط و وسط باغ ایستادم. درسته که نمی تونم آرسین و برای خودم داشته باشم. اون مال آتناست. ولی...بازم از بودن توی بغلش ذوق زده شده بودم...

xxx

هفته ی سوم اردیبهشت بود. چیزی به خرداد نمونده بود...و البته تولد من! قرار بود اون شب پیش آتنا بمونم. بیچاره خیلی اصرار کرد که شب اونجا بخوابم. دلش نمی خواست حتی یه دقیقه هم ازش دور بمونم...به من وابسته شده بود!

از پشت پنجره ی اتاق دیدم که آرسین توی اتاقه. داشت با آتنا حرف می زد. بند کیفمو توی دستم فشار دادم. لعنت به تو آرسین...قلب من و آتیش می زنی! یهو آرسین خم شد و روی سر آتنا رو بوسید. حس کردم بدنم لرزید. رومو کردم اون طرف. لب پایینی ام و گاز گرفتم...

اون سرشو بوسید. سرشو بوسید...

-درناز؟

تندی برگشتم. آرسین توی درگاهی ایستاده بود. از پنجره نگاهی به آتنا کردم. پلک هاشو روی هم گذاشته بود. عین فرشته ها شده بود...یه قطره اشک روی گونه ام چکید. آه...نتونستم کنترلش کنم...تا اومدم پاکش کنی یکی دیگه روی گونه ام سر خورد...دیگه دست خودم نبودن!

آرسین درو بست و با نگرانی سمت من اومد. گفت:

-تو چرا داری گریه می کنی درناز؟!

توی چشمای سبزش نگرانی رو می خوندم...یهو شروع کردم به هق هق...بذار بگم! دیگه خسته شدم از بس غمباد گرفتم و اینا روی قلبم سنگینی کرد! کیفمو روی زمین انداختم. بلند گفتم:

-آرسین خسته شدم! برای یه چند لحظه به حرفام گوش کن!

-درن...

-آرسین حرف نزن! فقط گوش بده!

با گریه گفتم:

-دیگه برام مهم نیست! مهم نیست که تو عاشق آتایی! فقط بدون که من عاشقت بودم! از ته دلم...با بندبند وجودم! نگاه هات منو خاکستر می کرد! می دونی چنددفعه توی حسرت لمس کردن اون چال ها بودم؟! می دونی اون خنده ها دنیای من بودن...

یهو آرسین دستشو روی دهنم گذاشت و با اون یکی دستش بازمو گرفت. حس کردم بازوم شد آهن داغ...

با مهربونی نگام کرد...لبخندی زد و گفت:

-من عاشق آرام نیستم...

بدنم یهو شل شد...چی گفت؟! آرام دیگه کی بود؟ دستشو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

-آرام کیه دیگه؟

دستمو گرفت و کشید. گفت:

-اینجا نمی تونم برات بگم. بیا.

رفتیم توی حیاط. خلوت بود. شب بود و قرص ماه وسط آسمون...بدون اینکه دستم و ول کنه گفت:

-آرام خواهرمه...

آرام...آرام! وای آرام! یهو گفتم:

-وای...پس واسه چی...



-برات توضیح می دم.

نفس عمیقی کشید. گفت:

-نوید رو که یادته...همونی که با مهتاب، زن پدرت بود؟ خب نامزدی اونا بهم خورد...نامزدی اون و آرام. خلاصه، آرام خیلی شکست. اون واقعا عاشق نوید بود. روز به روز کم حرف تر می شد...توی لاک خودش می رفت. تا اینکه افسرده شد. مامان و بابا رضایت نمی دادن که بره آسایشگاه یا پیش روان شناس. می گفتن اونجا جای آدمای دیوونه ست! طرز فکری که من کاملا باهاش مخالفم...با آرام حرف زدم. خودشم دوست داشت زودتر از این وضعیت بیاد بیرون ولی نمی تونست...رفتیم پیش روان شناس. گفت باید بستری بشه. به مامان و بابا دروغ گفتم...گفتم می خوام آرام رو ببرم یه سفر شمال تا شاید بهتر بشه. مجبور بودم...به خاطر خواهرم! مکتی کرد. گفت:

-به تو نگفتم که آرامه...چون نمی دونستم طرز فکرت چه طوریه. اگه مثل مادر و پدرم بود نمی خواستم بفهمی. ولی فهمیدم که این طوری نیست. می خواستم فردا بهت همه چی و بگم. در ضمن نمای خوبی نداشت که توی مجله ها و رسانه ها پخش بشه که خواهر آرسین مبارز آسایشگاه بستریه و به نظر بیاد روانیه!

عین مترسک خشک شده بودم. آرسین با شیطنت لبخند زد و گفت:

-می شه این قدر زود زود قضاوت نکنی؟

خندیدم. خدایا...ازت ممنونم! پس این آرام بود...باید زودتر می فهمیدم! از چشما سبزش. آرسین گفته بود که مادر و پدرش از قصد یه نوزاد چشم سبز انتخاب کرده بودن تا به نظر بیاد که دوقلوی آرامه...ولی خب بالاخره من آرام و که ندیده بودم... لبخندی زدم. آرسین دستم و فشار داد. خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

-خب...یه چیزی اون وسط پروندی؟ گفتی من عاشقت بودم؟

ای خاک بر سرت درناز...تندی گفتم:

-نه...اشتباه شنیدی! من کی گفتم؟

آرسین خندید و گفت:

-من اشتباه شنیدم؟ یا تو از دهنت دررفت؟

آهسته ادامه داد:

-در هر صورت خیلی خوب شد...چون...

چونه ام و گرفت و سرمو که پایین بود سمت خودش چرخوند. بهش نگاه کردم. لبخندی زد...بیشتر از همیشه دلم می خواست اون دوتا پیرانتز روی گونه هاشو ببوسم! گفت:

-دل به دل راه داره...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. تندی دستشو از روی چونه ام پس زدم. چنددفعه پلک زدم. این الان چی گفت؟ بلند گفتم:

-چی گفتی؟ تو عاشق منی؟!

خندید و آرنج اش و به پشت نیمکت تکیه داد. گفت:

-نه.

این چرا حرفاش ضد و نقیض بود؟! وا رفتم...نزدیک بود دوباره گریه ام بگیره که داغی نفس هاشو کنار گوشم حس کردم. آروم گفتم:

-من عاشقت نیستم درناز...می پرستم!

قلقلک ام اومد و ریز خندیدم. باورم نمی شد...بهش نگاه کردم و گفتم:

-آرسین...

باز اطراف رو نگاه کردم...کسی نبود...خدایا هیچ کدوم از بنده های فضولت رو توی این حیاط خلوت نفرست لطفا! بذار این نصفه شب قشنگی برام بشه...

-جانم؟

وای...توی دلم عروسی به پا بود! با لبخند گفتم:

-من نمی تونم باور کنم! وای!

خندید و گفت:

- چرا؟ بهم نمیداد؟

تکیه ام و از نیمکت گرفتم و صاف نشستم. گفتم:

- آرسین! می شه یا نمی شه؟

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

- تو بگو می شه یا نمی شه؟!

- عزیز من چی می شه یا نمی شه؟!

- تو کاری نداشته باش... فقط بگو می شه یا نه!

- هرچند من نمی دونم چی می گی... ولی الله بختکی می گم می شه!

خندیدم. سرمو بردم جلو و خجالت مجالت و بوسیدم گذاشتم کنار! اول روی چال گونه ی پیشو بوسیدم بعد روی سمت راستی رو. سرمو کشیدم عقب. بعد با لبخند گفتم:

- خب! الان یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد!

آرسین زد زیر خنده و دستشو دور من حلقه کرد و منو کشید توی بغلش. گفت:

- عزیزم... درناز؟

آخ... خدایا خیلی ازت ممنونم! بهم می گه عزیزم! من عزیزش ام! ازش فاصله گرفتم. همون قدرم برام کافی بود. دوست نداشتم یکی پیداش شه... گفتم:

- جونم؟

- جونت بی بالا... می شه یه خواهشی بکنم؟

- می شه می شه. ببین باید عین من باشی. نه اینکه هی سوال کنی...

خندید و گفت:

- من عاشق این بانمکی هاتم... می شه صدات کنم بانو...

-اینو که همیشه صدا می کنی!

-بذار حرفمو کامل کنم!

-خب؟

-بانوی من.

وای...! من به فدات! چرا نشه؟! با لبخند گفتم:

-معلوم که می شه آقای من.

خندیدم و دوباره به صندلی تکیه کردم. گفتم:

-چه شب قشنگی...

-حالا یه چیز دیگه هم که بگم قشنگ تر می شه...

-جدی؟ چی؟ بگو!

با خوشحالی گفتم:

-آرام قراره هفته ی بعد مرخص بشه! دکتر گفت!

با ذوق گفتم:

-دروغ می گوی؟! وای چه عالی...

-همش به خاطر توئه درناز...

لبخندی محبت آمیز بهم زد و جواب هم گرفت! به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ساعت نه شده...من باید برم دیگه...مراقب خودت و آرام باش.

-هستم. تو هم مواظب خودت باش!

-فردا می بینمت...

لبخندی بهم زد و بلند شد رفت. از جا پریدم و رفتم توی اتاق آرام. با چشمای باز داشت بهم نگاه

می کرد. گفتم:

- کجا بودی؟ دیر اومدی... گفתי هشت و نیم میای!

- هشت و نیم اومدم! ولی داداشت باهام کار داشت.

- هوم... چی؟! داداشم؟! درناز...

با آرامش گفتم:

- آرام باش آرام. من همه چیزو می دونم.

لبخندی زد. دستمو گرفت و گفت:

- از گونه های گل گلی ات هم حدس می زنم که چیزای دیگه ای هم بهت گفته باشه... آره؟ اون

خیلی وقته که دوست داره درناز! دو سوم حرفاش فقط درنازه!

خندیدم و سرمو تکون دادم. گفتم:

- خبرای خوب دیگه ای هم دارم...

- چی شده؟

- آرام خانوم هفته ی بعد مرخصه!

دستاشو بهم زد و با خوشحالی و ذوق گفت:

- جدی می گی درناز؟! وای خدا رو شکر! پس یعنی الان من خوب خوبم؟!!

- بله...

با خنده گفت:

- درنازی یه خواهش دیگه هم ازت دارم...

- بگو که الان از بس خوشحالم اگه جونمم بخوای دو دستی تقدیمت می کنم!

خندید و گفت:

- خدا نکنه... می خواستم بگم می شه این هفته به خواهرات بگی بیان... اصلا همه چیو درباره ی من

بپوشون بگو! من فقط دوست دارم ببینمشون! خصوصا درین و...

خندیدم و گفتم:

-خیله خب مشکلی نیست. بهشون می گم. فکر کنم فردا هم بی کارن. پریروز فیلم برداری درسا تموم شد...امروز هم مال درین قرار بود تموم شه.

شب یه عالمه باهم گپ زدیم...خیلی خوشحال بودم...اون قدر خوشحال که کلا مخالفت های احتمالی بابا یادم رفته بود...

xxx

بلند داد زدم:

-آه درین! درسا! زود باشین دیگه!

درین درحالی که کفش هاشو می پوشید با اخم گفت:

-آه چیه بی تربیت؟ آه تو دهننت.

خندیدم و گفتم:

-مسخره...درسا اومدی؟

درسا پیداش شد. اگه من بتونم همزمان هردوتای اینا رو یه جا جمع کنم خیلی خوب می شه! رفتیم نشستیم توی ماشین. دیشب همه چیو برای خواهرام گفتم. دهنم کف کرده بود این قدر حرف زدما...!

راه افتادیم سمت آسایشگاه. درین گفت:

-به نظرم هفته ی بعد تولد بعضیاست...آره؟

خندیدم و گفتم:

-بلی بلی...پنج خرداد تولد من می باشد!

-آرسین می خواد چی کار کنه؟

-چمچاره. من چه بدونم...من که انتظاری ازش ندارم هنوز هیچ تعهدی بین ما نیست. فقط فهمیدم که اونم دوسم داره.

-خیلی سطح توقعات پایینه ها...

-آره بابا من که مثل تو نیستم. عین خر می شینی روی کول جانپار هی بهش دستور می دی!

من و درسا خندیدیم و درین گفت:

-خب بالاخره باید اون همه پول و یه جووری خرج کنه دیگه! چه راهی بهتر از خرج کردن در راه همسر...؟!

رسیدیم آسایشگاه. درسا گفت:

-خیلی مشتاقم که خواهر آرسین و بینم...درسته که خواهر واقعیش نیست. ولی بالاخره...لابد خیلی شبیه هم هستن...نه؟

-بگی نگی...آره.

رفتیم توی آسایشگاه. درین گفت:

-آرسین الان نیست؟

-تو آرسینی اینجا می بینی؟!

-نه.

-خب پس نتیجه می گیریم که نیومده. بیاین همین اتاقه...

در زدم و رفتم تو. آرام بیدار بود و روی تخت نشسته بود. با لبخند گفت:

-سلام درناز!

-سلام خانوم گل. امروز تنها نیومدم!

-با کی اومدی؟

-درین و درسا...

اون دوتا هم اومدن تو. درین از همون اول بسم الله شروع کرد به حرافی:

-سلام سلام سلام! آرام خانوم! تعریف و زیاد شنیدیم...به به چه خوشگل هم هستی. ماشالا

ماشالا...چه موهای خوشرنگی...

درسا نشست روی صندلی کنار تخت و گفت:

-بین آرام به چرت و پرتای این گوش نده...مثل همون روباهه ست که به خاطر پنیر از کلاغه تعریف می کرد!

آرام داشت غش غش می خندید...چشمکی بهش زدم و گفتم:

-دیدیشون؟

پرده های اتاق و کنار زدم. به پنجره تکیه دادم. درین و درسا که توی برقراری ارتباط استعداد عجیبی دارن، گرم حرف زدن با آرام شدن...هوا آفتابی بود و یه نسیم خنک هم میومد. هوس کردم برم توی حیاط.

از اتاق رفتم بیرون و رفتم توی حیاط. توی این حیاطه پرنده هم پر نمی زنه...هیچ کس نیست! هر دفعه من اومدم خالی خالی بوده.

آخیش...عجب هوای خوبی. اصلا اردیبهشت بهترین ماه ساله به نظرم. با اینکه ماه تولد خودم خرداد و ولی اردیبهشت و بیشتر دوست دارم. راستی باید همین روزا فکر ادامه ی درسم باشم...می خوام تا دکترا ادامه اش بدم...

توی همین افکار بودم که یهو یکی از پشت بغلم کرد. قلبم ریخت...یا ابوالفضل! ولی وقتی صدای آرسین و شنیدم آرام شدم:

-بانوی من چطوره؟

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و دور و برو نگاه کردم. کاملا خالی بود. رو به روش ایستادم. گفتم:

-منو هی سخته بده...آخه چرا این طوری میای؟! نمی گی یکی می بینه؟!؟

خندید. گفت:

-من که حواسم هست بابا...حداقل بیشتر از تو هست!

گفتم:

-درین و درسا رو آوردم پیش آرام. می خواست ببینتشون.

-خوبه...



- تو هم برو پیشش.

- چشم. امر دیگه؟

تندی روی یکی از چال هاشو بوس کوچولویی کردم و با خنده گفتم:

- خب امری نیست!

- تا باشه از این امرها! هی به من خرده بگیر بگو یکی می بینه... بعد خودت ماشالا...

- برو دیگه برو این قدر زبون نریز همین جوریم من دوست دارم...

- تو نیما؟

- نه می خوام یه ذره هوا بخورم تو برو.

xxx

صبح خیلی زود پاشدم. بالاخره تولدم بود دیگه...! وقتی می گم زود یعنی ساعت هفت صبح! یه سرک به اتاق بابا کشیدم دیدم نیست و رفته. پرده ها رو زدم کنار تا نور بیاد تو و رفتم توی آشپزخونه تا صبحونه برای خودم درست کنم...

دیدم روی میز آشپزخونه یه جعبه ی کوچولوئه با یه یادداشت. نشستم پشت میز و یادداشت و خوندم:

«بیست و پنج سال پیش توی یه همچین روزی خدا بهم اولین هدیه ی بارزش زندگیمو داد...

درناز، دختر عزیزم تولدت مبارک

بابا»

لبخندی زدم. باباجونم... در جعبه رو باز کردم. یه دستبند ساده طلا سفید بود. من عاشق چیزای ساده ام... چه قدرم خوشگله... صدای درین و شنیدم:

- به به! صبح خانوم بیست و پنج ساله بخیر!

لبخندی زدم. اومد طرفم و محکم بغلم کرد. گفت:

- تولدت مبارک خواهرجون!

خندیدم و گفتم:

-مرسی عزیزم...درسا کجاست؟

-چه می دونم لابد عین دیو خوابیده...شرک...

صدای جیغ جیغوی درسا اومد:

-کی گفته من عین دیو خوابیدم؟! من شرکم؟! پس تو هم لابد خره ای...

هرسه خندیدیم و درسا اومد بغلم کرد. گفت:

-بوست نمی کنم چون می دونم بدت میاد!

-کار خوبی می کنی...

-تولدت هم مبارک سی سی جون! می دونم بدت میاد دارم از قصد می گم...می دونی که یک عدد

خواهر کرموی اذیت کن داری و...

خندیدم. گفتم:

-بچه ها چه سحرخیز شدین...زود از خواب پاشدین!

درین:خب خودتم زود پاشدی...

من:من امروز می خوام زودتر برم آسایشگاه. آخه امروز قراره آرام مرخص بشه می خوام اونجا

باشم.

بلند شدم و گفتم:

-من می رم حاضر شم...

درسا:برو برای آرسین خوشگل کن...

خندیدم و رفتم توی اتاقم. مانتوی نو پوشیدم و خدافظی کردم و راه افتادم سمت آسایشگاه. وقتی

رسیدم ساعت هفت و نیم بود. مطمئنا آرام هنوز خواب بود...ماشین آرسین و دیدم. پس اونم زود

اومده...

پیاده شدم و رفتم داخل. سریع رفتنم توی حیاط. کسی توی حیاط نبود. فقط آقای من روی نیمکت نشسته بود. سرشو بالا گرفت و با لبخند به من نگاه کرد. بلند شد و اومد سمتم. سرمو بوسید. خوبه بابا این مثل من بی حیا نیست... یا پیشونی بوس می کنه یا سر! اون وقت من گاو و بین...!

-سلام درنازم...

-سلام آقای. چطوری؟

-خوبم...

یهو حس کردم نوک بینی ام خیس شد... سرمو گرفتم بالا. با ذوق گفتم:

-وای بارون!

نم نم بود. خوبه... من بارون سنگین و خیلی دوست ندارم. نم نم بیشتر دوست دارم. چه روز قشنگیه! یهو یه فکری به سرم زد... اگه آرسین تولد من و یادش نباشه چی؟! وای نه... باهاش قهر می کنم! آخه دلم نمیداد باهاش قهر کنم! نه بابا من قبلا بهش گفته بودم تولدم امروزه... دوست داری قدم بزنی...؟ آرام هنوز بیدار نشده.

-هوم... آره بریم.

با ناز گفتم:

-آرسیین...

-جانم؟

-یه قولی می دی...؟

-چه قولی؟

-غیر از من هیچ دختر دیگه ای رو دوست نداشته باشی.

-آخه نمی شه.

با اخم بهش نگاه کردم. گفتم:

-واقعا که... از اولم می دونستم!

خواستم برگردم برم که یهو بغلم کرد. تقلا کردم از بغلش بیام بیرون ولی عمرا اگه می تونستم! از اون لحظاتی بود که خیلی دوست داشتم زورم بیشتر بود! آرسین خم شد و در گوشم گفت:  
-خب...یه دختر دیگه ای که من دوستش دارم...هنوز متولد نشده. اون دختریه که قراره به تو بگه مامان.

خندیدم و رفتم عقب. گفتم:

-خیلی بدجنسی آرسین زهره ام ترکید...

خندید و گفت:

-خب مگه دروغ می گم؟

لبخندی بهش زدم. خیلی یهویی و غافلگیرانه عقب پریدم و گفتم:

-آرسین تو یه دزدی!

آرسین خنده کنان گفت:

-وا چرا؟! چی شد یهو؟! من و دزدی؟

-بله دیگه...قلب منو دزدیدی...

لبخندی زد. گفت:

-خب تو هم در عوضش فامیلی منو بدزد!

با سردرگمی نگاهش کردم و گفتم:

-هان!؟

آهسته گفت:

-دستتو بده به من...

دستمو توی دستش گذاشتم. اروم بردش بالا. از توی جیبش یه انگشتر درآورد و کرد توی انگشت انگشتری ام. نفس بند اومده بود...یه حلقه ی طلایی بود. روی یه مکعب بود و توی مکعبه هم یه مروارید بود. به انگشتره زل زده بودم. نگاهم لغزید روی آرسین. لبخندی زد و گفت:

–چه قدر توی انگشتت خوشگله. می شه همین تو بمونه؟

با ذوق بغلش کردم و گفتم:

–معلومه که می شه...

یهو صدام موقع گفتن «می شه» تحلیل رفت...بی اختیار یاد هدیه ی بابا افتادم. بعدش یاد خود بابا...سرمو گرفتم پایین. آرسین گفت:

–چی شد درناز...؟

با صدای آهسته و گرفته ای گفتم:

–باید با بابام حرف بزنی...

–خب می زنم این که چیزی نیست...

–نه. آخه نمی دونی.

براش همه چیزو گفتم.

–راضی کردن بابام به این آسونی ها نیست. می دونی آرسین،می ترسم هیچ وقت راضی نشه. خیلی می ترسم!

با آرامش نگاهم کرد و گفت:

–مگه من مردم که تو بترسی؟ خودم راضیش می کنم...

بهش اطمینان دادم. ولی ته دلم قرص نبود. آرسین گفت:

–خب دیگه...فکر کنم آرام بیدار شده باشه. ممکنه بی قراری کنه. برو کمکش کن وسایلتش و جمع کنه و منم می رم کارای ترخیص اش و انجام بدم. خب؟

زیرلب گفتم:

–باشه.

رفتم توی ساختمون،اتاق آرام. تازه بیدار شده بود و داشت بدنش و می کشید. گفت:

–صبح به خیر درناز...وای امروز می رم خونه؟!!

-آره عزیزم...بلند شو زودتر وسایلت و جمع کنیم که بری. می دونم چه قدر دلت برای خونه تنگ شده!

یهو بلند گفت:

-درناز!

-وای...چی شده آرام؟!

دستمو کشید و با ذوق به حلقه اشاره کرد. گفت:

-آرسین بهت داده؟

از ذوق کردنش خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

-آره...

از جا پرید و بغلم کرد. فشارم داد و گفت:

-وای...زن داداش گلم! می دونی من همیشه دلم می خواست برای زن داداشم،خواهرشوهر بازی دربیارم و بدجنس باشم ولی عممرا بتونم با تو از این کارا بکنم...  
خندیدم و گفتم:

-مثل اینکه معاشرت با درین روت اثر گذاشته ها! عین اون همین جور تخته گاز می ری! بابا پیاده شو باهم بریم...

با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-نکنه جوابت منغیه؟!

-نه عزیزدلم...برای من کی بهتر از آرسین؟! ولی باید با بابام حرف بزیم. اصلا بی خیال...پاشو وسایلت و جمع کنیم.

-آره آره...زودتر بریم که حال منم داره از اینجا بهم می خوره!

xxx

شالم و درست کردم و دستمو به صورتم کشیدم. به درین نگاه کردم. زیرلب گفتم:

-درین من خیلی استرس دارم...

دستمو گرفت و گفت:

-آخه عزیزم استرس برای چیه؟! می خوامی بری بابا رو ببینی دیگه...

درسا دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-چیزی نیست درناز...راضی می شه!

هردوشون و بغل کردم و گفتم:

-دعا کنین بچه ها...من واقعا آرسین و دوست دارم. عاشقشم...اگه با اون نباشم با هیچ کس دیگه

ای هم نمی تونم باشم.

درین گفت:

-نگران نباش. بهت قول می دم وقتی برگردی نامزد آرسینی!

لبخند کوچیکی بهش زدم. صدای زنگ در اومد. گفتم:

-خیله خب اومد...بچه ها خدافظ.

از خونه رفتم بیرون و نشستم توی ماشین آرسین.

-سلام...

بهم نگاه کرد. گفت:

-سلام...درناز. عزیزم من می فهمم چه قدر نگرانی ولی همه چی درست می شه.

دستمو گرفت. دستشو فشار دادم و آهی کشیدم. گفتم:

-زودتر راه بیفت بریم.

عینکمو به چشمم زدم و شالم و کشیدم جلوتر. در هرصورت شیشه های ماشین آرسین دودی بود

و کسی ما رو نمی دید ولی بالاخره...باید احتیاط کرد. با انگشتم بازی می کردم. رسیدیم شرکت.

از ماشین پیاده شدیم و سریع رفتیم تو.

رفتیم طبقه ی بالا. جلوی میز منشی ایستادم و صدامو صاف کردم. بهم نگاه می کرد و گفت:

۱- درناز خانوم شماییین...؟ سلام.

لبخند عصبی ای زدم و گفتم:

–سلام خانوم بقایی. بابا وقت دارن؟

–بله الان کسی اتاقشون نیست. می تونین تشریف ببرین. ایشون هم با شما هستن؟

به آرسین اشاره کرد. هنوز خیلی ها هم بودن که ما ها رو نمی شناختن. یکی مثل همین خانوم بقایی...همون بهتر. در این جور مواقع ناشناخته بودن بهتر بود.

سرمو تکون دادم. گفتم:

–می تونین برین.

–ممنون.

نگاهی به آرسین کردم و تقه ای به در اتاق زدیم. رفتیم تو. بابا سرشو بالا گرفت و عینک طبی اش و از روی بینی اش برداشت. گفتم:

–سلام درناز...تو کجا اینجا کجا؟

–سلام بابا...

پشت سر من آرسین اومد تو و درو بست. بابا به آرسین نگاه کرد. آرسین سریع گفتم:

–سلام آقای دینور.

بابا با شک گفتم:

–سلام...درناز؟ ایشون همبازی ات توی فیلمات نیستن؟

–ب.بله بابا خودشه.

بابا نشست سرجاش. اشاره کرد بشینیم و با اخم گفتم:

–حدس می زنی چی می خواین بگین...گوش می دم.

نشستیم روی مبل و من شروع کردم به حرف زدن:



-بابا...آرسین پریروز از من خواستگاری کرد. راستش ما خیلی وقته که هم دیگه رو می شناسیم. نزدیک به شیش ماه هست...آرسین شغل داره، ماشین داره، خونه برای خودش داره...همه چیز کامله بابا...فقط...

سرمو انداختم پایین. بابا گفت:

-مشکل معروف بودنشه...نه؟ و دقیقا به خاطر همینه که من نمی ذارم باهم ازدواج کنین. تندی سرمو بالا گرفتم. با نگرانی به آرسین نگاه کردم. آرسین هم شروع کرد به حرف زدن ولی من دیگه هیچی نمی شنیدم. بابا خیلی قاطع و با خشم کمی گفت:

-گفتم نه! و این بار آخره!

با ناراحتی گفتم:

-آخه چرا؟! دلیلش چیه؟!

-همین که خودت بازیگر شدی و الان همه می شناسنت کافیه! دیگه می خوامی بری با یه آدم مشهور هم ازدواج کنی که چی بشه...؟ هان؟ نوه هایی داشته باشم که همه ی فکر و ذکرشون بازیگری و شهرت باشه؟! این چیزیه که من شدیداً ازش بدم میاد! هرچه قدرم که عاشق هم باشین نمی ذارم این کارو بکنین! این حرف آخرمه درناز!

چونه ام لرزید. دیگه مقاومت کوچکترین فایده ای نداشت...بلند شدم و با صدایی لرزون گفتم:

-چشم...بابا.

به آرسین اشاره کردم بریم بیرون. از کنار میز منشی رد شدیم و توی راهرو ایستادیم. بغضم ترکید و محکم آرسین و بغل کردم. زیرلب گفتم:

-آروم باش عزیزم...آروم...

بریده بریده گفتم:

-آرسی...ن..ما می تونیم فرا...

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت:

-هییس...حتی به فرار فکر هم نکن!

سرمو گرفت بالا و توی چشمام نگاه کرد. توی چشماش غم و می دیدم... آهسته گفت:

–قبلا میونه ی تو و بابات خراب شده بوده... تازه رو به بهبود رفته و دوباره مثل قبل شدین... درست می گم؟

تکون مختصری به سرم دادم. بغضش و قورت داد و ادامه داد:

–من دوست ندارم که دوباره به خاطر من باهم مشکل پیدا کنین. من دوست دارم که تو و اون کنار هم باشین.

–آرسیـن...

شدیدتر گریه کردم... آرسیـن با صدایی مرتعش گفت:

–جانم... گریه نکن عزیز من...

آهسته مشتمو که توش انگشترش بود باز کردم. سمتش گرفتم و با صدای گرفته گفتم:

–پس... اگه قراره باهم نمونیم... این...

مشتمو دوباره بست. بوسه ای طولانی روی پیشونی ام نشوند و گفت:

–بذار این آخرین باری باشه که می تونم لمست کنم. حلقه هم پیش خودت باشه... غیر از تو متعلق به هیچ کس دیگه ای نمی تونه باشه...

دستمو ول کرد. زیرلب گفت:

–خدافظ درناز...

پشتش و کرد و رفت. آهی کشیدم. اشکام مثل سیل روی گونه هام روون بودن... به دیوار تکیه دادم و آهسته سر خوردم نشستم روی زمین... سرمو روی زانو هام گذاشتم و هق هق کردم... نمی دونم تا کی. ولی حس کردم یکی شونه ام و نوازش کرد. سرمو بالا گرفتم. خانوم بقایی، منشی خم شده بود کنارم و یه لیوان آب قند دستش بود.

با دیدن آب قند توی دستش یاد روزی افتادم که آرسیـن آب یخ بهم داده بود... اشکام و از روی گونه ام پاک کردم. لیوان و از دستش گرفتم. گفت:

–درناز خانوم... حالتون بده؟ می خواین به پدرتون...

- نه نه چیزی به بابا نگیں. فقط... می شه یه آژانس برام بگیرین؟

- بله البته...

- خانوم بقایی؟

- جان؟

- لطفا این موضوع جایی درز نکنه...

- نخیر خانوم نگران نباشین من دهنم قرصه. اصلا حرفی بزنی که آقای دینور اخراجم می کنه... بذارین کمکتون کنم بلند شین...

با آژانس رفتم خونه. درو وا کردم و تلوتلو خوران رفتم تو. خودمو پرت کردم روی مبل. صدای پا اومد و چندثانیه بعد درین و درسا کنارم بودن. درسا با نگرانی گفت:

- درناز... درناز عزیزم...

با گریه گفتم:

- الان من باید چی کار کنم... هان؟! الان دیگه چی دارم؟!

بلند داد زدم:

- فقط یه قلب سنگین! خدا!!

درین و درسا مجبورم کردن که استراحت کنم. منم که از بس گریه کرده بودم درحال مرگ بودم. وقتی از خواب بیدار شدم عصر بود. از اتاق بیرون رفتم تا بابا بیاد. وقتی اومد رفتم بهش سلام کردم و نشستم توی هال. فکر کنم از چشم های قرمز و پف کرده ام همه چی و فهمید...

با دودلی گفتم:

- درناز... من هرچی گفتم به خاطر خودم...

- بابا بیا درموردش اصلا حرف نزنیم.

رفتم توی آشپزخونه و یه اسپیرین خوردم. سرم داشت از درد منفجر می شد. بین اولین روزای بیست و پنج سالگیم چه جوری دارن سپری می شن...

xxx

اواخر خرداد بود. تمام مدت فقط بو کردن عطر آشنای آرسین دلتنگیم و برطرف می کردم... که البته بازم کاملا برطرف نمی شد!

روی تختم نشسته بودم و یه مجله که برای اسفندماه بود توی دستم بود. توی یه صفحه اش عکس آرسین بود. انگشتم و آهسته روی صورتش کشیدم. یهو در اتاقم باز شد... تندی مجله رو زیر بالشم سر دادم. درین اومده بود.

اهی کشید و درو با پا بست. بهشون (هم به درین هم به درسا) قول داده بودم که آرسین و فراموش کنم ولی این کار شکستن شاخ غول هم سخت تر بود! درین نشست رو به روم. گفت:

-داشتی عکسشو نگاه می کردی... نه؟ من خواهرتم. آخه من نفهمم کی بفهمه!

-درین...

-آخه این چه وضعیه؟! یه ماهه که همش خودتو توی اتاق حبس می کنی. این بابا هم که دلش به رحم نیما. همش اون حلقه رو نگاه می کنی... الان چندوقته که موهات و کوتاه نکردی؟ هان؟

دستی لا به لاشون کشیدم. معمولا تا پایین شونه هام می رسیدن. ولی الان دیگه تا بالای کمرم بودن و پایین هاشون هم کوتاه بلند شده بود. جوابی ندادم. درین دستمو نوازش کرد و گفت:

-پاشو خواهری... پاشو منم یه کوچولو به موهات برس. پاشو گلی...

با بی حوصلگی بلند شدم. درین رفت یه قیچی آورد و پایین موهامو خیس کرد. کوتاهشون کرد و گفت:

-خیله خب... حالا بزن بریم که درسا هم منتظر مونه.

با گیجی و استفهام گفتم:

-کجا بریم؟!

-بریم مزون فهمیه جون دیگه! بالاخره این ماه قراره من عروسی کنم... بجنب. شماها هم برین یه لباس سفارش بدین...

اگه می گفتم نه ناراحت می شد. بالاخره بهترین روز زندگی هردختری روز عروسیشه... بلند شدم و گفتم:

-باشه... بریم.

لباسامو پوشیدم. ولی آرایش نکردم.... جدیدا اصلا حس و حال تیپ زدن و آرایش کردن هم ندارم. با درسا و درین راه افتادیم که بریم مزون. سوئیچ و دادم دست درین. آه... زمونه رو می بینی... به آرام کمک کردم که برگرده به زندگی... ولی الان خودم از زندگی رو برگردوندم. الان دقیقا چند روز می شه که ندیدمش؟ فکر کنم بیست و سه روزه... آره بیست و سه روزه.

رفتیم توی مزون. فهیمه جون با دیدن ما خیلی خوشحال شد و درین هم کارت عروسیشو بهش داد و گفت که حتما بیاد. مجله ای که توش مدل لباس ها بود رو برداشتم و با درسا نگاهش کردیم. درسا به یه لباس ماکسی اشاره کرد و گفت:

-درناز این خیلی بهت میادها...

لباسش توی قسمت کمر کش می خورد و تنگ می شد. ولی از کمر به پایین آزاد بود. یه پایون گنده هم روی کمرش داشت. گفتم:

-به نظرت به من میاد؟

-چرا نیاد... هیکل تو که عالیه!

یه لبخند زورکی بهش زدم. برای پارچه ی مشکی و طوسی انتخاب کردم. پایونش مشکی بود و لباسش طوسی. فهیمه جون سائزهامون و گرفت و گفت که خیلی سریع حاضرش می کنه و بهمون با پیک تحویل می ده.

درین گفت:

-درناز امشب مامان سانپار و جانپار ما رو برای شام دعوت کرده. یعنی تو رو هم دعوت کرده. بابا رو هم دعوت کرد که اون شرکت زیاد کار داره باید شب بمونه. میای؟

-نیام بی احترامی محسوب می شه؟

-فکر کنم.

-خیله خب میام.

یه لباس خیلی ساده پوشیدم و به اصرار درسا آرایش کمی هم کردم. راه افتادیم سمت خونه شون. وارد خونه که شدیم، جانیار با دیدن من گفت:

-درناز؟ درست می بینم؟ کم پیدا شدی...

لبخند محوی بهش زدم. زیرلب گفت:

-برات متاسفم... آرسین برای من و سانیار تعریف کرده...

سرمو تکون دادم و رفتم با سانیار سلام و علیک مختصری کردم. سحر خانوم و یه بغل حسابی کردم و اونم ازم گله کرد که بهش سر نمی زنم. خواستم برم بشینم که یهو رعنا رو دیدم. بلند گفتم:

-واییی! رعنا!

تندی بغلش کردم. خندید و گفت:

-عسلی دلم برات تنگ شده بود...

-من بیشتر...

-چرا زنگ نزدی؟!

-نه که تو زدی! وای رعنا تو اینجا چی کار می کنی؟

-چیه نمی تونم خونه ی خالمم بیام؟! شوخی کردم... گفتم شماها میایین منم بیام.

-مهبد کو؟

-کار داشت نیومد.

-شنیدم فقط رفتین محضر عقد کردین... عروسی نگرفتین؟

-نه. نه من دوست داشتم نه مهبد. دوتایی رفتیم عقد کردیم و تموم شد!

-رعنا خیلی باهات حرف دارم...

نشستیم و من برانش همه چیزو گفتم. خیلی سعی کردم وسطش گریه نکنم. رعنا واقعا برام ناراحت شد...بالاخره اونم یه روزی این حسو داشته. حس نرسیدن به کسی که عاشقش...! گفت:

-حالا قصد نداری دیگه با کسی ازدوا...-

تندی گفتم:

-نه! نمی تونم! واقعا نمی تونم رعنا!

-منم بعد از سامان همین فکرو می کردم! ولی دیدی که تونستم عاشق مهبد...-

-تو با من فرق داری! خودم می دونم که نمی تونم رعنا!

چیزی نگفت و فقط با تاسف نگاهم کرد. جانیاراومد نشست کنار رعنا و به من گفت:

-درناز یه کاری باهات دارم.

-گوش می دم.

-یه فیلم نامه ی جدید نوشتم. رعنا هم گریمورمونه، یعنی باهامون هست! توی اکیپ ماست. می

خواستم بگم که می تونم نقش اصلی رو به تو بدم. با کارگردان حرف می زنم و...-

رعنا مشتاقانه گفت:

-آره آره! درناز قبول کن! این طوری باعث می شه که اون قضایا رو هم فراموش کنی...سرت گرم

می شه!

مکت کردم. بهشون نگاه کردم. جانیار گفت:

-حق با رعناست. تو مثل خواهر منی درناز. بالاخره اکیپ فیلم برداری خانواده ی دوم

آدمه...نیست؟

زیرلب گفتم:

-چرا...-

-خب هستی؟-

حق با اوناست... شاید این طوری حواسم سمت فیلم معطوف بشه و بتونم آرسین و از یاد ببرم.  
شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

-خیله خب قبوله.

-خیلی هم خوب... فعلا از فیلم نامه کپی ندارم که بهت بدم. می تونی پنج شنبه با درین بیای  
اینجا؟ پنج شنبه ی همین هفته.

-آره فکر کنم بتونم... فیلم برداری کی شروع می شه؟

-نپرسیدم. ولی اون طور که شنیدم حدس می زنم اواسط تیر.

-باشه.

xxx

چشمامو برای بار هفتادم بستم. برای بار هفتصدم صورت آرسین و پیش خودم کشیدم... چشم  
های سبز و مژه های بلندشو... لبخندهاشو... چال هاشو... موهای خوش حالت قهوه ای رنگشو...

چشمامو باز کردم و به سقف سفید اتاقم خیره شدم. دیگه چشمام خشک شدن. اشکی برام  
نمونده. دو روزه که گریه نمی کنم. موبایلم زنگ می خورد... نگاهی به صفحه اش کردم. ناشناس  
بود. هرچند اصلا حس و حال جواب دادن نداشتم ولی گوشه و روی گوشم گذاشتم:

-بله؟

-سلام درناز.

بلند شدم و نشستم... آرام؟! گفتم:

-آرام توئی؟

-آره عزیزم...

-چرا صدات این طوره؟! نکنه دوباره...

-نه چیزی نیست. یه ذره ناراحتم...

-چرا ناراحتی؟!



- تو بگو چرا ناراحت نباشم؟ آرسین که اصلا به ما سر نمی زنه فقط می ره خونهِ ی خودش، شماها هم که دیگه باهم نیستین... دل من برات یه ذره شده... من به چی دلخوش باشم؟

- آرام یه موقع مثل قبل...  
- نه در اون حد نیست.

هر دو سکوت کردیم. من آهسته گفتم:

- آرسین... حالش چطوره؟

- بد. فقط همینو می تونم بگم. من بیشتر از مامان و بابا می بینمش. اگه وقت کنم و درسام اجازه بدن، سعی می کنم هر روز برم بینمش.

- درس؟ درس می خونِی؟

- آره دارم پزشکی و ادامه می دم...

- وای چه خوب... فعلا این بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی.

- من و مامان و بابام می خوایم بریم یه سر اصفهان... پنج روز. بعدش می تونیم همو ببینیم؟

- آره منم دلم برات تنگ شده. حتما وقتی برگشتی بهم خبر بده که پیام ببینمت.

- باشه درناز جون... کاری نداری؟

- نه عزیزم. سلام برسون. خدافظ.

- خدافظ.

گوشی و قطع کردم. یهو در اتاقم باز شد. کله ی درسا اومد تو و با خنده گفت:

- بدو بیا از اون اتاق بیرون که مهمون داریم!

- کیه؟

- تو بیا... رعناست!

- ا!؟ اومدم.

موهام و با یه کش پشت سرم بستم و لباسام و مرتب کردم. رفتم توی هال. رعنا بغلم کرد و گفت:

-سلام علیکم دختر خانوم! چطورایی؟

-سلام...خوبم مرسی.

رعنا خیلی خوشحال بود. این قدر دلکب بازی درآورد و ما رو خندوند که نگو...بالاخره منم خندیدم. سرحال اومدم...بعد از مدت ها! درین زد پشت رعنا و گفت:

-دیوونه جونم قربون دستت...این درناز عین سنگ شده بود...

مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-ا درین!

درین معترضانه گفت:

-وا خب مگه دروغ می گم؟!!

صدای موبایل رعنا بلند شد. گوشی اش و آورد و گفت:

-ای وای...شوی مان است!

ما خندیدیم و اون جواب داد:

-الو سلام عزیزم...مرسی...آره من خوبم...سلول مون هم خوبه...

من و درین و درسا با اخم یه نگاه گیج بهم انداختیم. رعنا که معلوم بود از قیافه های ما خنده اش گرفته توی موبایلش گفت:

-مهبد باید قیافه های این سه تا رو ببینی...نه نگفتم...باشه عزیزم...خدافظ.

گوشی و قطع کرد. درسای یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-سلول چیه؟ می خواین برین توی زندان؟

رعنا غش غش خندید و گفت:

-نه خَره! سلول اینه...

به شکمش اشاره کرد. ما عین الاغ زبون نفهم همین طور بهش نگاه می کردیم...خندید و گفت:

-آه بابا آی کیوی شما هم در حد جلبک های ماداگاسکاره ها...من باردارم!

یهو سه تایی جیخ کشیدیم و حمله ور شدیم روی رعنا...رعنا بلند داد زد:

-آی هوار! بچه رو با مادرش کشتین دیگه شماها!

زدیم زیر خنده...خیلی خوشحال شدم. اصلا از این رو به اون رو شدم! این رعنایی که قراره مادر

بشه...همون رعنایی که هفت ماه پیش برای اولین بار سامان و دیده بود و عاشقش شده

بود...بهش نرسید...چون برادرش بود...الان عاشق یکی دیگه ست. و داره مادر می شه!

روزگارو ببینا...

درین گفت:

-مامان کوچولو عروسیم میای ها! اونم با بچت!

رعنا خندید و گفت:

-حتما! نمی گفتمی هم قدم رنجه می فرمودم!

ناخودآگاه یاد وقتی افتادم که شراره خبر بارداری شو بهمون داد...من و آرسین سر جنسیت بچه

شرط بسته بودیم...چه قدر آقامنشانه رفتار کرد...خودش رفت برام بستنی خرید با اینکه شرطو

باخته بود!

تندی سرمو تکون دادم و مسیر فکریم و عوض کردم تا خوشحالی چند ساعته ام بهم نخوره.

xxx

با درین رفته بودیم خونه ی جانیار اینا. جانیار کنار درین نشست و گفت:

-دیدی این رعنا دیرتر از ما دست به کار شد ولی زودتر از ما بچه دار شد! خب شیش ماه نامزدی

الان به چه درد می خورد...همون ماه اول ازدواج می کردیم دیگه...

درین با اخم گفت:

-! نخیرم!

جانبار رو به سانبار کرد و گفت:

-دروغ می گم دادش؟ تو که دیگه بهتر از من باید بدونی!

سانبار خندید و گفت:

-نه! تازه تو همین هفته ی دیگه عروسی می کنی من بدبخت و بگو هنوز باید یه ماه دیگه صبر کنم!

هرچهارتامون خندیدیم...جانبار گفت:

-درناز می بینم که بهتری...

درین تندی گفت:

-اثرات رعنا و بچه اشه...

من با خنده گفتم:

-گمشو بابا تو هم!

درین با ژست مخصوص دکترها گفت:

-همین فحش دادن درناز می تونه نشون دهنده ی سلام دوباره اش به زندگی عادی باشه...

دوباره زدیم زیر خنده...درین با همون لحن و ژست گفت:

-تا برنامه ی دیگه ای از دکتر سلام، شما رو به خدای متعال می سپاریم بینندگان عزیز!

یه ذره از ریشه رفتن هامون که کم شد، جانبار رفت توی اتاقش و دوتا فیلم نامه آورد. داد به من و گفت:

-بگیر درناز...

اخم کردم و نگاهی بهشون کردم. گفتم:

-چرا دوتااست؟!

مکثی کرد. با احتیاط گفت:

-یکیش مال آرسینه. می شه بری بهش بدی...من الان کار دارم...خواهش می کنم.

صدای سحر خانوم از توی آشپزخونه اومد:

-درین جان! یه لحظه میای کمکم کنی عزیزم...

درین: اومدم مامان.

آهی کشیدم. آخه من که می دونم قصد جانبار چیه! گفتم:

-حالا جدی جدی اونم قراره بازی کنه؟

-فیلم نامه رو می خونه...اگه خواست...آره. آهان راستی این کارت عروسی رو بهش بده...

روی فیلم نامه های توی دستم کارت عروسیشون هم گذاشت. خب مثل اینکه چاره ای نیست!

بلند شدم و گفتم:

-درین نمیای؟

سحر خانوم معترضانه گفت:

-کجا می ری درناز؟! شام بمون...

-نه سحر خانوم جان. باید زوتر برم. درین شام می مونه...اصرار نکنین تو رو خدا زحمت زیادی

هم می شه. باید برم این فیلم نامه ها رو هم به یکی بدم...

-خیله خب دخترم...خوشحال شدم اومدی. بازم بیا. خدانگهدارت.

با همه خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشینم شدم. آدرس خونه ی آرسین هنوز یادم بود. بار اولی

که دیدمش و می خواست خودشو از بالای ساختمون پرت کنه پایین همون جا بود...خودش گفت

که اونجا خونه ی خودشه.

راه افتادم سمت اونجا. بعد از یه ربع رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. بعد از این همه مدت برای

دیدنش هیجان داشتم...زیرلیبی به خودم گفتم:

-درناز فقط می ری فیلم نامه رو می دی بهش و میای بیرون! همین!

با این حرف از ماشین پیاده شدم و فیلم نامه به دست رفتم توی مجتمع. نگهبانی توی لابی نبود. سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه ی شیشم. همون طوری که جانپار گفته بود...

از آسانسور پیاده شدم. رو به روم در یه واحد بود... نیمه باز بود. آهسته با دوتا انگشتمام درو هل دادم... صدای «جیر» آرومی از لولا دراومد...

لبمو گاز گرفتم و یه پام و گذاشتم داخل... صدای مردونه ی آرسین اومد:

-بیا تو جانپار...

پس فکر می کرد جانپار اومده. چشمامو بستم. دوباره بازشون کردم و رفتم تو. درو همون جور نیمه باز گذاشتم. با قدم هایی آروم و بی صدا رفتم توی هال. آرسین پایین یه مبل نشسته بود. پشتش به در و من بود.

دود غلیظی فضای خونه رو گرفته بود... سیگار! دوباره داره سیگار می کشه! یه مدت نمی کشید و ترک کرده بود...

با صدایی خشدار گفتم:

-فیلم نامه رو برات آوردم.

شونه هاش تکون خوردن. سیخ نشست. تندی برگشت و به من نگاه کرد. قلبم یهو ریخت...

ته ریش داشت. بهش میومد ولی به نظرم با صورت شیش تیغه خوشگل تر بود... اون طوری چال هاش هم مشخص می شدن... موهاش نامرتب نبودن... ولی مثل همیشه هم نبودن. چشماش بی فروغ بودن. بدون اینکه نگاهشو از من بگیره از جا بلند شد. سمتم اومد. با بغض گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی درناز!؟

بغضمو که داشت گلمو می فشرد، قورت دادم و گفتم:

-گفتم که... فیلم نامه رو برات آوردم. جانپار کار داشت داد به من برات بیارم.

یهو طاقتم طاق شد و یه قطره اشک درشت روی گونه ام لغزید... آرسین با چشمای پر از اشک گفت:

-چرا داری گریه می کنی...

دستشو دراز کرد تا اشکمو پاک کنه ولی مکث کرد و عقب کشیدش... دستشو مشت کرد و زیر لب گفت:

-نمی تونم... نمی تونم!

کارت عروسی و فیلم نامه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-عروسی هم بیای... خب خوشحال می شیم.

بینی ام و کشیدم بالا. یه قطره اشک دیگه... آرسین ملتمسانه گفت:

-گریه نکن درناز! به خاطر منه... نه؟! خواهش می کنم به خاطر من گریه نکن...!

با انگشت اشکامو پاک کردم و گفتم:

-تو هم سیگار نکش... مگه به خاطر من نمی کشی؟ پس نکش... تو رو به خدا نکش!

چونه اش لرزید... زمزمه کرد:

-برو... فقط از اینجا برو درناز... من و تو مال هم نبودیم...

صداش توی گوشام طنین انداخت:

-من و تو مال هم نبودیم... من و تو مال هم نبودیم...

عقب عقب رفتم و تندی از خونه اومدم بیرون. عینک خلبانی گنده ام و به چشمم زدم. شب بود

ولی نمی خواستم کسی ببینتم. سرمو انداختم پایین و از مجتمع اومدم بیرون. نشستیم توی

ماشین. هق هق گریه می کردم...

من و آرسین مال هم نبودیم. مال هم نبودیم!

پس آرسین مال یکی دیگه ست... یکی دیگه! منم مال مردم خور نیستم! من و آرسین هیچ وقت

مال هم نبودیم!

xxx

زنگ درو زدن. بابا اخمی کرد و گفت:

-کیه؟

بلند شدم و گفتم:

-نمی دونم. بذارین بینم...

گوشی اف اف و برداشتم. پیک بود. پیک؟! هان...لباس هامون و آورده بودن. رفتم دم در و کیسه های لباس و گرفتم و رفتم بالا. با لبخند به درین گفتم:

-لباس عروست رسید! زود باش برو امتحانش کن بینیم...

درین تندی بلند شد و با درسا رفت توی اتاق تا لباسو بپوشه. من و بابا توی هال تنها بودیم. بابا لبخند رضایت مندانه بهم زد. گفت:

-می بینم که حالت بهتر شده.

-هوم...بله.

خبر نداشت دیروز چه قدر توی ماشین گریه کردم. ولی در کل حالم خیلی بهتر شده بود. اما هر دفعه که یاد وضعیت آرسین می افتادم قلبم می لرزید...بابا گفت:

-تو دختر کاملی هستی...بهتر از ایناش هم برات پیدا می شه!

-بله حق با شماست.

نمی خواستم کشش بدم. بابا هم اینو فهمید. درین که از اتاق اومد بیرون از جا بلند شدم. لباسش خیلی بهش میومد...

دکلمه بود. دامنش پرنسسی بود و یه کمربند کلفت داشت که روش یه گل بزرگ نگینی بود. دستامو بهم زدم و گفتم:

-عین ماه شدی درین!

بابا خندید و جلو اومد. درین و بوسید و گفت:

-دختر من کی این قدر بزرگ شد؟!

درین خندید و درسا کنار من ایستاد. در گوشم گفت:

-عین روح شده!



نگاهی بهش کردم و خندیدم. درین از ما دوتا پوستش سفیدتر بود. نه اینکه ما سیاه سوخته تا برنزه باشیم ها...هرسه تامون پوست مون روشن و سفید بود. ولی مال درین بیشتر از ما. درین گفت:

-هوی به چی می خندین؟ چشم ندارین فرشته بینین...

من گفتم:

-اوه تو رو خدا یه ذره خودتو تحویل بگیر! فرشته!

درین رفت لباسشو عوض کنه و منم رفتم توی اتاقم. حس و حال نداشتم که لباسمو پرو کنم. فقط یه نگاه بهش کردم تا ببینم چی از آب دراومده. خیلی قشنگ بود...دست فهیمه جون درد نکنه! یعنی آرسین میاد...؟

ای کاش بیاد. نه نیاد...وای آره بیاد دوست دارم بینمش! ولی نیاد به نفعمه...آخه دوست دارم بینمش! آه دیوونه شدم رفت!

فردا، نشستم فیلم نامه رو خوندم. از نقشم و فیلم نامه خوشم اومد. مگه می شد جانیار فیلم نامه ی بد هم بنویسه؟! کارش حرف نداشت. یه زنگ بهش زدم. آدرس کارگردان و داد. رفتم پیش کارگردان و گفتم که قرارداد و می بندم.

مجبور بودم ریسک اینو هم که آرسین فیلم و قبول کنه بپذیرم. بالاخره ما زوج هنری بودیم ها! راستی چه قدر دلم برای بانو گفتنش تنگ شده...

xxx

درین و جانیار نرفتن آتلیه. بالاخره درین و می شناختن و ممکن بود عکسا توی اینترنت پخش بشه و واویلا...!

دستی به پایون بزرگ لباسم کشیدم. خیلی توی تنم قشنگ شده بود. موهامو فر درشت زده بودم و دورم ریخته بودم. درسا کنارم ایستاده بود. سانیار هم اون طرفش وایستاده بود. درسا آهسته در گوشم گفت:

-آرسین اومد...

تکونی خوردم. گفتم:

-جدی؟ کو؟ کجاست؟

-نگاه کن...داره می ره سمت جانیار...

رد نگاهشو دنبال کردم و یهو دیدمش. قلبم ایستاد! یه کت و شلوار خاکستری با کروات صدفی و پیرهن مردونه سفید. موهاشو داده بود بالا...همون طوری که من دوست داشتم. ریشش و هم زده بود. لبخندی به جانیار زد که روی گونه هاش چال افتاد...فکر کنم با حس شیشمش فهمید که من بهش زل زدم. چون برگشت و بهم نگاه کرد. نتونستم نگاهمو ازش بگیرم.

نگاه کاملی به سرتاپام کرد. لبخند تلخی زد و سرشو برام تکون داد. پلک هام و بهم فشار دادم تا اشکام راه نیفتن. عروسی خواهرم بود ناسلامتی ها! روم و کردم اون طرف.

یادش به خیر! توی مجلس ها همیشه از هم می پرسیدیم «تو نمی خوای احیانا یه چیزی به من بگی؟» آهی کشیدم. دست درسا رو روی شونه ام حس کردم. سرمو بالا گرفتم و لبخندی بهش زدم. لب زد:

-خوبی؟

-آره نگران نباش.

بابا اومد نشست کنارم. پوزخندی زد. واقعا که...می ترسه برم پیش آرسین! جدی جدی همچین تفکری از من پیش خودش داره؟ فکر کنم خیلی ضایع پوزخند زد چون گفت:

-به خاطر اون چیزی که تو فکر می کنی نیومدم اینجا بشینم.

اه...خجل شدم! یهو صدای شاد و بشاش یه دختر و شنیدم:

-سلام خانوم خواهرزن!

برگشتم و دیدم رعنا و شراره با شوهراشون پشتم ایستادن. هردوشون و بغل کردم. شیکم شراره که حسابی جلو اومده بود! پرسیدم:

-چندوقت دیگه کاکل زری جون به دنیا میاد؟

خندید و گفت:

-ایشالا شهر یور.

به رعنا گفتم:

-مامان کوچولو مال شما کی به دنیا میاد!؟

-اوایل اسفند دیگه...

-اوهوم.

نشستیم. رعنا خم شد و آهسته بهم گفت:

-آرسین و دیدی؟

سرمو تکون دادم. خیلی غیرمنتظره گفتم:

-خب چی کار کنم؟ هان؟ دیدمش که دیدمش! که چی؟

رعنا جا خورد. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-هیچی...بی خیال.

اگه الان این اتفاقا نیفتاده بود...فکر کنم سر جنسیت بچه ی رعنا هم شرط می بستیم! ولی حیف

که این جوروی شده...

حیف.

xxx

درسا سوئیچ ماشینشو تکون داد و با ناز گفت:

-دیگه خودم ماشین دارم...

خندیدم و زدم به بازوش. گفتم:

-عشوه خرکی نیا بابا! حالا یه ماشین ناقابل داری دیگه...چیزی نیست که!

سانیار برانش ماشین خریده بود. همین جوروی عشقی...! چه نامزد خوبیه ها! شاید اگه آرسین هم

نامزد من بود برام از این کارا می کرد...آهی کشیدم. سوئیچم و از روی میز قاپیدم و گفتم:

-من دارم می رم سر لوکیشن. کاری نداری عزیزم؟

-نه جانم. برو به سلامت. به جانبار اینا هم سلام برسون. خدافظ.

-خدافظ.

از خونه اومدم بیرون. سوار ماشینم شدم. زیرلب گفتم:

-امروز سیزدهم تیره.

دیگه حساب روزایی که بدون آرسین گذرونده بودم از دستم دررفته بودن. بس که زیاد شده بودن...! ماشینو روشن کردم و سمت خیابونی که جانبار آدرس داده بود. نزدیک بود، زود رسیدم. یه کوچه ی خلوت و پرت.

این بار من نقش مثبت بودم. با اینکه نقش منفی رو بیشتر دوست دارم ولی اینم بد نیست...از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت صندلی جانبار. گفتم:

-سلام شوهر خواهر.

-سلام خواهرزن. چطوری؟

-مرسی تو خوبی...؟

-مگه می شه بد هم باشیم؟

یهو آرسین پیداش شد. نفهمیدم از کجا...عاشق همین غافلگیری هاش بودم دیگه! دستشو زد سرشونه ی جانبار و گفت:

-پسر متاهلی بهت ساخته ها...

هردو زدن زیر خنده...آرسین داشت می خندید! اون داشت می خندید! من اینجا داشتم زیر فشار غصه له می شدم و اون چه راحت می خندید...اخم کوچیکی کردم و به جانبار گفتم:

-رنا کجاست؟

-اونجاست...

اشاره کرد و منم رفتم پیشش. بغلش کردم و گفتم:

-سلام عزیزم. نی نی خوبه؟

-سلام...آره خوبه گلی. تو خوبی؟

-مرسی...

نشستم روی صندلی و گفتم:

-ما رو گریه می فرمائید؟!

خندید و گفت:

-آری آری!

داشت وسایلو درمی آورد با حرص گفتم:

-آرسینو ببین! راحت غش غش می خنده! من چی؟ دارم توی بدبختی و غم و افسردگی دست و پا می زنم!

رعنا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

-خب خودتم می خندی درناز! انکار نکن...درسته که خنده هات مصنوعیه. ولی مال اون چی؟ مال اونم حقیقه؟! نه...نیست...

-هست!

از بالای شونه ام به آرسین نگاه کرد. نج بلندی کرد و گفت:

-نخیر نیست! من می فهمم دیگه! در ضمن هروقت حس کردی اون همه چیزو فراموش کرده و از غم دو دنیا فارغه یاد روزی بیفت که رفته بودی خونه اش...

مکت کرد. بهش نگاه کردم و اون ادامه داد:

-مگه نگفتی داشت سیگار می کشید و غم از سر و روش می بارید و چمی دونم هپلی شده بود...؟  
خب دیگه. عشقی که این طوری و به این شدت توی قلبش رخنه کرده باشه به این آسونی بیرون نمی ره که.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-آگه بره بهتره! خودش اون دفعه راست گفت...من و اون مال هم نبودیم! رعنا بی خیالش دیگه کشش نده.

رعنا ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-هرجور راحتی!

یه ربع بعد برای فیلم برداری رفتیم جلوی دوربین. می خواستم بعد از مدت ها با آرسین حرف بزنم. می دونم که دیالوگ بود و حرف واقعی نبود...ولی بالاخره. ولی به نظرم حق با رعنا بود...الان که از نزدیک به چشم های سبزش نگاه می کردم غم و شکستگی و توشون می دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تپش قلبم و اروم کنم. شروع کردم:

-چرا بعد از این همه مدت پیدات شده؟ الان که من ازدواج کردم و بچه هم دارم!

مثلا نامزد سابقم بود. آرسین اخم کرد و گفت:

-تو از هیچی خبر نداری!

-برو بابا کشکت و بساب! تو یهو زدی زیر همه چی و الان پیدات شده؟!!

جانیار هم با این فیلم نامه هاش...آخه این چیه؟! من همین جوری کم غم و غصه دارم این فیلم نامه هه هم روش!

اون روز عصر که رفتم خونه درسا اومد سمتم و گفت:

-خسته نباشی خواهرم. خوب بود؟

لبخندی خسته زدم و گفتم:

-بد نبود...ولی خیلی خسته و کوفته شدم.

نشستم روی مبل و کفش های پاشنه بلندم و از پام درآوردم و زیرلب گفتم:

-تو روح این کفش...پام داغون شد...

درسا نشست کنارم. بهش نگاه کردم و گفتم:

-درسا یه تصمیمی گرفتم!

-بگو جانم.

-می خوام هرچقدر که توی عروسی درین عین یه خانوم باوقار و ساکت نشستم و دیسرده بودم توی عروسی تو بترکونم! مگه خواهر دیگه ای هم مونده؟!

-ایول! اینه!

چشمکی بهش زدم. اگه آرسین تونسته با این وضعیت کنار بیاد منم می تونم! درسا گفت:

-کی بریم لباس عروس بخریم؟

-تاریخ دقیق عروسیت کی بود؟ یادم رفت...

-بیست و چهارم مرداد.

-هان... امروز هم که سیزدهمه... خب می خوامی پس فردا بریم؟

-مافقم. به درین هم خبر ندیم یه کوچولو حرصش دربیاد!

خندیدم و گفتم:

-آره... خودش با جانی جونش بره بخره! والا... یعنی چی زن متاهل بیاد با دوتا دختر خرید

عروسی بکنه؟! شاید ما خواستیم یه ذره بریم پسرا رو تیغ بزیم!

درسا زد زیر خنده و گفت:

-آره! قبل از عروسی یه ذره از لذت های دوران مجردی رو بکنم بعد برم خونه ی بخت!

خنده ام و قطع کردم و گفتم:

-درسا تو باید زود بچه دار بشی ها! این درین که هی می گه من نمی خوام زود مامان بشم! ولی

من یکی که دوست ندارم آرزوی خاله شدن و به گور ببرم!

-حالا هول نکن تو هم...

-قول بده!

-باشه! خوب شد؟!

-هوم...

- این فیلمه...همینی که الان داری بازی می کنی...کی تموم می شه؟
- فکر کنم قبل از عروسی تو تموم شده باشه. راستی درسا می ری آتلیه...؟
- آره. دوست صمیمی ام و یادته؟
- یگانه رو می گی؟! آره یادمه. خب؟
- خب اون آتلیه داره دیگه. باباش هم خیلی لارجه! یه باغ توی فشم داره که می ریم اونجا عکس می گیریم. یگانه دوست بچگیه...مورداعتماده. جایی پخش نمی شه عکسا. بهت قول شرف می دم ریش سفید...
- خود دانی دیوونه جان...ساقدوش چی؟
- توئی و درین و یکی دیگه از دوستام...می خواستم به همین یگانه بگم ولی چون خودش عکاسه،نمی تونه ساقدوش هم باشه.
- خب اون دوستت کیه؟
- طهورا. نمی شناسیش.
- ساقدوش های سانیار کیان؟
- نمی دونم...خودش انتخاب می کنه دیگه. منم تا حالا ازش نپرسیدم. یکی شون که حتما جانیاره. راستی امشب میای بریم خونه شون؟
- همین جور سر خود؟ زشت نیست؟
- نه بابا چه زشتی. قبلش زنگ می زنم به سحرخانوم بهش می گم.
- خیله خب. حوصله ام هم تنهایی توی خونه سر نمی ره. بابا میاد؟
- امشب شرکت می مونه. برو حاضر شو.
- اوهوم.
- بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا لباس انتخاب کنم. می خواستم عوض بشم. خب درناز اولی که نمی تونستم بشم...واقعا می گم. ولی می تونستم این قدر ناراحت و دپسرده نباشم. مگه نه؟



یه پیرهن (از اون مدل ها که یقه اش مردونه ست) با دامن مشکی و سفید و جوراب شلواری مشکی پوشیدم. موهام ساده بستم و مانتو و اینا رو هم پوشیدم و رفتم بیرون. دو دقیقه بعد درسا هم حاضر شد و اومد.

سوار ماشین خودش شدیم و رفتیم خونه ی سحرخانوم اینا.

xxx

هفته ی دوم مرداد بود. کارای فیلم برداری خوب پیش می رفت. من و آرسین خیلی کم باهم حرف می زدیم و انکار نمی کنیم که هر دفعه که نگاهش می کردم بی اختیار توی دلم افسوس می خوردم. درسا و سانیا هم درگیر کارای عروسی شون بودن. بعضی روزا هم که وقت داشتیم می رفتیم به درین سر می زدیم.

یه روز سر لوکیشن بودیم. هنوز کارگردان نیومده بود. یهو صدای آشنای شراره رو شنیدم:

-سلام به همگی!

من و رعنا تند ی برگشتیم. شراره پشتمون بود و یه کریر هم توی دستش بود! خندید و گفت:

-می دونم که از عوامل فیلم برداری نیستم ولی استثنائاً این دفعه با پارتی بازی جانیا اومدم!

من جیغ کشیدم:

-ای جانم! بچت به دنیا اومد؟!!

تندی رفتم بچه رو از توی کریر درآوردم. چشم هاش آبی تیره بودن. مثل چشم های خود شراره. خیلی بانمک و خوردنی بود! رعنا چون خیلی لاغر مردنی بود، شکم یه ماهه اش یه کوچولو جلو اومده بود. چه بچه ی ساکتی هم بودا... لبخندی زدم و لپشو بوس کردم. گفتم:

-اسم این آقا پسر چیه؟

شراره خندید و گفت:

-میلاد.

رعنا اخمی کرد و گفت:

-شراره یه ذره زود بچه ات به دنیا نیومد؟

شراره سرشو تکون داد و گفت:

-چرا دو هفته زودتر بدنیا اومد. عجله داشت دیگه بچم!

رعنا با ترس گفت:

-وای... بچه ی من زود دنیا نیاد؟! من که می میرم...

آرسین اومد جلو. سلامی به شراره کرد و اومد بچه رو از بغل من گرفت. خیلی بی توجه... انگار من اصلا اونجا واینستادم! خیلی حرصم گرفت...

ولی چه قدر پدر شدن بهش میومد... آرسین بابا بشه چی می شه! بابا بشه؟! غلط می کنه بابا بشه! چرا درناز؟ اون که مال تو نیست... ولی من هنوز می خوامش! دوست ندارم با کس دیگه ای باشه!

از افکار خودم بیشتر حرصم گرفت. یهو همون موقع شراره گفت:

-درناز این رعنا هم حامله شد... تو هنوز نمی خوای ازدواج کنی؟

بی اختیار به آرسین نگاه کردم که دیدم اونم داره نگاهم می کنه. سریع گفتم:

-شراره جون تو یه خواستگار پیدا کن... من با کله سمتش می رم!

رعنا و شراره خندیدن. آرسین نفسشو با صدا داد بیرون و بچه رو داد دست شراره. لبخندی زد. وای... چال هاش! چشمامو بستم. می ترسیدم یه موقع نتونم خودمو کنترل کنم و برم جلوی همه بوسش کنم! گفت:

-چشمت روشن شراره.

-مرسی آرسین لطف داری.

آرسین از مون دور شد. زیر لب گفتم:

-خیلی احمقی...

شراره با گیجی گفت:

-کیو می گی؟

رعنا یه دفعه از دهنش دررفت:

-آرسین.

نگاه تندی به رعنا انداختم که تندی دستشو روی دهنش گذاشت. شراره اخمی کرد و گفت:

-اینجا چه خبره؟ بله بله؟ چی شده؟

با دندونای قفل شده به رعنا گفتم:

-رعنا الهی بگم خدا چی کارت نکنه! الان باید همه چی و برای شراره هم بگم!

صدای کارگردان اومد:

-خانوم دینور! تشریف نیارین؟

داد زد:

-الان الان! اومدم!

بعد تندتند به رعنا گفتم:

-حالا که دهنهت و وا کردی همه رو براش بگو تا من برگردم دیگه!

سریع رفتم جلوی دوربین. کارمون که تموم شد و توی بریک بودیم رفتم پیش رعنا و شراره.

شراره داشت با چشم های خندون نگاهم می کرد. گفتم:

-مرگ! چرا نگاه تو این طوره شراره؟!

شراره خندید و آهسته گفت:

-می خوای یه کاری بکنیم حرصش دربیاد؟

عین آدمای عقب مونده ی آنرمال گفتم:

-کی؟!؟

رعنا گفت:

-الاغ، آرسین دیگه!

من:هان...خب آره. چی کار می خوای بکنی؟

شراره بلند شد و گفت:

-من الان می رم...بهت زنگ می زنم...هرچی پشت موبایلم گفتم تو تکرار کن. خب؟

-آخه...

-خب؟!

-آه خيله خب بابا.

رعنا خندید و به من گفت:

-نگران نباش نقشه های شراره همیشه معرکه ان! صد و ده درصد جواب می دن!

شونه هامو انداختم بالا. الله و اعلم! شراره با همه خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

دستی به جیب مانتم کشیدم...ای وای! رو به رعنا با نگرانی گفتم:

-رعنا اصلا گوشیم کجاست؟!

رعنا اشاره ای به صندلی کنار دست آرسین کرد و زیر لب گفت:

-دست شراره بود...اونجا گذاشته...یه کاریش کرد. حالا صبر کن ببین...

خدایا این شراره می خواد چه غلطی بکنه؟! موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. رفتم جواب بدم.

دیدم یه اسمی روی صفحه اش افتاده...وا خاک عالم! بهیاد دیگه کیه؟! یهو کله ی رعنا از بالای

شونه ام دراومد و با ذوق گفت:

-ا درناز! بهیاده! مگه منتظر زنگش نبودی؟ خب زودتر جواب بده دیگه...

یهو تازه دوزاری ام افتاد...این دوتا چل و ببینا! لبخندی زدم که انگاری مثلا با دیدن اسمش روی

صفحه ی گوشیم خرکیف شدم! جواب دادم:

-الو؟

-سلام عزیزم!

توی صدای شراره خنده موج می زد! تکرار کردم:

-سلام عزیزم...

شراره آروم گفت:

-ببین هر دفعه یه کوچولو مکث کن بعد حرف بزن...خوبم تو چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

دوباره آهسته دستور عمل داد:

-یه کوچولو بیشتر مکث کن...مثلا من دارم بهت می گم شام بیای بیرون...خب...حالا. آره همون

رستوران همیشگی؟

-آره همون رستوران همیشگی؟

-می بینمت عزیزم.

-می بینمت عزیزم.

-منم همین طور.

-منم همین طور.

-خدافظ.

-خدافظ.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده. این طوری طبیعی تر هم بود! زیرچشمی نگاهی

به آرسین کردم. اخم کرده بود و بین دوتا ابروش خط افتاده بود...شاید بقیه نفهمن در حد چی

عصابانیه! ولی من یکی خوب می شناسمش...

رعنا با همون اشتیاق گفت:

-چی کار داشت؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-شام دعوتم کرد!

رعنا خندید و باهم رفتیم یه جای خلوت. درحالی که لبمو می جویدم گفتم:

-رعنا...دلم برای آرسین سوخت...خب اون بیچاره که...

-حالا یه دفعه ست دیگه! بالاخره دختری و باید حرص جنس مخالفت و دربیاری!

ولی دلم براش سوخت! الان پیش خودش چی فکر می کنه؟ سعی کردم بی خیالش بشم. ولی این شراره هم خوب برای خودش زرنکه ها! بابا دست مریزاد!

موبایلم دوباره زنگ خورد. این دفعه درسا بود.

-بله درسا؟

-سلام.

-سلام. کاری داشتی؟ باید زود برم...الانه که صدام کنن.

-باشه سریع می گم. زنگ زدم یادآوری کنم امروز باید دوباره بریم پیش فهیمه جون ها...برای لباس هامون!

-باشه خوب شد یادم انداختی. من میام دم در دنبالت باهم بریم. یک ساعت دیگه حاضر باش.

-خیله خب. کاری نداری؟

-نه عزیزم خدافظ.

-خدافظ.

بعد از فیلم برداری،رفتم خونه و درسا رو برداشتم و باهم رفتیم سمت مزون. توی ماشین براش همه چیزو درباره ی کار شراره گفتم...

درسا خنده کنان زد روی پاش و گفت:

-طفلکی آرسین...بابا گناه داشت!

لبخندی زدم و شونه هام و انداختم بالا. گفتم:

-حالا ولش کن. لباس چه مدلی می خوای درسا؟

-نمی دونم...واقعا نمی دونم. حالا بریم ببینیم...ولی یه چیزایی توی سرم هست.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی مزون. با فهیمه جون سلام و احوالپرسی گرمی کردیم و من گفتم:

-ببخشید دیگه این روزا خیلی بهتون زحمت دادیم فهیمه جون...

خندید و گفت:

-شما دخترای بهترین دوست منین...واسه شما لباس ندوزم واسه کی بدوزم؟ خب من در خدمتم.

درسا بین لباس ها چرخید و هی گشت و گشت و گشت تا آخر سر تونست یه مدل که مد نظرش باشه پیدا کنه. آماده بود و می تونست همون جا پرو کنه و اگه مناسب بود بخره.

تا گردن یقه بسته بود. روی قسمت سینه اش گیپور داشت و تنگ بود. یعنی پرنسسی نبود...در کل ساده و قشنگ بود. به هیکل و جثه ی ریز درسا هم میومد. رنگش نباتی بود. منم ترجیح دادم یه لباس آماده همون جا بگیرم و ببرم. نمی خواستم خیلیم به فهیمه جون زحمت بدم.

یه لباس قرمز انتخاب کردم. یه طرفه بود. یه طرفش روی شونه ام آستین می خورد و یه طرفش باز بود. روی اون سمتش که آستین کوتاه داشت یه گل مشکی بزرگ هم بود. اگه دو تا گل ریز قرمز و مشکی هم به سرم می زدم عالی می شد...

البته باید اینا رو وسط مجلس می پوشیدم. چون ساقدوش بودم باید لباس مخصوص ساقدوش و اون اول تنم می کردم. لباسا رو گرفتم و رفتیم. خدایا چه قدر این چندماه لباس خریدیم، به جیب مون رحم کن!

xxx

داشتم دیالوگم و می خوندم که صدای بابک و شنیدم:

-درناز میای باهم تمرین کنیم؟

سرمو بالا گرفتم. این بابک خیلی روز نرو منه...! توی فیلم شوهرمه. باز توی فیلم خیلی باجذبه و مغروره ولی همین طوری، جدا از فیلم خیلی سیریش و آویزونه. حاله ازش بهم می خوره ها! در ضمن این تیکه یه جاش باید می گفت: «خانومم یه بانوی کامله! هیچ جا لنگه اش پیدا نمی شه!» و من خیلی توی این قسمت عصبی می شدم...

فکر کنم به خاطر «بانو» بود. دوست نداشتم کسی غیر از آرسین بهم بگه بانو. تندى رو به بابک گفتم:

-نه مرسی... الان کار دارم.

تندی بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که جانپار توش بود. همین جوری می خواستم بابک و دست به سر کنم. دم در ایستادم و دستم سمت دستگیره رفت که یهو صدای جانپارو شنیدم:

-گوش کن آرسین...این فیلم نامه ست! نمی شه!

اخم کردم. دقیق تر گوش دادم...صدای همراه با کلافگی آرسین اومد:

-آخه جانپار چرا نمی فهمی؟! درکم کن!

-آرسین تو نمی شه درک کنی؟

-بابا جانپار تو دوست منی...ازت خواهش می کنم!

صدایش ملتمسانه تر شد:

-من نمی تونستم تحمل کنم که کسی غیر از من به درناز بگه بانو...بگه خانومم...! دو دفعه این قسمت و گفتن و هردو دفعه من از عصبانیت نزدیک بود بزنم صورت بابک و ناقص کنم...تو خودتم عاشقی! نیستی؟! آخه فرض کن یه نفر اینو به درین بگه!

-خب این فیلمه آرسین جان...

-چه فیلم چه واقعیت! اینو حذف کن!

لبخندی زدم و سرمو به در تکیه دادم. آرسین هم بدش میومد کسی به من بگه بانو...غیر از خودش! قربون اون غیرتش برم...که حتی توی فیلم و موقع نقش بازی کردن هم به کار می گیرتش! اصلا حواسم نبود که به در تکیه دادم...

یهو در باز شد و من از پشت افتادم توی بغل آرسین...

-هین...وای!

دوتا دستام و به چهارچوب در گرفتم. پاهام و صاف کردم و کمرمو از بین دستای آرسین کشیدم بیرون. اهم و اوهمی کردم. آرسین زیرلب گفت:

-خوبی؟

-آ...آره. تو چطوری؟



عجیب نگاهم کرد و درو بست و از کنارم رد شد. نفس عمیقی کشیدم...برام مهم نیست که فهمیده فالگوش ایستاده بودم. اصلا برام مهم نیست.

من افتادم توی بغلش! هرچند تصادفی بود...هرچند کوتاه بود...ولی من افتادم توی بغلش! شالمو صاف کردم و دوباره برگشتم توی هال. امروز آخرین روزی فیلم برداری بود. می خواستم این روز آخری دیگه همه ی تلاشم و بکنم و بهترین بازیمو ارائه بدم. بعدم خلاص! سه روز دیگه هم که عروسی درسااست. ایشالا همه چی رو به راه باشه!

xxx

-درسا خاک بر سرت هنوز نمی دونی ساقدوش های سانبار کیان!؟

درسا با دسته گلی که توی دستش بود بازی کرد و گفت:

-فقط همون جانبارو می دونم...آهان...داداش طهورا، طاهر هم هست راستی. یادم نبود. اوا درناز چرا گیر دادی تو حالا!؟

توی باغ ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا آقا سانبار ساقدوش هاشو بیاره. رفته بود دم در اصلی باغ. از درین پرسیدم:

-تو و جانبار چرا باهم نیومدین؟

درین:هوی درناز شما دوتا دیگه حرف نزنین که من از دستتون خیلی شاکی ام که دوتایی پاشدین رفتین تنهایی لباس خریدین!  
من خندیدم و گفتم:

-آخه تو رو که با چسب دوقلو چسبوندن وِر دل شوهرت!

همه خندیدیم. طهورا گفت:

-ای بابا...پس طاهر کجا موند؟!؟

یهو درین گفت:

اومدن! این سانیارو من ببینم... شوهر منو کجا برده بوده؟!

سانیار اومد... جانیار هم اومد... یه پسری هم اومد که من نمی شناختمش و فکر می کنم که برادر  
طهورا بود. ولی اون یکی ساقدوش...

از همین می ترسیدم! آرسین بود!

آهی کشیدم. درسا داشت با نگرانی نگاهم می کرد. درگوشش گفتم:

می دونستی و به من نمی گفتی. نه؟! دارم برات!

خب حالا تو هم این قدر منفی فکر نکن. مثبت فکر کن! این قدرم حرص نخور لباست خراب می  
شه!

آخه با حرص خوردن لباس خراب می شه؟! فکر کنم توی مغز درسا به جای مغز، گچ خالص  
ریختن! لباسامون و هم خودش انتخاب کرده بود. لباس های ساقدوشی. نقره ای و بلند بود. آستین  
سه ربع. روی کمرش کمر بند با پایپون خیلی ریز می خورد.

نگاهی به آرسین انداختم. حواسش نبود و داشت یه جای دیگه رو نگاه می کرد... بازم توی ژست  
خودش بود. این باید مدل بشه... باور کن! کت و شلوار خاکستری روشن و کروات نقره ای. لباس  
ساقدوش های سانیار بود.

یگانه پیداش شد و گفت:

خب دوستان... همه ی ساقدوش ها جفت شن لطفا!

خبر مرگش... خب جفت من الان کی می شه؟! خب معلومه دیگه! آرسین! خیلی بی تفاوت رفتم  
ایستادم کنارش. یهو حس کردم سرشو آورد کنار گوشم... وای خدا! آهسته گفت:

خوشگل شدی...

دوباره سرشو کشید عقب. با تعجب بهش نگاه می کردم. سرشو تکون داد و گفت:

البته به چشم برادری گفتم ها...

لبخندی زدم. نگاهی بهش کردم که یعنی «آره جون عمه ات! به چشم برادری!»

ولی دوباره یاد گذشته ها افتادم و لبخندم خشک شد. صدای یگانه دوباره اومد:

-خب بیابین بریم وسط باغ...

بعد از اینکه یگانه یه عالمه عکس گرفت و ژست های خاک بر سری به درسا و سانیا داد و ما رو دیوونه کرد! رضایت داد که بریم سالن. سالن توی جاده کرج بود. رفتیم همون جا...

درسا و سانیا رفتن تو و ما هم پشت سرشون رفتیم...همه ی مهمون ها شروع کردن به داد و هوار و جیغ و کل کشیدن...کر شدم به مولا!!!

رعنا و مهبد پشت یه میز همون جلوها نشسته بودن. موبایل و کیفمو روی میز گذاشتم و با خنده رفتم رعنا رو بغل کردم و گفتم:

-سلام فسقل مامان!

رعنا خندید و گفت:

-سلام! درناز آگه این یه نخود شکم و نداشتم منم الان ساقدوش بودم ها!

لبخندی بهش زدم. درین هم رفت با رعنا سلام و علیک کرد. گفتم:

-رعنا ما سریع بریم لباسمون و عوض کنیم بیابیم...

رفتیم توی رختکن و لباس مجلسی هامون و پوشیدیم. درین زیرلب غرمی زد:

-کثافت ها کثافت ها...بدون من می رین لباس می خرین؟ آره؟ هوم...دارم براتون...

من و طهورا خندیدیم و سه تایی از رختکن اومدیم بیرون. رفتیم سمت میزی که رعنا و مهبد پشتش نشسته بودن. البته الان بلند شده بودن رفته بودن پیش درسا و سانیا تا تبریک بگن. نشستیم پشت میز. کیفمو دیدم ولی موبایلم...!! من مطمئنم که همین جا گذاشتمش! دیدم که یه جای دیگه گوشه ی میزه. ولی من صددرصد مطمئنم که گذاشتمش بغل کیفم...حالا بی خیال!

درین سقلمه ای بهم زد و گفت:

-اوهوک! آرسین و داشته باش!

سرمو بالا کردم و بهش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی...با جلیقه و کروات مشکی...ای جان...چه قدر مشکی بهش میاد! درین گفت:

-هوی گفتم یه نگاه کن! نگفتم بچه مردم و درسته قورت بده که!

خندیدم و گفتم:

-کوفت!

-ا شراره اینا هم اومدن...وای عزیزم من بچه اشو ندیده بودم...

درین سریع رفت سمت شون. میلاد و بغل گرفت. با شوهر شراره سلام و احوالپرسی کردم. یهو شراره دستمو کشید و گفت:

-درناز بیا بشین باید باهات حرف بزنم!

-چی شده شراره...

-بیا!

-داری نگرانم می کنی ها!

-تو بیا!

رفتیم نشستیم یه گوشه. با خنده گفتم:

-زودتر بگو که می خوام برم وسط!

لبخندی زد. گفت:

-تو هنوز اسم منو توی موبایلت عوض نکردی. نه؟ هنوز همون بهیاده؟

دستمو روی گونه ام زدم و گفتم:

-وای! راست می گی ها! یادم رفته بود!

ریز خندید. گفت:

-پس بگو...

-وای شراره چی شده؟! فضولیم گل کرد!

-بین من اومدم تو سالن،هرچی چشم چرخوندم شماها رو ندیدم. تو و درین و رعنا. بهت زنگ زدم تا ببینم کجا نشستین که یهو آرسین تلفنت و جواب داد...

با تعجب داد زدم:

چـــــی؟!

البته توی اون سروصدا دوتایی مون داشتیم داد می زدیم تا صدا به صدا برسه... شراره خندید و گفت:

-آره بابا... گوشی و برداشت و خیلی خشن و تندتند گفت: نمی دونم تو کی درناز هستی... دوست پسرشی، عاشقشی یا هر کس دیگه! ولی خوش ندارم دیگه بهش زنگ بزنی! فهمیدی؟!

بعدم قطع کرد... وای دختر این هنوز دوست داره!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-چه فایده... وقتی نمی تونیم باهم باشیم!

دستی به شونه ام خورد. برگشتم و بابا رو دیدم. بلند شدم و با خنده گفتم:

-سلام بابایی خوش تیپ من!

دستشو انداخت دور شونه ام و با خنده گفت:

-افتخار می دین مادمازل؟

-البته موسیو!

هر دو خندیدیم و رفتیم که با بابام برقصم... بعد رفتیم پیش درین و همون طوری که می رقصیدیم برایش با داد همه چیزو گفتم. درین سرشو برگردوند و به آرسین نگاه کرد... خندید و گفت:

-ولی اصلا بهش نمیاد این قدر خشن باشه ها!

برگشتم و بهش نگاه کردم. لبخندی زدم. آخه این عزیز دل منه...!

تا نصفه شب تا جایی که می تونستم بالا و پایین پریدم. درین هم هی خط و نشون برام می کشید... همش می گفت:

-توی عروسی من عین موش مرده ها نشستی یه گوشه الان داری دوبل برای درسا جبران می کنی!

کلا ناف این دختر و با غر بریدن...جانیار طفلک چی می کشه! آخر شب هم بعد از عروس کشون با درسا خدافظی کردم. بچه مرد از بس آبغوره گرفت...! کم کم منم داشت گریه ام می گرفت! از فردا تا یه ماه دیگه نمی دیدمش. می خواستن ماه عسل برن ترکیه و اول صبح فردا راه می افتادن. سوار ماشین بابا شدم و باهم سمت خونه رفتیم. بابا خنده کنان گفت:  
-درناز فقط تو موندی ها...

لبخند تلخی بهش زدم. احتمالا تا ابد هم فقط من می مونم. قلب من فقط مال یه نفره.

xxx

یه قلوپ از لیوان آب میوه ام خوردم و گفتم:

-آخه نمی دونم بابا اجازه می ده یا نه...

درین با دهن کج ادامو درآورد:

-نمی دونم بابا اجازه می ده یا نه! خب خاک تو سرت تو دیگه بیست و پنج سالته! مگه می شه اجازه نده؟! تنها هم که نمی خوامی بری! در ضمن مثل اینکه این روزا براشون از ترکیه هم نماینده فرستادن...چه می دونم...برای بازرگانی و این حرفا فرستادن شرکت سرش خیلی شلوغه. توی خونه دلت می پوکه تنهایی!

جانیار مدادشو گذاشت پشت گوشش و سرشو از روی برگه های جلوش بلندکرد. به من نگاه کرد و گفت:

-درین راست می گه درناز...بیا باهامون! حال می ده!

درین گفت:

-نگران آرسینی؟! بابا اون که همه جا هست حالا اینجا هم روش!

لبمو به دندون گرفتم...تندی گفتم:

-خیله خب میام.

درین خندید و گفت:

-آهان! من می شناسمت دیگه... آدم واسه خواهرش که نباید ناز کنه!

-خب کی می ریم؟

-دو روز دیگه. سوم شهریور.

-باشه هستم. راستی درین...

-بله؟

-به درسا زنگ زدی؟ باهاش حرف زدی؟

درین خندید و گفت:

-نه بابا چه زنگی! پول برام زیاد میاد به خارج زنگ بزنم!

با خنده زدم توی سرش و گفت:

-دیوونه ی خسیس!

-تو خودت باهاش حرف زدی؟!

-نَع!

-درد! دیگ به دیگ می گه روت سیاه! چه پرروئه ها! می خواد من زنگ بزنم که خودشم مجانی ور بزنه. آره؟

-نه باو. خب بگیم درسا خودش زنگ بزنه.

درین با احساس گفت:

-اون الان در ژرفای عشق فرو رفته گلم! درس و دانشگاه رو گذاشته به امون خدا رفته عشق و حال پیش همون جمره و کوزی و گونی و چرت و پرتای ترکی موردعلاقه اش!

من و جانبار خندیدیم. درین بلند شد و گفت:

-زود باش جانی. این برگه مرگه ها رو جمع کن! نینم شمال اینا رو بیاری ها! می خوایم بریم استراحت کنیم!

می خواستیم بریم شمال یکی-دو هفته. با اکیپ جوونای فیلم برداری. تا یه خستگی ای هم در کنیم. همون ویلای دایی جانیار می رفتیم. درسته که درین توی این فیلم با ما نبود ولی اونم از خودمون بود دیگه...یهو بلند گفتم:

-اویــــی! جانیار به بابک نگی بیادها! من ازش خیلی بدم میاد!

جانیار خندید و گفت:

-نمی شه درناز! زشته باید بگیم بیاد.

درین زیرلب گفت:

-نمی فهمه دیگه...آداب معاشرت سرش نمی شه این خواهر ما!

چشم غره ای بهش رفتیم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-خب من دیگه برم بچه ها...یه شامی هم برای پدر گرام درست کنم.

باهاشون خداحافظی کردم و رفتم خونه. شب سر شام به بابا گفتم که می خوام برم شمال. خیلیم خوشحال شد و گفت این هفته سرش شلوغه و اگه من برم به نفع خودمه و حوصله ام سر نمی ره. لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون باباجون.

بلند شدم تا ظرف ها رو جمع کنم. بابا خندید و گفت:

-ولی دلم برای دستپخت دخترم تنگ می شه که!

خنده ی کوتاهی کردم. بابا گفت:

-خوش به حال شوهرت درناز!

مکثی کرد. بعد با احتیاط پرسید:

-تو که دیگه اون پسره رو فراموش کردی...نه؟

ظرفا رو با حرص توی ظرفشویی گذاشتم. پشتم به بابا بود و صورتم و نمی دید وگرنه ناراحتی رو توی صورتم می دید. گفتم:



-بله. همه چی تموم شد!

آخه چی بهش بگم؟! بگم نه من هنوز بی حد و اندازه دوستش دارم و از همه کس برام مهم تره؟! رفتم توی اتاقم تا ساکم و جمع کنم. کلا از بچگی عادت داشتم. وقتی می خواستم برم مسافرت از یکی-دو روز قبلش ساک و وسایلم و جمع می کردم.

خیلی خودمو کنترل کردم که دستمال و ادکلن آرسین و با خودم نبرم. بالاخره ممکن بود یکی ببینه... اصلا خودش یه موقع بفهمه! در هر صورت این دوتا قلم جنس تنها چیزایی بودن که من از آرسین داشتم و دلتنگی ام و باهاشون رفع می کردم...

صبح روز پنجشنبه، درین و جانیار اومدن دنبالم و باهم راه افتادیم سمت ویلا. وسط راه درین با اخم از جانیار پرسید:

-اون دختردایی ات هم میاد؟ همون فریده...

-آره عزیزم.

-آه من ازش بدم میاد!

-خب من چی کار کنم درین جان ویلا مال بابای اونه ها...

-یعنی الان اونجا منتظر ماست؟!

-بله.

-بله و بلا! تف به این شانس...

جانیار خندید و گفت:

-بابا من که گفتم بین من و اون چیزی نیست...

من خنده کنان گفتم:

-این درین اون اول که فریده رو دید داشت با تو بگو بخند می کرد... اینم از همون اول از اون متنفر شد!

جانیار لبخندی زد و گفت:

-حالا که فریده دیگه نامزد کرده...

درین زد زیر خنده و گفت:

-آره بابا قیافه اش هم عین افغانی هاست!

منم خندیدم و در تایید حرفش گفتم:

-آره! افغانی مقیم ایران!

جانیار درحالی که خودشم می خندید گفت:

-خب حالا شما هم...

عصر، از همه زودتر رسیدیم ویلا. فریده توی حیاط جلوی خونه منتظرمون بود. قد فریده نسبتاً خیلی کوتاه بود... فکر کنم به زور صد و پنجاه و پنج می شد! با اومدن ما بلند شد و اومد با من و درین روبوسی کرد. درین لبخندی زد. من که خواهرش بودم می فهمیدم لبخندش مصنوعیه!  
گفت:

-چطوری فریده جون؟

فریده یه دسته از موهاشو زد کنار و گفت:

-مرسی گلم...

چتری هاش و مدل امویی زده بود. آه که چه قدر من از این مدل مو بدم میاد! درین گفت:

-نامزدت چطوره؟ آقا شهرام...

فریده با لبخند گفت:

-راستش دیگه نامزد نیستیم...

درین تندی گفت:

-وای همون بهتر! فریده جونم قیافه اش عین افغانی ها بود! اصلاً در حد تو نبود... بهم نمیومدین!  
خوب شد که باهاش بهم زدی!

فریده اخم کرد. گفت:

-می خواستم بگم دیگه نامزد نیستیم. ازدواج کردیم.

درین چشماش گرد شد. می خواستم همون جا بیفتم روی زمین و بزنم زیر خنده... از دست این درین خرا! درین تندی گفت:

-ای وای... خب مبارک باشه عزیزم... کی عروسی کردین؟ چرا ما رو دعوت نکردین؟

-خب همین دیروز رفتیم عقد کردیم. عروسی بعدا می گیریم... چون مامان و بابای شهرام باید از خارج کشور بیان.

-هان... خيله خب. مبارک باشه عزیزم.

یه ذره که ازش دور شدیم درین با حرص گفت:

-مامان و بابای شهرام از خارج بیان؟! منظورش لابد افغانستانه!  
خندیدم و گفتم:

-ولی درین خیلی باحال بود... صبر می کردی حرفش تموم بشه!  
درین لبشو گاز گرفت و گفت:

-خاک توی سرم... مرده شور این دهن بی صاحب ام و بیرن! خیلی بد شد. نه؟!  
شونه هام و بالا انداختم و خندیدم. درین گفت:

-یه لحظه همین جا بمون. چندتا از بچه ها رسیدن. من برم بهشون سلام کنم.  
-باشه برو. من هستم.

چشمامو ریز کردم و از دور بهشون نگاه کردم. قشقای آرسین هم اومد توی پارکینگ حیاط.  
حواسم به ماشینش بود و اینکه وقتی پیاده می شه چه تپیی زده...

یهو از پشت یه چیزی بهم خورد... یه جیغ بلند کشیدم و افتادم روی زمین. سرم تیر کشید... چشمام سیاهی رفت و فقط صدای آرسین و شنیدم:

-درناز؟! درناز؟! وای یا ابوالفضل...

و صداش که بلند داد می زد:

-مگه تو کوری؟! ندیدیش؟!!

دیگه هیچی نفهمیدم...

آهسته لای پلک هام و باز کردم. درین تندتند و بلند گفت:

-چشماشو باز کرد! باز کرد!

شقیقه ام درد گرفت... اخمی کردم و گفتم:

-آی سرم...

رعنا بالای سرم بود. گفت:

-آخی... بمیرم... درد داری؟!!

درین زیرلب غر زد:

-مرسی واقعا همینو کم داریم که تو این وسط بمیری و برات مراسم خاکسپاری اجرا کنیم!

اون وسط از حرف درین خنده ام گرفت و زدم زیر خنده. رعنا لبخندی زد و گفت:

-درین بالاخره این غرغرهات به یه دردی خورد! راستی شراره هنوز نرسیده؟

-نه فکر نکنم...

چنددفعه پلک هام و بهمم زدم تا چشمام تار نبینه. نشستم روی تخت. دستمو سمت شقیقه ام

بردم. روش یه چسب بزرگ زده بودن. گفتم:

-اوی... چی کارم کردین؟!!

رعنا نشست روی لبه ی تخت و با خنده به درین گفت:

-براش بگو!

درین با اشتیاق چهارزانو روی مبل نشست و دستاشو بهمم کوبید. گفت:

-اگه بدونی درناز...

-ای مرگ بگیرین...زودتر بنال درین که مردم از فضولی! چی شده که همچین دارین می کنین؟!

درین شروع کرد:

-بین ماشین آرسین که اومد توی حیاط تو شیش دنگ حواست به ماشین اون بود. واسه همین نفهمیدی که یه ماشین داره از پشت سمت میاد...البته تقصیر اون پژمان گاو هم هست! یکی نیست بهش بگه تو که تصدیق نداری چرا پشت اون گاری ات می شینی؟!

رعنا ادامه داد:

-از پشت خورد بهت و تو افتادی روی زمین...از این گوشه ی سرت...همین که بهش چسب زدیم...خون اومد. شانس آوردیم که یکی از بچه ها دانشجوی پزشکیه و کار بلد بود و همه چی باهاش بود.

درین با هیجان گفت:

-تا افتادی روی زمین، آرسین از ماشینش پرید بیرون...سرت و بین دستاش گرفت...هی صدات می کرد. اون وسط یه «عزیزم» هم گفت! حالا هیشکی حواسش نبود من فهمیدم! بعد رفت یقه ی پژمان و گرفت...خواست ناکارش کنه که جانبار جلوشو گرفت...

رعنا گفت:

-درناز...باور کن آرسین خیلی دوست داره...داشت از نگرانی تلف می شد...

درین با خنده و لودگی گفت:

-اون وسط یه چیزی هم پروند؟! گفت «یا ابوالفضل»! درناز اصطلاحات روش اثر گذاشته ها!

خندیدم. درحالی که با انگشتم بازی می کردم گفتم:

-می دونم...می دونم که دوستم داره. مشکل این نیست! مشکل اینه که ما نمی تونیم باهم باشیم.

چنددقیقه هرسه سکوت کردیم. یه آه سینه سوز کشیدم و ملافه رو زدم کنار. درین از جا پرید و بلند گفت:

-آی! کور خوندی اگه فکر کردی می دارم بری!

-ای بابا درین کولی بازی درنیار من حاله خوبه...

رفتیم جلوی آینه. اوه اوه...چه رنگی هم ازم پریده! عین روح شدم! دستمو به چسب گوشه ی سرم کشیدم...دسته ای موهامو انداختم جلوش. خوبه. معلوم نمی شه...تازه اگه شال هم روی سرم بندازم دیگه کلا پنهون می شه...

لباسامو عوض کردم و گفتم:

-بریم پایین دیگه...

بعد رو به رعنا کردم:

-رعنایی جنسیت بچت مشخص نشد؟

رعنا خندید و دستی به شکم فسقلی اش کشید. گفت:

-نه...هنوز نه. این هفته دوماهم تموم می شه تازه.

-پس زوده.

از پله ها رفتیم پایین و رفتیم توی هال. من که اومدم تو،همه بهم نگاه کردن. نگاهم ناخودآگاه سمت آرسین رفت. سعی می کرد نگرانی توی چشماشو پنهون کنه ولی نمی تونست...پژمان گفت:

-وای...خوبی درناز؟

نشستم روی یه مبل تک نفره و با خنده گفتم:

-آره بابا...من تا حلوی تو رو نخورم رفتنی نیستم! بادمجون بم آفت نداره...

همه خندیدن...لبخندی زدم. یاد حرفای درین و رعنا و نگرانی آرسین که می افتادم لبخند گوشه ی لبم جا خوش می کرد. درین سقلمه ای بهم زد و گفت:

-پاشو بریم سور و ساط شامو جور کنیم.

-آه من چرا بیام!؟

-تنبل خانوم تقسیم کار که می کن آینه! یه روز درمیون خانوما و آقایون غذا درست می کنن!

بلند شدم و گفتم:

-خیله خب! حاضرم یه هیئت شام بدم ولی اون زهرماری رو که پسرا درست می کنن نخورم!

باز همه زدن زیر خنده و پسرا هم اعتراض کردن...درین یه ظرف پیاز بهم داد و گفت:

-بیا اینا رو قاچ کن.

نشستم پشت میز ناهارخوری. فریده رفت سمت استریو و روشنش کرد. با خنده ی مضحکی گفت:

-ببخشید من نمی تونم بدون آهنگ کار کنم!

نگاهی به درین کردم. داشت با حرص به فریده نگاه می کرد. صدای آهنگو کم کرد...یه آهنگ ملایم بود...!! اینکه آهنگ ابجیزه (Abjeez)...یادم میاد من و درین و درسا سه تایی عاشق این آهنگ بودیم. اون اوایل که تازه اومده بود می نشستیم باهم می خوندم...آهنگ tu me haces falta (تو از دست من رفتی).

اسپانیایی-فارسی بود...ولی ما این قدر خونده بودیم که دیگه حفظ شده بودیم. می خواستیم اگه نشد بازیگر بشیم بریم خارج خواننده بشیم...یعنی تا این حد سودای شهرت داشتیم!

زیرلب با آهنگ زمزمه می کردم:

-...tu me haces falta

...Ty me haces falta

نگاهی به درین کردم. داشت با آهنگ لب می زد. توی دنیای خودش بود. زیرلبی ادامه دادم:

-جای تو خالیه...

جای تو خالیه! جای تو خالیه...

نگاهم و به آرسین دوختم. داشت بهم نگاه می کرد...آهسته خوندم:

-جای تو خالیه...

چشمام تر شده بود. فین فینی کردم. آه... کار قحطی بود درین به من این پیازها رو داد؟! این آهنگه خیلی با احساساتم جور بود... داشت گریه ام می گرفت... ولش کن. بی خیال. بذار گریه کنم... کی می فهمه؟! همه فکر می کنن به خاطر پیازه!

یه قطره اشک درشت روی گونه ام افتاد. نگاهمو از آرسین گرفتم. زیر آتیش نگاهش خاکستر می شدم... صدای آهنگ هم توی گوشم می پیچید. یهو صدای فریده رو شنیدم:

-درناز جون؟

-بله عزیزم؟

-بیا... اینو بخور... دیگه از چشمام آب نیما!

یه آدامس طرفم گرفته بود. ای درد بگیری تو... می خواستم یه ذره واسه خودم اشک بریزم! لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی.

ازش گرفتم. اشکامو پاک کردم. خل دیوونه...

جانبار با صدای بلند گفت:

-به به! استعدادهای ناشناخته توی شما می بینیم! اسپانیایی هم بلد بودین و رو نمی کردین؟

من و درین خندیدیم و درین گفت:

-بلد که نیستیم... قدیما این آهنگه رو خیلی زیاد گوش می دادیم. واسه همین جز به جزش و حفظ شده بودیم. یادته درناز؟

-هوم... آره. درسا همیشه خارج از نت می خوندا!

دوتایی خندیدیم. چه قدر دلم برای درسا تنگ شده... حالا بعدا بهش یه زنگ می زنم.

xxx

آخرین روزایی بود که توی شمال بودیم. توی این مدت با درسا هم تلفنی حرف زدم. خیلی خوشحال بود. قرار بود هفته ی بعد برگردن. خب خوشحالم که خوشحاله!



توی این مدت فقط سعیم بر این بود که با آرسین چشم تو چشم نشم. یه روز بعداظهر، بعد از ناهار توی هال نشسته بودیم. پژمان گفت:

-بچه ها حوصله سررفته...بازی کنیم؟

وای خداجونم تو رو خدا پانتومیم نباشه! رعنا گفت:

-بطری بازی؟

-قبوله!

فریده رفت یه بطری آورد و گذاشت وسط. ما دورش یه حلقه ی بزرگ زدیم. دستشو دراز کرد و بلند گفت:

-خب...یک دو سه!

بطری رو چرخوند...افتاد سمت درین و پژمان. درین دستاشو بهم زد و با هیجان گفت:

-ایول درش به من افتاد! پژمان یه چیزی الان بهت می گم که مرگت و از خدا بخوای!

همه زدیم زیر خنده و پژمان ناله کرد:

-خدای بزرگ...هوامو داشته باش! چه کار طاقت فرسایی باید دقیقا انجام بدم؟!

درین خندید و بلند شد. گفت:

-صبرکن الان برمی گردم.

رفت توی اتاقش. یه دقیقه بعد با یه تیوب خمیردندون بزرگ توی دستش برگشت. نشست

سرجاش و تیوب و جلوی پژمان تکون داد. گفت:

-این یه تیوب کامل و پر و دست نخورده ی خمیردندون نعنای تنده! حالا اگه گفتی باید چی کار کنی؟

پژمان با چشمای گرد شده به بطری زل زد. بعد به درین نگاه کرد و بلند داد زد:

-هه! درین محض رضای خدا!

درین خندید و گفت:

-بجنب پسر! ما منتظریم! زود تند سریع کلش و توی دهنش خالی کن! یااا! خودت پیشنهاد دادی بازی کنیم. خربزه می خوری پای لرزش هم بشین!

پژمان غرغری کرد و خمیردندون و از درین گرفت. با عجز بهش نگاه کرد. همه با ذوق گفتن:

-بخور بخور! یااا بخور!

پژمان یه بسم الله گفت و در خمیردندون و باز کرد. سر تیوب و توی دهنش گذاشت و فشارش داد...چشمماش گرد شدن...من می دونستم که درین عادت داره خمیردندون فوق العاده تند استفاده کنه! بدبخت پژمان فکر کنم در شرف مرگ بود...

ما از قیافه ی پژمان غش و ریسه رفته بودیم...! وقتی تموم شد پژمان مثل جت از جاش پرید و رفت توی آشپزخونه تا جایی که می تونست آب خورد. بعدم رفت توی دستشویی...

یه ذره که حالمون جا اومد و دست از خندیدن برداشتیم دوباره فریده بطری رو چرخوند. وای...الان به من می افته...نه نمی افته...می افته...نمی افته...

بطری ایستاد. تهش رو به من بود. آهسته سرمو بالا کردم...واییی! سرش رو به آرسین بود! داشت بهم نگاه می کرد. خدای من آخه این همه آدم چرا...چرا اون؟!

گفتم:

-خب؟

منتظر بودم یه چیز شدیداً وحشتناک ازم بخواد...مثلا سرمو بکنم توی ظرف ماست...یا جلوی همه به عشقش اعتراف کنم...قلبم گرومپ گرومپ می زد! آهی کشید. چشماشو بست و بلند گفت:

-برگرد پیشم!

نفسم توی سینه حبس شد. آرسین الان چی گفت؟! همه با گیجی بهش نگاه کردن...کسی نفهمید که چی گفت غیر از شراره،رنا و درین و جانیار. درین تندی گفت:

-بچه ها پاشین بیاین بریم...زودتر! بریم ساحل!

قربون این درین برم که به وقتش می تونه خوب عاقل باشه! همه بلند شدن و رفتن...من هنوز به آرسین زل زده بودم و اونم به من. نمی دونم چنددقیقه گذشت...زیرلب گفتم:

-تو فکر کردی من خودم نمی خوام؟ می خوام...ولی نمی شه!  
سرشو انداخت پایین. دلم می خواست موهای کوتاه و مجعدش و نوازش کنم...موبایلم زنگ خورد.  
از توی جیبم درش آوردم. ناشناس بود. اخمی کردم و جواب دادم:  
-بله؟  
-خانوم...درناز دینور؟  
یه مرد بود. با شک گفتم:  
-خودمم...مرتون؟  
آرسین با کنجکاوی نگاهم کرد. مرد پشت تلفن گفت:  
-لطفا تشریف بیارین بیمارستان مدائن...پدرتون تصادف کردن و ما داریم می بریمشون اورژانس.  
هرچه زودتر خودتون برسونین وضع وخیمه...  
شوکه شدم...بلند داد زدم:  
-چی؟!  
سرم گیج رفت...دقیقا همون جاییش که چند هفته پیش ضربه خورده بود شروع به تیر کشیدن  
کرد...حس کردم الانه که غش کنم...  
تندی دستای آرسین و زیر کمرم حس کردم...با نگرانی گفت:  
-چی شده درناز؟! درناز...خوبی؟؟?  
با بغض و بریده بریده گفتم:  
-با...بام...بیمارستان دارن...می برنش...  
خودمو انداختم روی مبل و زدم زیر گریه...بلند گفتم:  
-درین! درین و صدا کن ما باید بریم!

xxx

در بیمارستان و هل دادم و دویدم تو... پشت سرم درین و جانیار و آرسین هم اومدن... با سرعت سمت میز پذیرش رفتیم. بلند گفتیم:

-دینور؟! بابام کجاست...؟؟؟

زن پشت میز نگاهی بهم کرد. بعد گفت:

-انتهای راهرو سمت راست. اتاق عمل بردنشون.

اتاق عمل؟! به دیوار تکیه دادم و نشستم روی زمین. شروع کردم به هق هق کردن... درین سرمو توی بغلش کشید و گفت:

-هییس... آرام باش درناز...

-آخه چطوری آرام باشم درین؟! به خدا اگه اون ماشینی رو که بهش زده رو پیدا کنم...

در اتاق عمل باز شد... درین تندی رفت سمت دکتره... گفت:

-چی شد آقای دکتر؟!

ماسکشو از روی بینی اش کشید پایین. با بی صبری بهش خیره شده بودم... گفت:

-شما از بستگانش هستین؟

-بله دخترشم...

-این عمل و با موفقیت رد کردن. ولی احتیاج به یه عمل دیگه هم دارن که اون یکی کاملاً ضروریه. وضعشون خیلی ناجوره... منتقل شدن سی سی یو. می تونین قبل عمل بعدی برن ملاقاتش. ولی یکی یکی! نه همه باهم. هرکس هم پنج دقیقه.

درین آه عمیقی کشید و نشست روی صندلی. جانیار شونه هاش و نوازش کرد و گفت:

-درین... عزیزم...

-باید بابا رو بینم!

-خیله خب می ریم...

-من اول برم!

بلند شدم. اشکامو پاک کردم و گفتم:

-جانبار بذار اول درین بره... بعد من می رم.

درین رفت لباس های مخصوص و پوشید و رفت توی سی سی یو. به آرسین نگاه کردم. سرشو تکون داد و زیرلب گفت:

-بی تابی نکن درناز...

رومو برگردوندم. تضمینی نبود که یه موقع بیرم خودمو توی بغلش جا کنم! درین چنددقیقه بعد اومد. نگاهی به من و آرسین کرد. بعد گفت:

-بابا می خواد آرسینو ببینه.

من با تعجب گفتم:

-چی؟! آرسینو؟!

درین سرشو تکون داد. آرسین هم تعجب کرده بود... شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خیله خب.

من با گیجی و استفهام به آرسین و درین نگاه کردم. آرسین رفت تو. گفتم:

-درین، بابا آرسین و چی کار داره؟

-من نمی دونم درناز...

-حالش خوب بود؟!

درین با تاسف نگاهم کرد. زیرلب گفت:

-آره. با یه عالمه دستگاہ و سیم و چسب!

دوباره نشستم روی صندلی و سرمو روی پاهام گذاشتم. چشمام سنگین شدن... داشت خوابم می برد که یهو حس کردم دست یکی روی شونه امه. سرمو بالا کردم. آرسین رو به روم، روی پاهاش نشسته بود. لبخند کوچیکی بهم زد و گفت:

-برو ببینش.

دستشو از روی شونه ام برداشت. سرمو تکون دادم و بلند شدم. لباس ها رو پوشیدم و رفتم توی بخش. جلوی تخت بابام ایستادم... الهی بمیرم... اگه دستم به اون کسی که این کارو باهاش کرده برسه! قیمه قیمه اش می کنم!

بابا آهسته پلک هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد. لبخند کم جونی زد. نشستم روی صندلی کنارش. دستشو گرفتم و فشار دادم. آرام گفتم:

-سلام باباجونم...

-سلام عزیزم...

بهم نگاه کرد. روی دستشو بوسیدم. گفتم:

-بابا این یکی عمل رو هم خیلی خوب و راحت رد می کنین... من مطمئنم! بهتون قول می دم!

بابا دستشو گرفت بالا و گونه ام و نوازش کرد. آهی کشید و گفت:

-بابا منو ببخش... به خاطر هرکاری که توی این چهارده سال کردم. هرچی براتون کم گذاشتم. هرچه قدر از یاد بردمتون...

با بغض گفتم:

-بابایی چرا این حرفا رو می زنی؟!!

یهو یه چیزی یادم اومد. اگه نمی گفتم می مردم! تندی پرسیدم:

-راستی بابا چی به آرسین گفتی؟ چی کارش داشتی؟

لبخند زد. گفت:

-بعدا می فهمی...

-بابا!

-می فهمی جانم.

-راستی... اونی که بهتون زده بود کی بود؟! شماره ماشینش... خودش... کی بود؟

یهو اخم کرد. زیر لب گفت:

-اون...

بعد یه دفعه چشماش بسته شدن و از حال رفت...صدای بوق بوق دستگاه ها بلند شدن...با وحشت بهشون نگاه کردم. یه پرستاری پیداش شد و بلند گفت:

-خونریزی داخلی! باید هرچه سریع تر ببریمش اتاق عمل!

لب زدم:

-بابا...

یه دکتره من و از اتاق برد بیرون. تندتند لباسا رو از تنم کندم و رفتم توی راهرو. صدای جیغ درسا رو شنیدم:

-بذارین بینمش!

تندی دویدم سمت درسا. وسط راهرو ایستاده بود و سانیار محکم گرفته بودش...رفتم جلو و بغلش کردم. آهسته به بازوم مشت زد:

-درناز...من باید بینمش!

-آروم باش درسا. نمی شه! باید دوباره ببرنش اتاق عمل...

افتاد روی زمین. هق هق کنان گفت:

-اگه...اگه...

-هییس! حرف نزن درسا هیچی اش نمی شه سالم میاد بیرون!

درسا هیچی نگفت و سرشو روی زانوهاش گذاشت. رفتم طرف درین و گفتم:

-کی به درسا گفتی؟!

-همون موقع که داشتیم از شمال راه می افتادیم. سانیار می گفت با اولین پرواز و خیلی سخت و به زور خودشون و رسوندن...

یه قطره اشک روی گونه اش سرخورد. بغلش کردم و درگوشش گفتم:

-مثبت فکر کن!

لبخند زورکی ای بهم زد...

xxx

جانیار یه صندلی آورد و گفت:

- بشین درناز. خیلی سرپا زیر آفتاب وایسادی.

سرمو تکون دادم و نشستم. آه... این دستمالم هم پاره شد. عینک آفتابی ام و درآوردم و اشکامو با سرانگشتم پاک کردم. حالا بابام زیر خروارها خاک خوابیده... صدای زجه ی درسا رو شنیدم... لبمو گاز گرفتم. درین پایین سنگ قبر نشسته بود و داشت هق هق می کرد...

خودم که کاملا تو شوک بودم. فقط اشک می ریختم و نگاه می کردم. آرسین جعبه ی دستمال و طرفم گرفت و گفت:

- بیا...

- م... مرسی.

شاید حالا که بابام مرده من و آرسین بتونیم بهم برسیم... ولی نه! من هرگز دست به این کار نمی زنم! نمی خوام تن بابام توی گور بلرزه... توی گور... شونه هام لرزیدن و بلند بلند زدم زیر گریه...

مراسم سوم و هفتم و بعدشم چهلم خیلی سریع گذشتن... جانیار، آرسین، سانیا

- نه بابا... دارم با درین می رم خونه ی رعنا. وای که چه قدر این بچه هاش پرسر و صدان... ولی خیلی خواستنی ان!

خندیدم و گفتم:

- آره... خیلی بانمکن.

رعنا دوقلو داشت. مانا و مانیا. خیلی دخترای خوشگل و نازی بودن! درسا گفت:

- اوکی... زنگ زدم حالتو بپرسم. کاری نداری؟

- نه آجی. بای!

- بای!



گوشی و قطع کردم. کیفمو برداشتم و کتونی هام و پوشیدم. سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت فیروزکوه... ترافیک نبود و نسبتا خوب رسیدم. یه قسمتش بود که علف های بلند داشت... تا بالای زانوم می رسیدن. از وسط علفزار هم یه رودخونه رد می شد و درکل خیلی جای باصفا و قشنگی بود... ویوی خیلی خوبی هم داشت. انگار کل شهر تهرون زیر پات بود!

رفتم ایستادم بالای تپه اش. نسیم خنکی میومد... به به... عجب هوایی! صدای قدم هایی رو شنیدم. برگشتم... وای... چشمام به چیزی که می دیدن اعتماد نداشتن! آرسی...؟! اون اینجا چی کار می کرد؟!

لبخندی زد. چال گونه هاش مشخص شدن... نزدیک به دو-سه ماهی می شد که ندیده بودمش. قبل از این چندماه تک و توک می دیدمش... اتفاقی، یا مثلا خونه ی جانپار یا سانپار که می رفتم سر بززم اونم بعضی وقتا اونجا بود...

گفت:

-سلام...

آهسته گفتم:

-سلام. اینجا چی کار می کنی؟

با فاصله ایستاد کنارم. حتی با این فاصله ی زیاد هم قلبم به تپش می افتاد... گفت:

-راستش... از درسا پرسیدم کجا اومدی. باید باهات حرف بززم و به نظرم این بهترین موقعیته.

بهم نگاه کرد. گفتم:

-خب بگو؟

-درناز... می دونی اون روز که پدرت بیمارستان بود... رفتم پیشش چی بهم گفت؟

اوه... کلا یادم رفته بود! دوباره جرقه های فضولی ام روشن شدن و گفتم:

-نه... چی بهت گفت؟

مستقیم رو به روش و نگاه کرد و شروع کرد به تعریف کردن:

–رفتم توی اتاق. وارد جزئیاتش نمی شم چون می دونم که اذیت می شی و برات سخته...گفت که بشینم کنار تختش. بعد دستمو گرفتم. با صدای خشدار و بریده بریده برام گفتم:

من و آهو خیلی سخت بهم رسیدیم. مادر و پدر اون دوست نداشتن که با من ازدواج کنه چون من اون موقع هیچ سرمایه ای نداشتم. نه اینکه الان وضعم عالی باشه ولی اون موقع خیلی افتضاح بود. شبونه و بی خبر مادر و پدر آهو از خونه شون رفتیم. یه خونه با قیمت مناسب و البته یه عالمه چک و چونه زدن و تخفیف خریدیم...خیلی سال گذشت. تقریباً چندماه بعد بدنیا اومدن درین مادر و پدرش ما رو پیدا کردن. ولی باهامون بد رفتار نکردن. برعکس...از ما خواستن که بیخشمشون. مکث کرد و بهم نگاه کرد. گفت:

ارزش عشق خیلی بالاست. من و آهو کار درستی نکردیم که فرار کردیم. من مطمئنم که درناز بهت پیشنهاد فرار داده. ولی می بینم که قبول نکردی. پسر عاقلی هستی...نمی خوام وقتی می میرم کسی از دلگیر باشه. به دلم افتاده که از دنیا رفتنی ام. با درناز ازدواج کن...یقین دارم که هنوز عاشق هم هستین. اینکه روی حرف من حرف نزدین نشون دهنده ی خیلی چیزاست...یکیش مثلاً اینکه عشقتون یه عشق پاکه. مطمئن باش که من هیچ ناراحتی ای از ازدواجش با تو ندارم...دیگه وقت رفتنمه. دوست ندارم کسی ازم ناراحت باشه.

آرسین سکوت کرد. من با دهن باز بهش زل زده بودم. گوشای من درست شنیدن؟! آرسین لبخندی زد و گفت:

–بابات گفت که اینو به درناز نمیگم. چون می دونم طاقت نداره. به تو می گم که از اون بزرگ تری. آهی کشید. خندید و گفت:

–فکر کنم هفت ماه صبر کردن...کافی باشه. نیست؟ همین جوریش هم خیلی بهم فشار آورده. باهام می مونی درناز؟

نفس عمیقی کشیدم و روم و برگردوندم. بی اختیار لبخند زدم. برگشتم و بهش نگاه کردم. زدم زیر خنده...یه خنده ی واقعی...از ته دل...دویدم سمتش و دستامو دور شونه هاش حلقه کردم. خودم کشیدم بالا...اونم دستاشو دور کمرم انداخت و منو دور خودش چرخوند...اونم می خندید. بعد از این همه مدت...بالاخره هر دو مون یه خنده ی حقیقی و از ته دل کردیم! خدایا شکر!

xxx

خندیدم و گفتم:

-وای آرسین خیلی خوشحالم!

-پس چی؟! می خوام شب عروست عزا بگیری؟

-بریم برقصیم؟

-کار دیگه ای باید بکنیم؟

خندیدم و دستام و روی شونه هاش گذاشتم. لبخندی زد. روی هردوتا چال گونه هاش و بوسیدم.  
خم شد و درگوشم گفت:

-راستی لباس سفید بیشتر از هر لباس دیگه ای بهت میاد بانو!

ریز خندیدم. گفتم:

-عاشق همین بانو گفتنت ام دیگه!

لباسم جلوش یقه باز بود و آستین حلقه ای. از پشت تا کمرم باز بود و روی کمرم، راس بریدگی  
لباس یه پایون داشت. دامنش هم پرنسسی بود. آرسین با آهنگ زمزمه کرد:

- تو فکر تو میرم از عشق تو جون می گیرم

بخاطر تو میمیرم

تو پر کردی دنیام و

اگه تو فکر من باشی

نمیزارم که تنها شی

تو زیبایی مثل نقاشی

همونی که می خوام و

لبخندی زد و منم آهسته خندم:

-عشقم جونم قلبم عمرم

کنار تو می مونم

وقتی غمگین میشی

بازم

لباتو می خندونم

حالم خوبه وقتی قلبم

به قلبتو نزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز باریکه

آرسین آهسته پیشونی ام و بوسید و بعد با شیطنت گفت:

-حالا اینجا دیگه بیشتر از این نمی شه!

خندیدم و گفتم:

-خیله خب حالا...

بعد مهمون ها کم کم کادوهاشون و آوردن. رعنا اومد بغلم کرد. من با خنده گفتم:

-دیوونه جون زودتر سکه ی من و بده من برم!

خندید و گفت:

-بگیر خبرمرگت...مبارک باشه! من که می دونستم بالاخره اول و آخرش خودتو به این آرسین بنده

خدا آویزون می کنی!

خندیدم و گفتم:

-آرسین از خداهش هم باشه!

رعنا رفت و آرام اومد. با خنده بغلم کرد و گفت:

-خوشحالم که بالاخره زن داداشم شدی!

-منم خوشحالم عزیزم! خواهرشوهر به این خوبی گیر هرکسی نمیداد!

یه پسری همش دور و بر آرام می پلکاید. آهسته گفتم:

-این پسره کیه بالا؟

خجالت زده خندید و زیر لب گفت:

-کی؟ شادمهر و می گی؟ هیشکی بابا...

-هیشکی؟

لپاش گلی شدن و گفت:

-یکی از همکارام توی بیمارستانه...مامان اجازه داد بیاد.

-مطمئن فقط دوسته؟ والا ما که یه چیز دیگه برداشت می کنیم...

آهسته زد روی بازوم و گفتم:

-!!

غش غش خندیدم...

آخر شب بود. حوصله ی عروس کشون نداشتم و به جانبار گفتیم همه رو رد کنه. نشستیم توی

ماشین و گفتم:

-آهان...بالاخره این قشقای عروسکت هم مال من شد!

خندید و گفت:

-قشقای که سهله...شما جون هم بخوای مال خودته!

لبخندی زدم و گونه اش و بوس کردم.

رسیدیم خونه. خونه مون همون خونه ی آرسین بود...همون که توی یه مجتمع بود. منتهی من همه

ی وسایلو عوض کردم. خب بالاخره قرار بود خونه ی منم باشه دیگه!

جلوی در از ماشین پیاده شدیم. درسا اومد منو محکم بغل کرد و شروع کرد به گریه و

زاری...خندیدم و گفتم:

-درسا این قدر گریه نکن... من یکی که اصلا نمی کنم! پول آرایشم خدا تو من شده... خودتو بکشی هم گریه نمی کنم آرایشم خراب می شه!

درسا وسط گریه با خنده گفت:

-ای تو روحت... تو کی قراره آدم بشی من نمی دونم!

دیگه خداحافظی کردیم و رفتیم توی خونه. آرسین در خونه رو باز کرد و با لبخند گفت:

-بفرمائید بانوی من!

خندیدم و رفتم تو. بلند گفتم:

-ولی خدایی چه خونه ی خوبی هم هست ها!

-بله... شوهر خوبی هم هست! نیست؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-بعله! هست!

بعد شروع کردم به آهنگ خوندن:

-شوهر شوهره شـــــوهر

قند عســـــله شـــــوهر

دُر و گوهره شـــــوهر

یار و یاوره شـــــوهر

بالشـــــت پره شـــــوهر

کی تاج سره؟ شـــــوهر..

از گل بهتره شـــــوهر

الهی قربون شـــــوهر

همه چیم فدای شـــــوهر

آرسین فقط داشت می خندید... لپمو کشید و گفت:

- اینا رو از کجا یاد گرفتی شیطون؟! زودتر رو می کردی...

- نمی شد اون وقت پررو می شدی دیگه!

آهسته سرشو آورد جلو و روی لبامو بوسید. گفت:

- خیلی خوشحالم که بالاخره پیشمی و دارمت...

منم خوشحالم. خوشحالی ای که نمی شه با نوشتن وصف اش کرد...!

xxx

«سه سال و نیم بعد»

توی وان پر از کف نشسته بودم. تا بالای گردنم کف و صابون بود. آخیش... اصلا معتقدم که

این حموم کف معجزه می کنه... ریلکسیشن که می کن اینه... چشمامو بستم و سعی کردم فقط

لذت ببرم... هوم...

وا! این دیگه صدای چیه؟! انگار یکی داره می خنده... لای یکی از پلکامو باز کردم. دیدم آرسین به

چارچوب در تکیه زده و دست به سینه ایستاده داره می خنده...

هردوتا چشمامو کامل باز کردم و با خنده جیغ زدم:

- تو کی اومدی؟! اینجا چی کار می کنی؟!

میون خنده اش گفت:

- همین الان رسیدم...

- دیوونه به چی داری می خندی؟!

- قیافه ات خیلی بانمک شده!

- برو بیرون بینم...

- چرا؟!

- محض اراه! برو دیگه!

خنده اش و قطع کرد و گفت:

-موبایل داشت زنگ می خورد... آوردم بهت بدم. فکر کنم درسا است.

-ا؟ نشنیدم.

اومد جلو. دستمو با حوله ی لبه ی وان خشک کردم و سمت آرسین درازش کردم. دستمو گرفت و آهسته پشتش و بوسید. لبخندی زدم و گفتم:

-بده دیگه... شیطونی نکن آقاهه!

موبایل و بهم داد و چشمکی زد. از حموم رفت بیرون و درو بست. شماره ی درسا رو گرفتم. جواب داد:

-سلام درناز. چطوری؟

-سلام خواهری. خوبم تو چطوری؟ زنگ زده بودی؟

-آره. می خواستم بگم یادت نره امشب بیاین ها...

-نه یادم نمی ره. میاییم.

-خوبه... کاری نداری؟

-نه عزیزم. خدافظ.

-منتظرتم. خدافظ.

درسا و سانبار واسه سالگردشون مهمونی خونوادگی گرفته بودن. حوله پالتویی ام و پوشیدم و از حموم اومدم بیرون. آرسین حوله اش و انداخت روی شونه اش و گفت:

-خب حالا من می رم.

-برو ولی زود بیای ها!

-خیله خب.

این قدر حموم هاش و طول می داد که آدم و دیوانه می کرد! فکر می کردم فقط خودم طولانی حمام می کنم... نگو عین من و بدتر از منم هست! و یکیش صاف گیر خودم اومده!



موهام و با سشوار خشک کردم. یه پیرهن مشکی تا بالای زانو از توی کمدم درآوردم. مدل پیرهنش دکلته بود ولی روی سینه ام و دستام کاملا با گیپور پوشیده می شد. این لباسه رو خیلی دوست داشتم... آرسین واسه تولد امسالم بهم داده بود. جوراب مشکی با کفش پاشنه تخت مشکی پوشیدم. می خواستم پاشنه بلند بپوشم ها...

ولی نمی شه دیگه! کف خونه ی درسا اینا پارکته... پاشنه بلند بپوشیم خط می افته! درسا هم که وسواسی... آدم و کچل می کنه تا دونه ی آخر موی روی سرم و هم می کنه!

آرسین از حموم اومد بیرون. بعد بلند گفت:

-! تو که حاضر شدی!

-خب چی کار می کردم؟! منتظر می موندم تو بیای؟

-خب حاضر شدن من که طول می کشه!

-آره دیگه... از صدا تا دختر هم بیشتر لفت اش می دی! خودم درستت می کنم.

لبخندی زد و گفت:

-!؟چه خوب!

بلند شدم و گونه اش و ماچ کردم. گفتم:

-صددفعه گفتم این چاله چوله ها رو بده صاف کنن! دل من لای اینا گیره!

لباساشو که پوشید من خودم موهاشو درست کردم. کروات اش هم خودم انتخاب کردم. گفتم:

-خم شو برات ببندم پسر!

خندید و سرشو آورد جلو. کروات و انداختم دور گردنش و با خنده گفتم:

-خب چه مدلی می خواین قربان؟ گره ویندوز، گره آندرو، گره ساده، گره شلبی، گره ایرانی، گره شرقی، گره پلتسبرگ، گره اوناسیسی، گره منهتن، گره کلوین، دستمال گردنی، گره گرندهچستر، گره ضربدری یا کاوندیش؟ کدوم؟

آرسین از خنده ریسه رفته بود... گفتم:

-شایدیم آتلانیتک؟ هان؟ حالا کدوم؟

-خب من که نمی دونم... تو از کجا بلدی؟!

دستامو توی هوا تکون دادم و ادای مهتاب و درآوردم:

-مهتاب جون همه ی اینا رو بلد بود! آخه نه که پدرشون رابطه ی دورادوری با کارآگاه هرکول پوآرو و کاپیتان هستینگز داشتن...! اونا هم که گره های فرانسوی و قدیمی رو فول بودن! می دونی چه نسبتی داشتن؟ فکر کنم می شه برادرزن عمه ی پسرخاله ی بابای مهتاب! نسبت درجه یکیه!  
نه؟!

آرسین خندید. گفت:

-این قدر نمک نریز بابا... دیرمون شد!

-وای یا ابوالفضل آره! ای بابا... حالا چه مدلی ببندم این ماسماسک و؟! به نظرم گره شلیبی خوب باشه... آها... آها... تموم شد! بزن بریم!

مانتو و شالمو پوشیدم و رفتیم سوار ماشین شدیم. رفتیم خونه ی درسا اینا. از همون بدو ورود درسا شلپ شلپ منو ماچ کرد... گفتم:

-آه آه آه! خوبه می دونی من بدم میاد این همه ماچم می کنی!

درین اومد جلو و گفت:

-چطوریه که آرسین بکنه بد نیست؟!

-خب خودت داری می گی آرسین دیگه! شوهر زنشو ماچ نکنه باید بره ظرف بشوره!

همه خندیدن. آرسین رفت جلوی جانپار ایستاد. دستی به کروات جانپار کشید و با لحن بامزه ای گفت:

-داداش مال تو چه مدلیه؟!

-والا من که یادم نیست... صد مدل این درین ردیف کرد ولی فکر کنم این ویندوزه! درست گفتم خانوم؟

درین گفت:

-بله بله...

سانیار هم با افتخار کروات اش و نشون داد و گفت:

-مال منم گره ایرانیه!

درین گفت:

-هاها! اونی که من برای جانیار بستم از مال شما دوتا سخت تر بود! سوز به دلتون!

جانیار گفت:

-آره دیگه... ما باید خانوم مون و قیمه قیمه کنیم بذاریم روی سرمون!

همه زدیم زیر خنده... درین با عصبانیت به جانیار نگاه کرد و داد زد:

-قیمه قیمه؟! می کشمت!

جانیار که هنوز نفهمیده بود چه سوتی ای داده گفت:

-خب مگه چیه؟! تعریف بود...

آرسین گفت:

-آقا جان اون حلوا حلواست... قیمه قیمه که دیگه...

درین جیغ کشید:

-امشب خونه نمای جانیار! می ری توی پارک می خوابی!

رعنا اومد سمتمون. با من و آرسین سلام و علیک کرد و گفت:

-وای دخترا... به منم یاد بدین از این مدل کروات ها واسه آقامون ببندم!

همون موقع صدای جیغ جیغوی مانیا دراومد:

-مامان! مامان! من گشتمه!

زدم سرشونه ی رعنا و گفتم:

-تو برو عزیزم به بچه هات برس... کروات مهبد و فعلا بی خیال شو!

خلاصه... بعد از شام من و درین و درسا و رعنا نشستیم توی آشپزخونه. مردا هم رفتن توی حیاط تا به بساط قلیون شون برسن! مانیا و مانا هم خوابشون برده بود. رعنا گفت:

-وای بچه ها... این مادرشوهرم گیر شیش پیچ داده که پسر می خوان! آخه من توی همین دوتا بچه موندم... یکی دیگه رو کجای دلم بذارم؟

درین گفت:

-اوف... من که اصلا حوصله بچه ندارم! حداقل فعلا...

به درسا شکایت کردم:

-بی وفا تو قول دادی زود بچه دار بشی ها! چی شد پس؟!

درسا خندید و گفت:

-راستش من و سانیار هم همین چندوقت پیش به فکرش افتادیم. خب ایشالا اگه خدا بخواد بچه میاد دیگه!

لبخندی زد. درین خندید و گفت:

-خودت چی درناز؟

بهش نگاه کردم. گفتم:

-خب حالا که بحث از این حرفا شد... بچه ها بزرگش نکنین ها! من خودمم چیزی به آرسیین نگفتم...

درسا با هیجان گفت:

-بارداری؟!

-نه بابا... یعنی نمی دونم! فردا وقت دکتر دارم. باید سیزده روز پیش عادت می شدم... ولی هنوز نشدم. عقب افتاده...

رعنا دستاشو بهم زد و گفت:

-خب پس دیگه حله!

با جدیت گفت:

-ولی هنوز که هیچی معلوم نیست! من و آرسین بچه نمی خواستیم... نه اینکه بدمون بیادها!  
نه، اصلا! ولی تا حالا بهش فکر نکرده بودیم...

رعنا گفت:

-مگه من و مهبد فکر کرده بودیم؟ عزیزم نونو خودش میاد!

لبخندی زد. گفت:

-خب حالا... فردا آزمایش می دم و چندوقت بعدش هم همه چی مشخص می شه.

جواب آزمایشم و یه هفته بعد دادن. دکتره می گفت از طرفدارای پروپا قرص من و آرسینه و زودتر  
جوابو بهم داد. لبخندی بهم زد و گفت:

-عزیزم مبارک باشه... مثبت!

شوکه شدم... فکرشو می کردم ولی... نه... خب... سرمو تکون دادم و گفتم:

-دکتر... من هنوز با شوهرم حرف نزد. به کسی نمی گین؟ خواهش می کنم.

-قول می دم هیچی به هیچ کس نگم! قول من قوله!

-مرسی...

شب، آرسین اومد خونه. اون مدتی که روی هیچ فیلمی کار نمی کرد، می رفت شرکت عموش کار  
می کرد. رفتم دم در استقبالش. مثل همیشه بوسیدمش و گفتم:

-خسته نباشی عزیزم...

-مرسی بانو.

-آرسین؟

-جانم؟

-می خوام باهات حرف بزنم.

بهم نگاه کرد. مکثی کرد و گفت:

-!؟ منم همین طور... خب صبر کن لباسام و عوض کنم میام.

-باشه.

رفتم نشستم توی هال. چنددقیقه بعد آرسین هم اومد و نشست روی مبل رو به رویی ام. گفتم:

-خب کی اول بگه؟

-تو.

-نه... تو! یه بزرگتری گفتن... کوچیک تری گفتن!

-خب بیا بشین پیشم تا بهت بگم.

رفتم نشستم کنارش. دستشو دراز کرد روی پشتی مبل. آهی کشید و گفت:

-خب ببین... الان تو چند سالته؟ بیست و نه. نه؟

-آره.

-منم که نزدیکای سی و دو-سه هستم دیگه... خب الان بهترین وقتشه...

-وقت چی؟

صداشو آورد پایین و آهسته گفت:

-بچه دار شدن دیگه!

لبخندی زدم. منتظر موندم تا بقیه حرفاشو بزنه تا بعد غافلگیرش کنم. گفتم:

-خب؟

-تو موافقی؟ بالاخره بچه مکمل یه خونواده ست دیگه...

-خب... فکر کنم من یه کوچولو زودتر از تو به فکر افتادم!

آهسته خندیدم... آرسین صاف نشست. چشماش گرد شدن و گفت:

-چی؟ منظورت چیه؟

دستامو انداختم دور گردنش و گفتم:

-از امشب به بعد من و تو مادر و پدریم!

آرسین با خوشحالی و سرخوشانه زد زیر خنده و منم همراهیش کردم... با مهربونی گونه ام و بوسید و گفت:

-این بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی!

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-دقت کردی من و تو چه زوج باحالی هستیم... اول دشمن بودیم، بعد شدیم همکار، بعد شدیم دوست، بعدم عاشق، بعدم زن و شوهر، بعدم مادر و پدر! باحاله! نه؟!

خندید و گفت:

-آره...

با ذوق گفتم:

-ایشالا روی گونه هاش چال دربیاد! دوست دارم عین تو باشه!

xxx

«شش ماه بعد»

داشتم توی خیابون قدم می زدم. نمی تونستم پشت فرمون بشینم... شکمم گنده شده بود و نمی تونستم راحت رانندگی کنم. موبایلم زنگ خورد. آرسین بود. جواب دادم:

-سلام عزیزم.

-سلام... کجایی درناز؟ زنگ زدم خونه نبودى نگران شدم.

-الکی نگران می شی دیگه! اومدم واسه دخترم لباس بخرم.

-تنهایی؟

-آره دیگه... امشب کار داشتی نمی شد باهم بریم. منم حوصله ام توی خونه سررفته بود.

-باشه بانو... مراقب خودت و دخترمم باشی ها!

خندیدم و گفتم:

-چشم. کاری نداری عزیزم؟

-نه عزیزم برو. خدافظ.

-خدافظ.

گوشی و قطع کردم. خریدم و که کردم هوا داشت کم کم تاریک می شد. راه افتادم که برم خونه. نمی خواستم از جاهای شلوغ برم. هی مردم نگاه می کردن... منم بدم میومد! از کوچه پس کوچه های خلوت قدم زنان رد می شدم و سرمو انداخته بودم پایین...

اسم دخترو چی بذاریم... دوست دارم ترکیبی از اسم خودم و آرسیین باشه...

توی همین افکار بودم که یهو کسی صدام کرد:

-درناز؟

برگشتم. چشمم گرد شدن... این زنیکه اینجا چی کار داشت؟! بلند گفتم:

-مهتاب؟!

جلو اومد. خشن نگاهم می کرد. نگاهی به شکمم کرد و پوزخند زد. گفت:

-می بینیم که چندوقتی به باروری... چشمت روشن!

-م... مرسی.

چندوقت؟! خب این از کجا خبر داشت؟؟؟ کی به این گفته بود؟!

-بابای بدبخت که عمرش به این دنیا نبود ببینه بابابزرگ می شه! اون دوتای دیگه چی... نون خور اضافی دارن یا نه؟!

اخم کردم. زنیکه ی گاو... این چه طرز حرف زدنه؟! تا خواستم حرف بزنم یه بشکن زد و از توی ماشین پشت سرش یه مرد قلچماق اومد بیرون... قدش نزدیک دو متر بود و پت و پهن و هیکلش ورزیده بود...



با سردرگمی به مهتاب نگاه کردم. مهتاب خنده ای مستانه کرد و گفت:

-خوبه خوبه...هم خودت ناکار می شی! هم توله ات!

یهو اون مرده جلو اومد و با مشتش زد توی صورتم...حتی نتونستم جیغ بکشم...افتادم روی زمین. دستم و روی شکمم گذاشتم...بچه داشت لگد می زد...اون یکی دستمو روی بینی خونین ام گذاشتم...داد زد:

-چه مرگنه مهتاب؟! چرا این طوری می کنی؟!

مهتاب قهقهه زد...بلند گفت:

-اینجا کسی نیست به دادت برسه! من یک ماهه دارم مدام تعقیبت می کنم و منتظر امروزم...

این عوضی چی می گفت؟! نگاهی به مرده کرد و گفت:

-منوچههر...؟

یه لگد به پهلوام زد. دستم و روی شکمم گذاشتم و بلند جیغ کشیدم...بچم...خدایا بچمو از تو می خوام! بلایی سرش نیاد! مهتاب جلو اومد و شمرده شمرده گفت:

-می دونی کی با ماشین به بابات زد؟ می دونی که کشتش؟

لبخند چندش آوری زد و گفت:

-من! من و دوستانم! دوستایی مثل منوچههر عزیزم...

منوچههر یه سیلی توی گوشم زد که از درد بلند جیغ کشیدم...مهتاب گفت:

-بابات و به خاطر پولش می خواستم! همیشه! هیچ وقت به خاطر خودش نخواستمش...هر دو-سه

ماه یه بار با یه پسر دوست می شدم...ولی این بار آخر...واقعا عاشق نوید بودم! نمی دونم اون

عاشق من بود یا پولم ولی برام مهم نبود! اما اون مرتیکه ی آشغال مهریه ی من و نداد...عوضی!

انتقام اونو که گرفتم! ولی تو هم زیاد حرصم و درمی آوردی!

منوچههر خواست یه لگد بهم بزنه...تندی دستامو روی شکمم گذاشتم...دوباره صاف پاش فرود اومد همون جای قبلی...رووی دنده هام...از لگدهای بچه می فهمیدم که هنوز زنده ست...شدید لگد می زد و به دردم اضافه می کرد...صورتم کاملا خیس از اشک بود...

مهتاب به منوچهر اشاره ای کرد و گفت:

-بریم منوچهر...این دیگه رفتنیه!

سوار ماشین شدن و تخت گاز رفتن...بلند زجه زدم...یهو دیدم کل لباسم خیس آب شد...کیسه  
آبم؟! پاره شده بود؟! ولی الان زود بود! هنوز دوماه مونده بود! با دستایی لرزون گوشی ام و از توی  
کیفم درآوردم...روی اسم آرسین دستم و فشار دادم...

-جانم عزیزم؟

-آر...آرسین...

بلند جیغ کشیدم...آرسین با نگرانی گفت:

-درناز؟!!

بلند جیغ کشیدم:

-آرسین دارم می میرم!

آرسین بلند داد زد:

-کجائی درناز؟! درناز خوبی؟؟؟ درناز...

با چشم هام که داشتن تار می شدن دنبال اسم کوچه گشتم...بهرامی...زیرلب گفتم:

-کوچه ی...بهرامی...زودتر خودتو برسون...

گوشی از دستم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم...

«آرسین»

بلند توی گوشی داد زدم:

-درناز؟!!

عمو ناصر بهم نگاه کرد و گفت:

-چی شده آرسین؟

تندی از اتاق دویدم بیرون... درناز... بچه... خدایا چه بلایی سرش اومده؟! گفت کوچه بهرامی... نزدکای همون سیسمونی ای بود که همیشه ازش خرید می کردیم...

صورتش عرق کرده بود... دکمه های اولی پیرهنم و باز کردم... ماشین و روشن کردم و راه افتادم... نزدیک بود دو-سه نفرو زیر بگیرم... چش شده؟! درناز من چش شده؟ چرا اون جووری زجه می زد و ناله می کرد؟؟ شاید وقت زایمان... نه! الان که تازه شیش ماهش و داره تموم می کنه! تندتند ۱۱۵ و گرفتم... شاید اونا حداقل زودتر از من برسند...

-اورژانس تهران... بفرمائید؟

-زودتر خودتون برسونین کوچه بهرامی... یه زن باردار اونجاست!

-اسم خیابون؟ بله... الان خودمون و می رسونیم...

زیرلب گفتیم:

-خدایا خودت کمک کن... من بدون درناز و دخترم هیچم... خدایا خودت اونا رو بهم بده...

وقتی رسیدم آمبولانس هم رسیده بود... داشتن درناز و روی برانکارد می بردن توی ماشین. با سرعت دنبال آمبولانس رفتم بیمارستان... جلوی در برانکارد و آوردن بیرون و درناز و روی تخت گذاشتن... بی هوش بود و صورتش زخمی و خونین بود... یا خدا... کی این بلا رو سرش آورده؟؟! از زندگی سیرش می کنم...

یه دکتر اومد بالا سرش. سری تکون داد. رو به یکی از اونایی که توی آمبولانس بودن گفت:

-زمان مرگ؟

بلند نعره زدم:

-زمان مرگ چی...؟! اون نمی تونه مرده باشه! نمی تونه!

یهو سینه ی درناز بالا رفت... دوباره پایین اومد... نفس کشید! دکتره تندی گفت:

-ببرین اش اتاق عمل... سریع! باردار هم هست و ممکنه که زمان زایمانش رسیده باشه.

رو به من پرسید:

-چند وقتشه؟!

-شیش ماه!

-الان که زوده...سریع تر بیرینش!

بردنش توی بخش...به دیوار تکیه زدم و اشکامو با سرآستین ام پاک کردم...من آسون به درناز نرسیدم که این قدر آسون هم از دستش بدم! موبایلم زنگ خورد...درین بود.

-الو؟

صداش نگران بود:

-الو آرسین؟! درناز کجاست؟ چرا تلفن اش و جواب نمی ده؟! نه خونه نه موبایلش...

-بیمارستانیم...

جیغ کشید:

-بیمارستان؟! اونجا چی کار می کنین؟!

-تو بیا...

-کجائی؟ کدوم بیمارستان؟!

-همونی که پدرت توش بستری بود...مدائن...

-اومدم اومدم...

گوشی و قطع کردم. دستمو لا به لای موهام کشیدم. یه پرستار از اتاق عمل بیرون دوید. جلوش وگرفتم و گفتم:

-چی شد؟!

با عجله گفت:

-باید زایمان زودتر از وقت براش انجام بدیم...! بچه داره به دنیا میاد!

-وای خدا...این خطرناکه؟

-ممکنه...هم برای بچه هم برای مادر. بیشتر برای مادر چون بهش خیلی فشار هم اومده...می شه برین کنار؟!

-الان به هوش اومده؟!

-بله...آقا می رین کنار من رد بشم یا نه؟!

کنار کشیدم...برای مادر خطرناکه...بهش فشار اومده! کی این کارو باهاش کرده؟! آخه کسی با من یا درناز دشمنی نداره! کدوم کثافتی این کارو باهاش کرده؟ اگه دستم بهش برسه...

همون پرستاره دوباره رفت توی اتاق عمل...یهو از توی اتاق صدای جیغ درناز اومد...از جا پریدم. درنازم...درنازم داره درد می کشه! چه قدر بهش گفتم طبیعی زایمان نکن،هی گفت نه از هیکل می افتم...داره درد می کشه! منم درد می کشم!

یهو صدای درین و شنیدم:

-آرسین؟!

برگشتم. درین و درسا با جانیار و سانیار پشتم بودن. درسا با نگرانی گفت:

-کجاست؟! چش شده؟

-اتاق عمل...نمی دونم کدوم عوضی ای به باد کتک گرفتتش...

درین یه هین بلند کشید و جانیار و سانیار باهم گفتن:

-چی؟!

یهو دوباره صدای جیغش بلند شد...درسا با چشمای خیس به من نگاه کرد و گفت:

-این که درناز نیست...درنازه؟! آرسین این درنازه؟!

-آره آره! درنازه!

درین با چشمای گرد شده گفت:

-چرا؟! مگه بچش داره به دنیا میاد؟!

سرمو تکون دادم...درین بلند گفت:

-آخه الان که زوده!

-می دونم...داره زودتر به دنیا میاد!

-این برای درناز و خود بچه...خطر داره...خدایا!

قطره قطره اشک می ریختم...الان فقط سیگار به دردم می خورد...که اونم درناز قدغن کرده بود.  
نمی تونستم...وقتی دارم گریه می کنم یعنی کارم از سیگار هم گذشته...

نشستم روی زمین و سرمو انداختم پایین. تا چنددقیقه متوالی فقط صدای جیغ درناز میومد...بعد سکوت...سکوت محض! درسا با نگرانی بهمون نگاه کرد. زیرلب گفتم:

-هیچی نیست! هیچ چی! اون حالش خیلیم خوبه!

نمی دونم چه قدر گذشت...نیم ساعت...یک ساعت...دو ساعت...کاملا حساب از دستم دررفته بود!  
صدای باز شدن در اتاق عمل اومد...از جا بلند شدم. یه پرستار بود که یه تخت چرخون کوچیک و داشت هل می داد. دویدم سمتش. توی تخت یه نوزاد دراز کشیده بود و داشت گریه می کرد...

با ناباوری بهش نگاه کردم. بعد به پرستاره که داشت لبخند می زد...زیرلب گفتم:

-این دختر منه؟!!

پرستار خندید و گفت:

-بله. چشم تون روشن! چه گریه ای هم می کنه...

خواستم بغلش کنم که کشیدش عقب و گفت:

-چون بچه زود به دنیا اومده هنوز کامل رشد نکرده...باید یک ماه توی دستگاہ بمونه.

ناله کردم:

-یک ماه؟!!

-بله. اجازه بدین ببرمش...

از کنارم رد شد. تندی پشت سرش گفتم:

-درناز خوبه؟!!

-مادرش؟ من خبر ندارم...

ازمون دور شد. آخ...خدایا بهش رحم کن! به من رحم کن! به زندگی مون رحم کن! همون طور که به دخترم رحم کردی...

در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون. تندی پرسیدم:

-خانوم دکتر حالش خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-بله...فقط کبودی ها و زخم هاش مونده که به اونام رسیدگی می شه. می تونین یه ربع دیگه برین ببینینش. راستی...چشمتون هم روشن! به خاطر سلامتی همسرتون هم بهتون تبریک می گم...خدا دوباره بهتون دادش.

سرشو تکون داد و از کنارم رد شد. این الان چی گفت؟! درناز خوبه؟! بی اختیار خندیدم...درین ازم پرسید:

-چی گفت؟!!

-حالش خوبه! درنازم حالش خوبه! خدایا ازت ممنونم! خدایا عاشقتم!

xxx

آهسته کنار تخت درناز رفتم. نشستم کنارش. کی با صورت خوشگل تو این کارو کرده آخه؟! ولی بازم برای من زیباترین زن دنیایی...پیشونی اش و محکم و طولانی بوسیدم. مژه های بلند و تاب دارش تکونی خورد...آروم چشمای سیاهشو باز کرد.

لبخندی بهش زدم. دستشو نوازش کردم و گفتم:

-سلام عزیزدلم...

زیرلب گفت:

-من کجا...آه...

انگار همه چی یادش اومد...نگاهشو گیج دور و برش چرخوند. بعد دستی به شکمش کشید. با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

-دخترم؟! دخترم...زنده ست؟! تو رو خدا آرسین بگو حالش خوبه...

دستمو فشار داد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خوبه عسلم. خوبه...یه دختر خوشگل و همه چی تموم مثل خودت! فقط باید یه ماه توی دستگاه باشه تا رشدش کامل بشه...

با ناراحتی به من نگاه کرد...دستمو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

-منم ناراحتم عزیزم...ولی چی کار می شه کرد...کدوم آدم رذلی باهات این کارو کرد؟

اخمی کرد. بعد گفت:

-مهتاب! اون عوضی بی شعور...

-کی؟! مهتاب؟! چه طوری؟

شروع کرد به تعریف کردن برام...هر لحظه بیشتر تعجب می کردم...مهتاب و یه لندهوری به اسم منوچهر این بلا رو سرش آورده بودن. دستامو مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

-باید بریم پیش پلیس!

آروم گفت:

-می ریم آرسین...می ریم! ولی الان نه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-معلومه...الان نمی ریم. وقتی تو حالت خوب بشه می ریم و حقشونو کف دستشون می داریم...

دستی به صورتش کشید. با ناراحتی و غم گفت:

-الان من خیلی زشت شدم...می دونم...نه؟ تو دیگه منو دوست نداری...نه؟

خنده ام گرفته بود. تک تک انگشتای بلند و کشیده اش و بوسیدم و گفتم:



-تو هر جوری هم باشی... حتی اگه خودت نخوای... حتی اگه مجبورم کنی که ازت متنفر باشم... بازم می پرستمت. هیچ وقت نمی گم عاشقتم... من می پرستمت درناز! اینو توی گوشات فرو کن و دیگه از این حرفا نزن!

لبخندی بهم زد. خودشو کشید بالاتر... کمکش کردم بشینه. گفت:

-نمی تونم دخترمو ببینم؟

-از نزدیک؟ نمی دونم فکر نکنم.

-آرسین خواهش می کنم! بریم ببینیمش!

-الان نه درناز! باید کامل خوب بشی بعد! یه موقع بخیه هات پاره بشه من چه خاکی توی سرم بریزم؟! هان؟ بفهم که من از نگرانی رو به موت بودم!

خندید و گفت:

-این حرفا چیه! راستی درین اینا اومدن؟

-آره. صداشون کنم بیان؟

-آره بگو بیان...

رفتم صداشون کردم و اومدن. درین و درسا با گریه و زاری و شکایت درناز و بغل کردن و بوسش کردن و درناز هم هیچ گله ای برعکس همیشه نکرد! دورش نشستن و شروع کردن به حرف زدن...

xxx

درناز روی صندلی نشسته بود و منم بالا سرش خم شده بودم. توی اداره ی پلیس بودیم. درناز داشت چهره شناسی می کرد... افسری که پشت کامپیوتر نشسته بود گفت:

-بینی اش چه جوری بود خانوم دینور؟

-عقابی...

-این؟

-نه...از این بزرگتر بود...

-این؟

-بله دقیقا.

-موهاش چی؟!

-بلند بود...تا بالای سرشونه هاش می رسیدن. تقریبا فر بود...

-این؟

-بله...

افسر با تعجب به چهره ی به دست اومده نگاه کرد. بعد از جا پرید و رو به رئیس پلیس گفت:

-آقای پورفیضی! این مرده منوچهر حیدری نیست؟!

درناز تندی گفت:

-چرا اسمش منوچهر بود!

-این مرده سابقه داره خانوم! ما مقرشو همین چندروز پیش پیدا کردیم...عجله کنین آقای

پورفیضی باید زودتر بریم دنبالش!

من و درناز از اداره اومدیم بیرون. درناز عینک آفتابی اشو زد و شالشو کشید جلوتر. سرشو انداخت

پایین و باهم رفتیم سوار ماشین شدیم. گفت:

-زودتر بریم بیمارستان؟ سرپرستار گفت امروز می تونم برم دخترم و ببینم!

-آره می ریم...

-راستی اسمش چی شد بالاخره آرسین؟

-حالا برسیم اونجا...باهم انتخاب می کنیم.

-آرسین می خوام یه تلفیقی از اسمای خودمون باشه ها...

-باشه عزیزم.

رفتیم توی بیمارستان. نشستیم روی صندلی ها. گفتم:

- کاغذ مداد داری درناز؟

- آره صبر کن...

از توی کیفش یه کاغذ با یه خودکار درآورد و بهم داد. کاغذو روی پام گذاشتم و نوشتم:

درناز+آرسین =

بعد نگاهی پرسشگر به درناز انداختم. درناز خم شد روی کاغذ و گفت:

- خب باید چندتا از اسم من خط بزنی... چندتا از اسم تو... ببین اگه یه «آ» از تو داشته باشه... با یه

«ی»... خب...

لبخندی زدم و گفتم:

- یه «ناز» هم از اسم تو دیگه! حل شد!

درناز+آرسین=آیناز.

خندیدم و گفتم:

- خوب شد خانوم؟

خندید و با ذوق گفت:

- آره! فکر نمی کردم این قدر زود و راحت بتونیم یه اسم انتخاب کنیم!

- شوهرتون و دست کم گرفتین...

- خب بریم آینازو ببینیم؟!

- بریم...

آهسته در بخش و باز کرد. یه پرستار پشت میز نشسته بود. لبخندی بهمون زد و گفت:

- سلام آقای مبارز. سلام خانوم مبارز. خوش اومدین... با من بیاین بریم دختر خوشگل تون و

ببینین. دختر دو روزه تون همین جوریش هم خیلی نازه!

خندید و ما هم لبخندی زدیم و رفتیم توی بخش. جلوی یکی از تخت ها ایستاد و با لبخند گفت:

-اینم از پرنسس تون. من اون سمت اتاقم...اگه کاری داشتین. راستی فقط ده دقیقه می تونه بیرون از دستگاه باشه. حواستون باشه.

ازمون دور شد. درناز آهسته خم شد روی نرده های تخت. دستشو روی صورت آیناز کشید. آهسته بلندش کردم. درناز با اشتیاق بهش نگاه می کرد. آیناز یه خمیازه ای کشید که دل هر دو مون ضعف رفت...بعد آهسته چشماشو باز کرد. چشماش سبز تیره بودن...درست عین چشمای خودم!  
درناز با ذوق گفت:

-وای چشماش کپی چشمای خودته آرسین! خدایا چه بانمکه...

آهسته گونه اش و بوسیدم. دادمش بغل درناز. درناز آروم سرشو نوازش کرد. روی بینی فسقلی اش و بوس کرد و با بی میلی گذاشتش توی تخت. از پرستار پرسید:

-کی می تونیم بیریمش خونه؟!

پرستار خندید و گفت:

-خیلی بی صبری می کنی عزیزم...نه؟ ولی فکر کنم حدود یه ماه دیگه بتونین ببرین.

-یه ماه؟! آخه خیلی طول می کشه که...من می میرم تا اون موقع!

خندیدم و آهسته شونه اش و نوازش کردم. گفتم:

-بیا بریم خونه درناز...داره دیر می شه.

-خیله خب بریم...

xxx

درناز نشستته بود پشت میز آرایشش. سرمو برگردوندم و نگاهش کردم. عاشق لحظاتی ام که حواسش نیست و داره واسه خودش یه کاری می کنه و نمی فهمه که من بهش دارم با لذت نگاه می کنم...بعد یهو برمی گرده و برام جیغ جیغ می کنه...

برسش و توی دستش گرفتم. دستش می لرزید. زیرلب گفت:

...آه...

برس و روی میز کوبید. گفت:

-دوری از بچم روی اعصابم تاثیر گذاشته!

هر دو خندیدیم. برسش و برداشتم و گفتم:

-خب مگه من مردم؟! من برات می زنم.

فرق سرشو بوسیدم.

هر دو خندیدیم...خدایا ازت ممنونم. به خاطر این که درناز و توی سرنوشت ام قرار دادی. به خاطر

اینکه آیناز و بهم دادی. به خاطر این زندگی شیرین...

اینکه دوباره درناز و آیناز و از مرگ نجات دادی و این بهترین هدیه ای بود که می تونستی بهم

بدی. عاشقتم خدا!

xxx

درناز و آرسین...

درین و جانیار...

درسا و سانیار...

مثل همه ی زوج ها. چاشنی زندگی شون یه ذره قهر و ناز کردن خانوما هم بود...ولی همه می

دونستن که بهای عشق خیلی زیادتر از این حرفاست و تا ابد عاشق هم موندن...

«پایان»

۱۶/۳/۱۳۹۳